

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

دیوانِ محب

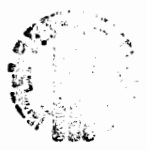
مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

۳۳۳
۳۳۳
۳۳

دیوان محبوس

مثل برنثر - غزل - قصیده - قطعه - مثنوی

رباعی و فرد بیت

شماره	کتابخانه
	
کتابخانه ای عمومی شهر تهران	
شماره ثبت دفتر	تاریخ
۱۳۹۵۲۶	۲۴ / ۱۲ / ۶۸
شماره قفسه	شماره ردیف

مقدّمه بقلم
محمد - محیط طباطبائی

از انتشارات : کتابفروشی خیام

۱۳۴۵

سرگذشت مجمر

○ زاد و بوم مجمر
بر سر راه کاشان و یزد که از کناره جنوب غربی کویر
مرکزی میگذرد ، شهر کوچک زواره قرار دارد که در
کتابهای مسالك و ممالك و انساب قدیم آن را اُزواره نوشته اند . زواره در يك
فرسخی اردستان و جزو شهرستان اصفهان است .

ابوعلی ، احمد بن محمد بن رستم عامل خراج اصفهان و فارس ، در اوایل صده
چهارم هجری زواره و مقداری از روستاها و دههای دیگر ولایت اصفهان را بر حسب
وقفنامه‌ای که شاید کهنه‌ترین سندپایدار وقف اسلامی در ایران باشد ، بر اولاد خود
وقف کرده و تصدّی و استفاده از عواید آن را ، به ترتیب تقدّم نسل ذکور بر انانث
پیش بینی نموده است .

○ تبار مجمر
دسته‌ای از سادات طباطبائی اصفهان که از احمد پسر رستم ،
نسب دختری میبردند بعد از قطع رشته انتساب در اولاد
ذکور واقف ، از صده نهم هجری یا قدری زودتر ، بدین طرف ، موقوف علیهم شناخته
شده و تصدّی موقوفه احمد رستم را عهده دار شده اند .

سادات طباطبائی
این دسته از طباطبائیها ، فرزند زادگان ابوالحسن ابن
طباطبای شاعرند که با احمد رستم یا ابوعلی رستمی همزمان
بوده است و در شعر و ادب و علم نسب ، استاد عصر خویش شمرده میشود .

پدر ابوالحسن در نیمه دوم صده سوم هجری ، از کوفه به اصفهان مهاجرت
کرد و در اصفهان بماند و زنی گرفت و از او ، این فرزند زاده شد که در آثار ادبی
قدیم به نام ابن طباطبای اصفهانی معروف است ، در صورتیکه پدرش ابو جعفر احمد ،

کوفی خوانده میشود و بایک سلسله هفت واسطه‌ای از امام حسن مجتبیٰ نسب میبرد .
جد پنجم ابوالحسن شاعر ، ابراهیم طباطبا بوده که این لقب را بنطیهای بین‌النهرین
بواسطه جلالت قدر و تقوی و فضیلتی که در نظر ایشان داشت ، به او داده بودند و
معنی آن سید السّاده یا خواجه خواجهگان میباشد .

چند طایفه کوچک از خاندان طباطبائی ، در اواخر عهد
آق قویونلو و یا آغاز دوران صفویه از اصفهان به زواره
منتقل شده و در آنجا اقامت گزیده اند .

یکی از این خانواده ها سلسله میر آقا بابا بوده که مجمر بدان طایفه
منسوب است .

زواره پیش از مجمر
و در عهد صفویه ، مرشدی و برادرش سپهری و صبری
روزبهان و وحشت و جلالا و میر صالحا در تاریخ شعر و ادب ایران و هند شهرت
یافته بودند .

وجود برخی مقابر و آثار قدیمی بنام « پیر » که چند تن از آنان ، مانند پیر
علاء الدین و پیر جمالی و پیر مرشدی ، در تاریخ تصوف و ادب ایران عنوانی داشته‌اند
دلالت میکند که زواره پیش از اینکه محل توقّف طباطبائیها هم قرار گیرد در ادب
و تصوف سابقه داشته است .

از عهد سلاجقه دو مسجد باشکوه قدیمی که از دست تعرّض
زلزله و خرابی به سلامت جسته و منار باشکوه مسجد بُنکویه
که قدیمترین منار تاریخداری شمرده میشود ، قرینه‌ای
بر اهمیت باستانی محلّ و وجود قلعه سنگبست شگرفی با باروی ستبر و استوار
بسیار کهن ، نماینده وضع قابل توجه زواره حتی پیش از عهد سلجوقی هم
محسوب میشود .

آثار کهن تاریخی
در زواره

نام علی بن احمد رئیس زواره و بانی مسجد جامع آنجا که هنوز نامش بر کتیبه کوفی مسجد ثبت است و وجود قصایدی در دیوان برخی از شعرای عهد سلجوقی به نام او، معرفت شخصیت سیاسی و اجتماعی اوست و گور او هنوز در کنار قبرستان زواره رو بروی ایستگاه راه آهن، به نام گنبد سبز برجاست.

مردی از عهد سلجوقی

وجود اسم دهدار ابوعلی زواره‌ای در میان سران اسماعیلیه ایران که در امر جانشینی حسن صباح نقش ارشاد را بر عهده داشت و همچنین نام محمدی^(۱) زواره‌ای در تاریخ حوادث مربوط به بر خورد آل مظفر و شاه شیخ ابو اسحق، باز قرآینی بر این محسوب میشود که زواره پیش از روزگار مجمر و قبل از عهد صفویه اعتبار محلی داشته است^(۲).

ابوعلی و محمدی زواره‌ای

مردم زواره در آغاز قیام شاه اسماعیل زودتر از محال نزدیک بدانجا در اظهار تشیع همت گماشته بودند. وجود دو مفسر نامدار عالمقدار شیعه یکی سید غیاث الدین جمشید

زواره کانون قدیم تشیع

گازر و دیگری شاگرد نامدانش علی بن حسن زواره‌ای صاحب تفسیر و ترجمه‌های متعدد از قرآن و اخبار و کتاب‌های شیعه به فارسی دری، از اهمیت نقشی حکایت میکنند که زواره در عهد شاه اسمعیل و پسرش شاه طهماسب در نشر مذهب تشیع بر عهده داشته است.

سید غیاث الدین جمشید که پیش از قیام شاه اسمعیل در مضیقه مخالفان بسر میبرد از محنت ایام سلف، برای شاگرد خود علی مفسر سخن گفته و نشان داده است که شیعه آن عهد اعم از علوی و غیر علوی در نهانی بسر میبردند. ولی صبری روزبهان شاعر، در عهد شاه طهماسب از زواره و اصفهان به قزوین رفت و نخستین فرد

۱ - محمدی در جنگ کشته شد و شاید در محل محمدی نزدیک نایین دفن شده باشد.

۲ - داستان محاصره زواره بوسیله سپاه مغول و مقاومت مردم و سرانجام فرار از آنجا

سرشناس زواره از خاندان طباطبائی در اوایل دوران صفویه محسوب میشد .

از کسی شنیدم^(۱) که بنقل افواه میگفت نسب سید حسین مجمر به همان روزبهان صبری شاعر میرسد ولی دلیلی بر

آن نداشت . چیزی که مسلم است خاندان میر آقا بابا که مجمر بدان منسوب است غالباً اهل علم و ادب و شعر و خط^۲ و تعلیم و تربیت بوده اند .

از قدمای منتسبین بدین خانواده ، میرزا محمد علی نامی را میشناسیم که در عهد شاه سلطان حسین برای یافتن پسر

گمشده اش که غارتگران ترکمان او را ربوده و با خود برده بودند، ترک زواره کرد و به اصفهان رفت و همراه اردوی شاهی که عازم قزوین بود تا آنجا رفت و بعد عازم مازندران گشت که از آن راه بسوی صحرای ترکمان ، در جستجوی یوسف گمشده خود برود . قضا را در طاعون ۱۱۳۸ در شهر بار فروش مازندران مرد . از او نامه ای بخط^۳ بسیار زیبا باقی مانده است که در این نامه به میر سید حسین نیای مجمر سلام میرساند و عذر مکتوب علیحده میخواهد .

« بعرض میرساند (محمد علی)^(۲) که بجهتی چند که معلوم ملازمان سامی است و عمدتاً آنها تفحص بنده زاده محمد تقی بود حفظه الله تعالی و ایما کم و ایانا و رده

صورت نامه میرزا
محمد علی

سالمآلی^۴ سالمین ، از ملازمت محروم و بداغ فراموشی موسوم شدم . تا حال خار راهزنان دامنگیر و سنگ سنگندانان پابست شده بود . ان شاء الله تعالی بعد از حصول امنیت فی الجمله امید هست که بشرف پای بوس مشرف شوم . ملتتمس آنکه بنحوی که در زمان حضور موفور السرور ممهّد شد در خدمت نوآب میاجی صاحب متعنا الله ببقائه و بندگان صاحبی ام قبله درویشان ملا سلیمان وفقه الله تعالی عذر خواهی فرموده حکایت را بنوعی پخته کنند که بعد از تشرّف بنخا کبوسی آستان

۱ - مرحوم وکیل السادات زواره ای که مردی ادیب و راوی شعر قدما بود .

۲ - نام « محمد علی » را در فاصله دو سطر زیر (بمرض میرساند) نوشته است .

گردون سان زیاده خجلتی نباید کشید . امید که تا آمدن بنده از بنده زاده اسیر در آن حدود سراغی شده باشد .

بجستجوی تو گشتم بهر نشیب و فراز (نجستم از تو)^(۱) نشانی و رفت عمر دراز .

(در حاشیه مکتوب) مقرض بچشم دشمنانت ! ملتمس عرض اخلاص بجناب

سیادت مآب جان و عمرم میرسید حسین سلمه الله و امیدوار قبول آنجناب و پذیرائی عذر مکتوب علیحده هستم ، شاید بدرجه وصول برسد . والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته .

از مضمون این نامه علاوه بر اظهار اشتیاق بدیدار فرزند

گمشده خویش و وصف سرگردانی ، بهدوتن که الغاب آنها

منشأ تصوف جدید

در زواره

نشان میدهد درویش با اسم و رسمی بوده اند ، سلام میرساند ،

یکی نو ابمیاجی صاحب که ظاهر نامش نشان میدهد از تازه واردان هند و پیش آهنگ

نفوذ صوفیه هند در ایران بوده و پیش از شاه علیرضای دکنی به ایران آمده و در زواره

که بنگاه دیرین صوفیان بوده است توقف گزیده و شاید رشته جدید تصوف زواره

و ناپین را در پایان عهد صفویه و مقارن حکومت افغانه در آن حدود پیوسته باشد ،

و دیگری ملا سلیمان که او را قبله درویشان خوانده و شخصیت او را در این توصیف

نشان داده است .

آخرین فرد ذکور از خاندان میر آقا بابا ، سید هاشم معلم

خویشان مجمر

معروف مقدمات عربیت در زواره قریب یکصد سال پیش

میزیست و کتاب شرح ابن ناظم بر الفیه پدرش ، ابن مالک را بخط او دیده ام . پس از

مرگ او ، رشته ذکور از این خاندان بریده شد . پیش از سید هاشم معلم ، سید

اسمعیل زواره ای که یکی از مریدان سرسخت سید کاظم رشتی بوده و بعد از او

مجدوب و سرگردان شده بود ، در کشمکش میان برادران نوری ، سر ریاست بابیه

در بغداد ، یکصد سال پیش روزی او را در آستانه سرای میرزا حسینعلی سر بریده

بر زمین یافتند. میرزا اظهار کرده بود که سید اسمعیل گلوی خویش را بدست خود برید تا تحمل منع جارو کشی این آستان را با مژده چشم، نکند و حضرات به او لقب ذبیح داده اند، این سید اسمعیل، برادر بزرگ سید هاشم بود و خط نسخ بسیار شیرینی داشت.

پنجاه سال پیش مجموعه چند رساله از آثار شیخ احمد و سید کاظم را بخط او پیش یکی از فضلاء زواره دیدم که از قرار معلوم باید از میان رفته محسوب شود. تنها نسخه تفسیر سوره کوثر منسوب به سید باب را اکنون بخط او سراغ دارم که امضا ندارد ولی به شباهت با آن خطوط رقم دار و اعتراف صاحبش در پنجاه سال پیش، خط اوست.

سید علی^(۱) پدر مجمر دوپسر داشت یکی سید محمد بحری
 پدر و برادر مجمر

که از مجمر بزرگتر و اهل علم بود و در اصفهان اقامت اختیار کرد و سالها بعد از برادر زنده بود تا بی عقب بمرد. مجمر نیز بی زن و فرزند مرد و بدین طریق رشته انتساب ذکور سلسله آل آقا بابا چنانکه اشاره شد قطع شد و بازماندگان اناث در سلسله میر شاهمرادی حل گشتند.

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه حکیم در مقدمه کوتاهی
 جلوه و مجمر

که بر دیوان مجمر چاپ اول طهران نوشته، او را خویشاوند خود معرفی کرده است، البته این انتساب جنبه کلی دارد. چون آن مرحوم از احفاد میرزا رفیعی نائینی فقیه و حکیم معروف عهد شاه سلیمان بوده و میرزا رفیعا با خاندانهای طباطبائی اصفهان و زواره اتصال نسبی داشته است لذا مرحوم جلوه حق داشت که خود را با مجمر از یک خاندان اصلی (طباطبائی) معرفی کند و جز این در میانه گویا انتساب نزدیکتری نبوده است. زیرا خاندان جلوه دردنباله فتنه افغان از

۱ - در مأخذهای نوشته موجود از پدر مجمر نام نبرده اند. ضمن تحقیق محلی سی سال پیش بعد از آنکه برای بار دوم ترجمه حال او را نوشتم از دو تن کسانی که خود را به نسبت سببی با مجمر منسوب میدانستند جو یا شدم. یکی (میرزا هادی) محمد علی و دیگری (صدر) علی اکبر برد. چون میرزا هادی ناقل روایت علی اهل خط و ادب و صاحب کمال بود علی را برگزیدم. همان میرزا هادی، نام جد او را با نام خود مجمر یکی میدانست.

اصفهان به زواره نقل مکان کردند ، در صورتی که خاندان مجمر یا سلسله میر آقابابا ، از خانواده های طباطبائی قدیم ساکن زواره محسوب میشدند .

قرن دوازدهم برای زواره روزگار پریشانی و ناامنی و
زواره پیش از تولد
 ویرانی بود و حواد، ثنا گواری متدرجاً در زواره رخ داد
مجمر
 که مردم را از اقامت در آنجا دلسرد میکرد .

کشمکش حیدری و نعمتی عهد صفوی بشکل يك زد و خورد دنباله داری در میان خانواده های متنفذ میر معصوم و میرزا آقاعلی در آمد و بستگان میر معصوم نعمتی ، میرزا فیعیای مقدس پسر میرزا آقاعلی بزرگ را در محراب مسجد جامع زواره حین تلاوت قرآن مجید سر بریدند . این اتفاق در ۱۱۳۶ رخ داد که افغانها غالب بلوکات اصفهان را قبضه کرده و در آنها نایب گذارده بودند . نایب الحکومه افغانی اردستان در این حادثه بکمک حیدریهای زواره شتافت و در نتیجه میر معصوم کشته شد و غائله بدین صورت خونین خاتمه یافت .

ولی در زمان نادر مشکل تازه ای برای مردم زواره پیش آمد که سوء تأثیر آن از عواقب زدوخوردهای حیدری و نعمتی ناگوارتر بود .

موقعی که نادر دستور داده بود اوقاف مملکت را خالصه
تحمیل دیوانی نادر
 دیوانی کنند ، به اعتبار سوابق وقفی زواره ، آب و ملک آنجا را وقفی خالصه دولتی قلمداد کردند . و این امر بجای آنکه مرهمی بر زخمهای گذشته بگذارد مالکان و سران خانواده هارا مأیوس و ناگزیر از مهاجرت به اصفهان و سند و عراق عرب کرد .

ولی میرزا احمد و میرزا آقاعلی پسران میرزار فیعیای مقتول بامامورین نادری به حسن سلوک پرداختند و با تقبل مالیات سنگینی^(۱) که بیش از درآمد کلی آب

۱ - این رقم به بیست و هفت برابر رقم اصلی مالیات عهد صفویه میرسید و تا چهل سال پیش باقی بود و آنرا جمع میگفتند در صورتی که املاک مجاور زواره از تحمیل این جمع معاف بود و مالیات آنها صورت بلا جمع داشت .

و خاک در مواقع خشکسالی میشد، بر این اضطراب عمومی سرپوشی گذاشتند و کسانی که از زواره به اصفهان رفته بودند در تخفیف میزان فشار دیوانی بی اثر نبودند تا اینکه نادر رفت و دوره هرج و مرج بعد از او فرارسید.

کشمکش بر سر قدرت
اسمعیل خان عامری و محمد حسین خان عامری اولاد امیر
رفیع خان عامری که در عهد شاه سلطان حسین مسئول نگهبانی

راههای یزد و کاشان و اصفهان و خراسان بود، از این هرج و مرج که در هر ناحیه ای از مملکت کسی سر به طغیان برداشته بود، سوءاستفاده کردند و در اردستان برای خود دستگاه ریاست مستقلی فراهم آوردند.

این رشته تا غلبه آقا محمد خان و بر کندن ریشه طغیانهای
داخلی ادامه یافت، بدین نظر در عصر کریم خان زند که
عهد آقامحمدخان

مردم در فارس و اصفهان از آسایش نسبی برخوردار بودند،
سکنه زواره در عذاب تحمل عواقب سرکشی خوانین عامری بسر میبردند.
بخصوص که یکی از سران طباطبائی محل با محمد حسین خان عامری نسبت سببی پیدا
کرده بود و محمد حسین خان بحمايت از او در زواره میدان بزرگ و بازار و مسجد
کرسی را عمارت کرد.

ظهور مجمر و وفا
و مظهر
در این فاصله از زمان و در حدود سال ۱۱۹۰ هجری بود
که سه تن شاعر در زواره بدنیا آمده اند، نخست مجمر و دوّم
وفا و سوّمی مظهر.

مجمر، از خاندان میر آقا بابا و وفا، از خانواده میرزا آقاعلی و مظهر، ازدودمان
میرزا رفیعی نائینی، نماینده سه خانواده از طباطبائیان زواره بودند.

نظر به اوایل قرن ۱۴
در نیمه دوم از صدۀ دوازدهم کم کم چراغ علم و معرفت در
محل خاموش شد و کسی که از حیث علم و ادب سرشناس،

باشد جز میرزا محمد هادی نبود که در خط و ادب مرتبه ای داشت و در اواخر عهد شاه
سلطان حسین با میرزا محمد علی که از او نام بردیم جلای وطن کرد و همه جا در

پی اردوی پادشاهی میرفت تا آنکه باز به اصفهان باز آمد و گرفتار محاصره شد ، ناگزیر با جمعی از طباطبائیان اصفهان مانند مرحوم قاضی محمد طباطبائی و برخی از فرزند زادگان مرحوم میرزا رفیع‌ای نائینی در ایام محاصره ، از شهر بیرون آمدند و راه زواره را در پیش گرفتند .

از این میرزا هادی بیاضی پیش‌نبره او حاج سیدخلیل معنوی شاعر معاصر ، باقی مانده است که برخی اطلاعات مربوط بدان ایام را از آن اقتباس کرده ایم .

میرزا سید محمد پدر میرزا محمد علی وفا که زندگانی نسبتاً مرتفعی داشت برای تعلیم و تربیت پسرش علی ، ملا عبدالعظیم

○ معلم مجمر

بیدگلی کاشانی را که مردی فاضل و واعظ بود به زواره آورد و موجبات اقامت دائمی او را در محل فراهم آورد تا برای پسرش و دیگران وسیله تعلیم و تربیت آماده گردد .

ناگزیر سید حسین مجمر نیز در طفولیت و آغاز جوانی بر او درس مقدمات خواند و در ادب و شعر به اعتبار ذوق و استعداد خویش ترقی فوق‌العاده پیدا کرد .

در قطعه‌ای که مجمر برای ماده تاریخ آب‌انبار زواره در

○ قدیمترین شعر مجمر

۱۲۰۹ سروده ، آثار این قریحه و استعداد بخوبی معلوم است

و میزان قدرت طبع و تسلط او را بر سخن فارسی آشکار میسازد^(۱) .

مجمر که بسال ۱۲۰۹ تقریباً نوزده ساله بوده در وصفی که از آقا محمدخان قاجار میکند گوئی نتیجه تجربه عمر کسی را که به کار مردم‌شناسی گذشته باشد در سخن خود جای میدهد :

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد	رعشه بر تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آیین ، قهرمان محمد خان	آنکه ز آتش قهرش ، آب گیرد استسقا
از دم روان بخشش و از دل گهر بخشش	لاله روید از خار و چشمه خیزد از خار
در زواره از نوشد بر که‌ای بنا ، کامد	چون سپهر نیلی فام ، چون محیط گوهرزا

قدرت و وصف در تعبیر این وصف قدرت و هیبت آقا محمد خان، در تعقیب غلبه او بر لطفعلی خان و محمد حسین خان عامری و بر کندن ریشه طغیان محلی از زواره و اردستان، در روح شاعر خردسال چنان اثر شدیدی بخشیده بود که آوازه قدرت و سطوت وی را در این چهار بیت بهتر از يك کتاب نثر، تجسم داده است .

وعدۀ رفع اجحاف از بابت خالصه نادری در باره آب و ملک زواره، به مجمر مجال آنرا میداده که قهرمان محمد خان را معدلت آیین بخواند و از دم روانبخش آن ستمگر و دل گهر بخش آن کهنه مسک، انتظار رستن گل از خار و جستن آب از سنگ خارا داشته باشد .

میرزا محمد علی وفا نیز در باره بنای آب انبار زواره ماده تاریخی دارد که از حیث فصاحت بهای سخن مجمر نمیتواند برسد و لابد مظهر هم که هنوز راه هندوستان را در پیش نگرفته بود شعری بدین مناسبت گفته و از میان رفته است .

عجب است از هر دو ماده تاریخی مجمر و وفا هیچکدام به اندازه ماده تاریخی عامیانه ای که در همان زمان سروده شده بود مورد اقبال و استعمال عمومی قرار نگرفت : « خند و خند تاریخی آب انبار شد » که ارقام حروفش به اندازه يك سال از ۱۲۰۹ کمتر میباشد .

ذکر نام آقا محمد خان در این ماده تاریخی و حذف اسم بانی آن بنا، سید کاظم، مربوط به اتسافی بود که بانی بنا با محمد حسین خان عامری مغلوب داشت و صلاح موقع را در سکوت و اخفای نام بانی میدید تا از گزند آقا محمد خان در امان بماند .

مجموعه تاریخی دیگری برای يك ده تازۀ سازی در شمال شرقی زواره دارد (۱) که تاریخ آن ۱۲۱۵ و شاید در این موقع مقیم اصفهان بوده است .

مجمر بسوی اصفهان
 مجمر بعد از ۱۲۰۹ برای ادامه تحصیل از زواره باصفهان رفت و مانند طلاب دیگر ولایتی، در مدرسه کاسه گران از موقوفات حکیم الملك اردستانی، رحل اقامت افکند. قضا را حجره‌ای^(۱) که مجمر تا سال ۱۲۱۹ در آن بسر میبرد و بعدها مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در آن بیتوته داشت، متولی اردستانی در سال ۱۳۰۰ شمسی همان حجره را بمن سپرد و گفت قدر آنرا بدان که در این حجره مجمر و جلوه درس خوانده‌اند. قضا را دوران توقف من در آن بیش از پنج ماه ادامه نیافت و بی آنکه قادر به آغاز یا انجام تحصیلی گردم ناگزیر از مراجعت به زواره شدم و از این حیث حجره معهود بی خاصیت ماند.

دیوان بیکی در حدیقه الشعرا راجع به مجمر چنین مینویسد :
 ○ جهانگردی مجمر
 « بعد از تحصیل کمالات، به قدر کفایت خود در جوانی سر به سیر و سیاحت گذاشته اغلب ایران را و قدری از هندوستان را سیر کرده و بعد به صحبت و خدمت مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط تخلص رسیده مرحوم مزبور چون از مراتب هوش و استعدادش مطلع شد همت به تربیتش گذاشت ».

با سوابق اطلاعی که از روایات محلی و مطالب دیوان و نوشته‌های تذکره نویسان معاصر او در دست داریم مجمر ○ مجمر یا مظهر ؟
 از زواره به اصفهان و از اصفهان به طهران و از طهران تا ایروان را پیموده است . تنها در يك روایت که مأخذ آن از نظرم رفته است ، سفر زیارت عتباتی به او نسبت داده اند و جز آن دیگر هیچ قرینه و شاهی براینکه اغلب نقاط ایران و قدری از هندوستان را دیده باشد در دست نیست .

گوئی دیوان بیکی در این داستان به سرگذشت شاعر همشهری و همعصر

۱ - حجره در طبقه فوقانی ، گوشواره سمت چپ ، پهلوی ایوان مدرس ، رو بروی

و همسال مجمر سید محمد مظهر پدر میرزا ابوالحسن جلوه متأثر بوده و در میان حوادث زندگی آنها تلفیقی کرده و یا از دیگری شنیده و باز گفته باشد.

سید محمد مظهر از راه کرمان و بلوچستان به سند رفت و در پیش امرای سند مقامی معتبر یافت و در روابط میان امرای سند و حکومت کمپانی شرقی به نمایندگی امیر سند تا کلکته رفت و تاریخی نوشت که از قرار معلوم در کتابخانه‌های خارج، از ایران به نام تاریخ سید محمد اصفهانی باقی است.

مظهر پس از اختلال اوضاع سند به ایران بازگشت و در زواره اقامت گزید و همانجا مرد و بخاک سپرده شد. گور او در پشت مقبره حاجی میرزا ابوالحسن، نیره میرزا رفیعی نایینی طرف مغرب بقعه، در صحرای مزار زواره، به خرد سالی همراه پدرم زیارت کرده ام.

روابط لفظی و معنوی در میان نام مجمر و مظهر این مطلب را گویی به صاحب حدیقه القا کرده باشد.

مجموعه وقتی به اصفهان درآمد شاعری توانا بود و برای او **محیط ادبی اصفهان** شرکت در انجمن شعرای شهر اشکالی نداشت.

هنوز ملا حسین رفیق شاعر غزلسرا و آخرین یادگار انجمن ادبی عصر مشتاق و درویش و عاشق و هاتف و آذر و نیازی، در حیات بود و حجره او محل اجتماع شعرا و شعر شناسان عصر محسوب میشد.

میرزا عبدالوهاب نشاط هم جای نیای مادری خود میرزا عبدالوهاب موسوی، کلانتر و حاکم اصفهان در عهد کریم خان را گرفته و خانه او پناهگاه سخنوران و زیارتگاه صاحب‌دلان بود. نشاط علاوه بر آنکه همتی بلند و دستی گشاده و طبعی بخشنده و سرائی گشوده داشت در نظم و نثر نیز گوی سبقت را از اقران ربوده و از حیث خط و ادب و فضل، سر آمده‌مگان محسوب میشد.

هنوز ندانسته‌ام که آیا مجمر با رفیق، پیش از آنکه او به رفیق اعلی بپیوندد،

ارتباطی یافته بود و یا آنکه از آغاز ورود به اصفهان با همان حوزه نشاط ارتباط یافت. بهر صورت در قطعات و قصاید او نشانه‌هایی بر روابط وی با اماق و طلعت و دانش و شراری پسر آذر مینگریم ولی در باره رفیق ساکت است. مجمر در غزلسرائی دنبال مکتب اصفهان را گرفت ولی به شیخ بیش از خواجه توجه خاطر داشت. مطلبی که ذکر آن در این مورد بی مناسبت نیست رفع **رفع يك اشتباد ادبی** اشتباهی است که به تقلید آذر بیکدلی، دیگران هم مرتکب شده‌اند و آغاز تحول اسلوب سخن را در اصفهان از روزگار مشتاق و عاشق شمرده‌اند، در صورتیکه تتبع سخن سخنوران عهد شاه سلطانه حسین چنین دلالت میکند که این تحول سبک سخن در اواخر قرن یازدهم آغاز شده بود و شعرای نیمه اول صدۀ دوازدهم از حیث قوت اسلوب خود را از سیاق سخن هندی پسند دور کرده بودند.

در محدودی از غزلهای میرزا احمد سَنَد اصفهانی صاحب منظومه چاه وصال و نگارستان چین و مثنویات دلپذیر

گواه گویا

دیگر که بخط او در دست داریم، حتی يك غزل هم وجود ندارد که متانت اسلوب او در سخن از مشتاق و عاشق و آذر کمتر باشد و همچنین در آثار طبیب و ندیم و طوفان و شعله و راهب که همه برخاستگان نیمه اول آن قرن هستند نشانه‌های انتقال سبک شعر و تغییر اسلوب غزل به نحو بارزی بچشم میرسد.

غرض، مجمر وقتی به اصفهان رسید مکتب غزلسرائی به صافی و رفیق محدود شده بود ولی در قصیده سرائی اصفهان

سیاق سخن روز

هنوز تحول چشمگیری مشاهده نمیشد.

صبا که از زندیبه به قاجاریه میراث رسیده بود و در درگاه فتحعلی شاه مرتبه ملک الشعرائی داشت، در پی اسلوب آذر و مشتاق سبکی متین و پرطمطراق در قصیده اختیار کرده بود و در طهران پیش آهنگ دعوت به احیای اسلوب عصر سلجوقی محسوب میشد.

اسلوب شعر مجمر در قصیده

مجمر در آغاز امر که هنوز در اصفهان میزیست قصیده را به اسلوب کمال و آذر بنیاد مینهاد ولی پس از انتقال به تهران که رواج بازار سخن سبک سلجوقی را دید در پی انوری و عبدالواسع و معزی رفت و شیوه خاصی بوجود آورد که در عین مراعات صنایع لفظی و معنوی از حیث گیرندگی و زیبایی بغایت بدیع بود. قرینه سازها و لف و نشرها و حذف و اضحات جملهها، در غالب قصاید او شکل اسلوب ثابتی را یافته که قابل تتبع و بحث است و تنها عیبی که از نظر شعر شناسی میتوان بر آن گرفت جنبه تقلید ناپذیری آن در عین سادگی و روانی است.

نشاط از اصفهان رفت

پس از آنکه نشاط بدربار شاهی احضار شد تا در کار اداره امور مملکتی دستیار میرزا شفیع صدر اعظم باشد، انجمن نشاط در اصفهان تعطیل شد. صافی که در غزل به اسلوب سعدی استاد و از خاندان نشاط بود بحکم سالخوردگی گوشه نشینی اختیار کرده بود و مجمر در بجهوه جوانی و قدرت طبع و چیره دستی در هنر تذهیب، با چهره‌ای گیرا و سخنی شیوا سر حلقه غزلسرایان اصفهان شد و اگر چه حجره مدرسه کاسه گران او، آب و تاب دولتسرای نشاط را نمیتوانست داشته باشد ولی مجمع سخنسرایان شهر بود.

مجمر در پی نشاط

مجمر در دوری از نشاط سخنان بسیار مؤثری سرود و به طهران فرستاد. نشاط این سخنان را بر صبا و بنده و سلطانی از رجال دوات که همه در شعر و ادب نیز سهم مهمی داشتند عرضه داشت و پیش از آنکه مجمر بتهران آید در حلقه سخنوران تهران سرشناسی یافت. وقتی نشاط در ۱۲۱۸ برای انجام کارهای دیوانی و شخصی به اصفهان آمد، مجمر از دیدار او حظی تازه کرد. در این اوان، فاضل خان راوی کردستانی صاحب انجمن خاقان نیز باصفهان آمد و بارها تا حجره مدرسه کاسه گران بدیدار مجمر رفت و چشم خویش را از اوراق مذهب^(۱) و گوش را از شنیدن غزلهای او نوازش داد و او را بترک اصفهان

۱ - مجمر در اصفهان به کار تذهیب و جدول کشی از کارهای وراقی میپرداخت و از

این راه وجهی جهت تأمین حوائج همیشه بدست می آورد.

و سفر به طهران تشویق کردند. سرانجام وقتی مرحوم نشاط از اصفهان به پایتخت برمیگشت او را به مصاحبت در این راه فرا خواند و مجمر هم که در غیاب نشاط از اقامت اصفهان دلگیر شده بود و شهر را بی او همچون تنی بیجان میدانست، دعوت را پذیرفت و عازم طهران شد.

در اوایل سال ۱۲۱۹ بطهران رسید، شاه در این موقع برای **مجمر در کنار رود ارس** جلوگیری از تجاوز سپاه روس بچمن سلطانیه و از آنجا

به آذربایجان عزیمت کرده بود و در پایتخت حضور نداشت. مجمر در مصاحبت نشاط که قصد الحاق به اردوی شاهی را داشت تا کنار ارس رفت و چون از مسافرت خود در ملک بردع داستانی دارد، معلوم میشود بهمراهی اردوی شاهی از قرا باغ تا ایروان رفته و شاهد ورود فتحعلی شاه به ایروان و عقب نشینی روسها بوده است.

وقتی شاه از ایروان به طهران بازگشت مجمر نیز با اردوی **مجمر در طهران** شاهی بتهران آمد و این سفری که در دیده او مظهري از فتح و نصرت شاه بر روسیه وانمود شده بود، او را به سرودن ترکیب بند و قصیده غرایی در وصف مراجعت شاه وادار کرد.

فتحعلی شاه پس از بازگشت بطهران، مجمر را به حسنعلی میرزا^(۱) پسر خود که حاکم طهران بود سپرد. شاهزاده مز بود خود شعر دوست و هنرور بود و نسبت به مجمر از بذل هر گونه مساعدتی دریغ نداشت.

۱ - حسنعلی میرزای متخلص به شکسته صاحب دیوان شعر است و در تربیت سه تن

از شعرای معروف عصر پدرش: مجمر و فروغی و قآنی، کسب شهرت فراوان کرده است.

پسرش اکتای قآن میرزا در هنر مقوی سازی و نقاشی و شعر و ادب دست داشت.

قلمدانی بسیار زیبا از کار او در پیش آقای اکتائی نیرۀ آن مرحوم در مشهد، موجود است.

شاهزاده هلاکو صاحب مصطبه خراب پسر دیگر حسنعلی میرزای ملقب به شجاع السلطنه

است. مرحوم مرتضی میرزای شکسته و همچنین آقای یزدان بخش قهرمان شاعر معاصر

از احفاد او هستند.

تحول وضع فکری مجمر

تغییر شرایط زندگانی و انتقال از حجره نشینی مدرسه کاسه گران و نشست و برخاست با طلاب فقیر و معاشرت با شعرای تهیدست اصفهان، بسکونت در سرای حضرت والا و همنشینی با سران دولت و بزرگان دستگاه حکومت، در روحیه مجمر اثری شدید بجا گذارد و تأثیر این تغییر وضع در گفته‌های او نمودار است.

مثلاً در غزل معروف او که با استقبال سعدی نیکو سروده است، با مطلع:

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش

دیگران راست که من بی خبرم با تو ز خویش

این بیت:

به چه عضو تو ز نم بوسه؟ نداند چه کند
به سر سفره سلطان چو نشیند درویش،
حاکی از حالت برخورد شاعر تهیدست طلبه‌ای با مجلس پذیرائی شاه عصر است.

مطلبی که باید در نظر داشت^(۱) شش سالی که مجمر در طهران

بسر میبرد مقارن اوقاتی بوده است که هنوز کشکمش

ایران و روسیه بر سر ایالات ماوراء رود ارس داخل مرحله

بحرانی و شکست او^۱ نشده بود. هنوز سپاهیان ایران از

باکو تا ایروان، در بعضی از نقاط در برابر روسها کمر و فرسائی داشتند و در برخی

معارک، اسرای روسی می گرفتند و به طهران می آوردند. خوانین قرا باغ سر سیسیانف

فرمانده روسی را که بتدبیر کشته شده بود بتهران میفرستادند. در همین اوان

مأمورین فرانسوی اعزامی که از طرف ناپلئون برای تعلیم و تربیت نظام جدید

ایران مأمور شده بودند بایران آمدند و در دنباله آن نمایندگان اعزامی حکومت

۱ - پیش از رسیدن مجمر به طهران، فتحعلی شاه از کار نادر میرزای نادری در مشهد

فراغت یافته و خوانین سرکش خراسان را مطیع کرده و در حقیقت از نظر داخلی فراغت

بالی یافته بود. این امر در روحیه مردمی که قریب یکصد سال با هرج و مرج و جنگ و

ستیز و غارت و چپاول متناوباً انس خاطر پیدا کرده بودند اثری فوق العاده بخشید ولی تجاوز

روسها به قفقاز این آسایش خیال موقتی را تازه برهم زده بود که مجمر بطهران آمد.

کمپانی انگلیسی در هند و دولت انگلیس نیز برای عقد معاهده به طهران رسیدند در ضمن از طرف امرای سند و حکام ازبک و بخارا نیز کسانی به پایتخت ایران سفر میکردند که در ظاهر امر بر فرّ و شکوه دستگاه سلطنت فتحعلی شاه میافزود و مرتبه او را از حیث رزم و جهانداری و سیاست بالاتر از آنچه بود، مینمود.

این حوادث که متوالیاً نتیجه نامطلوبی در کارسیاست خارجی و دفاع ایران برجا میگذارد، مقدمه شکست و عقب نشینی و عقد عهدنامه گلستان را فراهم میکرد و ضعف اراده و بی نقشگی دربار طهران، روز بروز رخنه های تازه ای در دیوار دفاع و سیاست خارجی کشور بوجود می آورد. ولی فهم یا درک چنین مسائلی حتی برای کسانی که مانند حاجی محمد حسین خان صدر و معتمدالدوله بطور مستقیم در جریان کارها بودند نیز میسر نبود تاچه رسد به شاعر خیالبافی که جلوه ظاهری لباس زربفت و تخت مرمر و تاج گوهر نشان و غریو توپ روزسلام و شکوه صف بار را گواه مزیدجاه و جلال فتحعلی شاه مینداشت.

پیش از آنکه ورق بر گردد و فتحعلی شاه تیغ عالم سوزرا در نیام فروبرد و نخستین عهدنامه شوم در محل گلستان بسته شود، شیرازه دفتر عمر مجمر از هم گسیخته و رخت از سرای

□ مجمر روز بد را

ندید و مرد

عاریت بیرون برده بود و نبود تا از آنچه در وصف و مدح شاه قاجار سروده بود ابراز ندامت کند.

بهار هر سال را شاه عازم چمن سلطانیه میشد. در سال ۱۲۲۰ او برای بار دوم تا اصلاندوز و ایروان رفت و بهرمان بازگشت،

منابع الهام روز

در هر سفری که مدتی بطول میانجامید حسنعلی میرزا با عنوان حکومت طهران باقی میماند و مجمر نیز بهمین مناسبت در طهران و شمیران میگشت و کار اوس رو در سخنی بمناسبت حرکت اردوی شاهی ویا بازگشت اردو از سفر جنگی بود و احياناً از قصیده تجاوز میگرد و بصورت ترکیب بند و ترجیع بند درمی آمد.

چرا مجمر در باره
اوضاع خوشبین بود؟

مجمر نسبت باین حوادث که همه در مرحلهٔ مقدّماتی بود
وعواقب آنها را نمیتوانست پیش بینی کند، خوشبین و قلباً
خشنود و خرم بود و همان احساسی را که فرخی و عنصری
نسبت به سلطان محمود و انوری و عبدالواسع جبلی دربارهٔ سلطان سنجر داشتند، او نیز
درباره فتحعلی شاه داشت. ظاهر امر نیز او را در این نیک بینی و خودفریبی تأیید
میکرد. زیرا پیوسته فرستادگان پادشاهان فرنگ و روم (عثمانی) و سند بودند که
در صف سلام شاهانه برپای میایستادند و هدایای نفیسی از تخت و آئینه بلور و فیلان
کوه پیکر و نقایس هند و فرنگ به او تقدیم میکردند.

فرانسویان جهت اغوای ایران به جنگ با انگلیس، صاحب منصبان میفرستادند
و انگلیسها جهت جلو گیری از تعدی افغانهای ایرانی بمرزهای هند، سالیانه مبلغی تعهد
میکردند که بخزانه شاهی پردازند. حاکم باد کوبه، سرسیسیانف (این شپختر)
یا بقول مردم آن روز، ایشپخدر را با فوج اسرای روسی بحضور شاه میفرستاد تا
سپاه تازه مسلمان از ایشان بسازد.

اینها در نظر مجمر شاعر، دلائل لیاقت و رشادت و شجاعت پادشاهی قلمداد
میشد که اگر مجمر تا ۱۲۲۸ زنده میماند، لاجرم درمییافت که این همه بیش از
خواب و خیالی، آن هم وحشتناک و تلخ نبوده است.

ایمان شاعر بسخن او
انسان وقتی قصاید مجمر را در وصف فتحعلی شاه و ارتباط
او با حوادث جنگهای قفقاز میخواند گویی حماسه‌ای از
زبان کسی میشنود که به آنچه میگوید ایمان و اعتقاد دارد و از دریچه چشم خویش
در وجود فتحعلی شاه، آقا محمد خان یا نادرشاهی را مینگرد.

در قصیده‌ای که با مطلع :

«یارب این قوم کدامند گرفتار چنین؟

نه تورا رحم بر آن و نه مرا رحم بر این»

منظره‌ای از اسرا

در شعر

سروده، منظرهٔ اسرایی را که در جنگ روس به دست افتاده و بطهران انتقال داده بودند

طوری زنده و مؤثر بیان میکند که در ضمن، حالت اضطراب و وحشت عموم را پیش از بازگشت شاه از ایروان و داستان خیانت برخی از سرداران را در سازش با روسها و رفع این نگرانیها را بهترین صورتی گوشزد میسازد.

منظره وحشت زدگی و پریشانی و مجروحی اسیران را در این ابیات، مانند يك صفحه تذهیب شده ای با قلم نازك مذهبی رسم میکند:

کوچه در کوچه همی تا گذری، زار و نزار

خانه در خانه همی تا نگری، خوار و حزین

از در و بام همی بابکشان را دشنام

از بر و بوم همی ما مکشان را نفرین

سینه آن يك و پس نوك هزاران خنجر

دیدۀ این يك و پس نیش هزاران زوبین

گر سوآلی کند این، گوید آه از گه رزم!

گر جوابی دهد آن، گوید دادادم کین!

بند حاجت نبود بازوی آن را که چنان،

طوق لازم نبود گردن این را که چنین

گر چه مستوجب ظلمیم و لیکن مظلوم،

گر چه شایسته جوریم ولیکن مسکین

ملامت شاعرانه

گر نه ما از پی ایمان، نه شما صاحب شرع؟

گر نه ما از پی آئین، نه شما صاحب دین؟

تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار،

تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین،

چند بی خانه بهر دشت، ز ما خانه خدای

چند بی پرده بهر شهر، ز ما پرده نشین

آن يك از منظر، كان پور فلان شاه فرنگ
 اين يك از روزن، كاین دخت فلان خسرو چین
 گرد ما پرّه و آگه نه که در پرّه جنگ
 دور ما حلقه و واقف نه که در حلقه کین
 شاه بشکست به يك صدمه، دو صد جیش گران
 شاه بگشود بيك حمله، دو صد حصن حصین
 روس همخانه باد است و در آن هر چه مکان
 روم همسایه خاك است در آن هر چه مکیان

از رزم بیزم

اما آنچه بیش از همه مورد علاقه قلبی شاعر بوده و قدرت
 تأثیر آن در سخنش جلوه میکرده است، باز گشت از
 میدان رزم و تجدید بساط بزم بوده است. زیرا در باز گشت از سفر، یاران پراکنده
 گردمی آمدند و همگنان هر روز بمناسبتی در محفلی فراهم گشته بساط شعر و ادب را
 میگستردند.

مجمر محبوب همه

رجال دولت خاقانی همه نسبت به مجمر جانب لطف و محبت
 را مراعات میکردند و خوشرویی و نیکخویی او غالباً دل
 آشنایان را صید میکرد و طالب ملاقات و درك افادت از محضر او بودند.
 مفتون دنیلی که زمان آذر و عاشق و رفیق تا صبا و مجمر را درك کرده
 بود در باره او میگوید «اورا در دار الخلافه با مؤلف آشنایی افتاق افتاد، چون نسیم
 صباحی همدمی سبک و وحش دیدم، کیفیت صحبتش را چون نشأ صبوح و فتوح
 روح یافتم، سیدی عزیز و نجیب و نیکو روی و نکو خوی و صدیق و شفیق و وفادار
 و شیرین گفتار و شعر شناس بود.»

مجتهد الشعر امجمر

وقتی مجمر در قرا باغ سال ۱۲۱۹ بحضور شاه رسید و
 قصیده ای^(۱) را که در وصف اردوی شاهانه سروده بود

۱ - این قصیده در صفحه ۲۷ از دیوان وارد است.

انشاد کرد، سر و دستار کلان او بیشتر به علما و طلاب شباقت داشت تا شعرا و فتحعلی شاه گفته بود: «مجتهد است و شاعر» ولی پس از مرگ سید محمد سحاب پسر سید احمد هاتف که لقب مجتهد الشعرائی داشت در سال ۱۲۲۲ لقب مجتهد الشعرائی را حسب الامر فتحعلی شاه به مجمر دادند تا اجتهاد او مسجل گردد.

مرحوم نشاط که خود در ترویج و تشویق مجمر پیشقدم

فرمان لقب

بود، نوشتن فرمان لقب را تعهد کرد و فرمانی که در آن

دهها نام شاعر معروف را در ترکیب عبارات بصورت براعت استعمال در آورده بود، نوشت که صورتش در گنجینه نشاط و همچنین در مخزن الانشاء میرزا رضای کلهر ثبت است و از حیث فصاحت و بلاغت یکی از آثار برگزیده و معروف نشاط بشمار میرود:

«از صباحی که تأثیر فیض ایزدی به نظامی سدید، ناظم خسروانی دولت بی نظیر

است و اختر طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر، هر کمالی را بحالیم و

هر جلالی را کمال، در هر مشربی زلالیم و در هر خاطری خیال، در هر گلشنی

بهاریم و در هر مشرقی انوار، هر اسیری را نجاتیم و هر فنائی را حیات، هر فغانی

را داوریم و هر مجمری را اخگر، هر رمزی را کاشفیم و هر سرّی را واقف؛ در

هر ملولی از ما نشاطی است و در هر نشاطی از ما بساطی، هر عریانی را کسوتیم

و باهر کسوتی زینت، رونق هر بازاری، طبیب هر آزاری؛ حاجت هر گرانبازی،

حجاب هر کجا رازی؛ هر کجا بیکسی مجیر و هر جا عاجزی ظهیر، هر جا سألکی

هادی، هر جا حزینی شادی؛ هر جا رشحه ای سحابیم، هر جازره ای آفتابیم؛ هر صبحی

را صبحیم، هر مشگی را فتوحیم؛ هر بنائی را قوامیم، هر نشاء ای را مدامیم؛

هر دردی را شفائیم، هر ظلمتی را ضیائیم؛ هر طبعی را سروریم و هر مطلعی را

نوریم، هر سپهری را اوجیم و هر فتحی را فوجیم، بهر قولی ناطقیم و بهر عهدی

صادق؛

فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است که هر بنده مخلص

که از صهبای دانش، جامی دارد و درساغر خود مدامی، دولت جاوید شاهی راهی

و از طرز صفای بندگیش آگهی باشد او را به لفظی بدیع و نامی رفیع مسرور داریم .
جناب فردوسی مشرب ، سعدی کوکب ، انوری ضمیر ، نظیری نظیر ، کلیم
کلامی ، قدسی خصالی ؛ سید حسین صفاهانی متخلص به مجمر که سیدی نجیب
و ادیب ، از کمال ظاهری و باطنی بانصیب ، با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی
طیب و ذوقی سلیم و لسانی فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی
قادر است ، در گلشن این دولت همایون طایر خاطرش را با هر صغیری ثنائی و
عندلیب فکرش را شکری با هر نوائی است ، عنوان حالش را به آیت مجتهد -
الشعرائی ، طغرائی سامی و عارض نامش را به نشان عالیجاهی ، زینتی گرامی عنایت
و از دیوان همایونی وجهی بدین قرار با اسم او ثابت داشتیم ، که با خاطری فارغ
و عیشی صافی ، دولت جاوید اثر را مادح و داعی باشد . عالیجاه دولت و حشمت و
عزت و اجلال پناهی ، صوفی زاده قدیمی ، عبدالله خان حافظ صفاهان ، در هر عامی
وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم و این عنایت در وجه او دائمی و باقی دارد .
عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایونی را ثبت
نموده در عهده شناسند .»

مجمر علاوه بر شاه و حسنعلی میرزا و علینقی میرزا کن-
الدوله ، از شاهزادگان خردسال این خاندان نیز اوصافی
کرده است . از زبان کیقباد میرزای نوزاد قصیده ای در وصف

مجمر و شاه و
شاهزادگان

پدرش ترتیب داده که شاید آن حضرت والای شیر خواره بیست و پنج سال بعد از
آن نیز از عهدۀ درک معانی آن بر نیامد ، دو فرزند حسنعلی میرزا ، هلاکو وارغون
میرزا را با يك فرزند دیگرش در سخن نیکویاد کرده و بیش از آنچه این خانواده
در نگهداری جانب او بر او ایجاد حق کرده بودند با تعریف و توصیف از ایشان ،
بر ایشان حق یافته است .

از وزرای معروف ، میرزا شفیع اصفهانی مازندرانی صدراعظم
و محمد حسین خان امین الدوله اصفهانی و معتمد الدوله

مجمر و رجال دولت

نشاط و میرزا رضاقلی نوائی منشی الممالک، وزرای چهار گانه شاهی را با میرزاموسی رشتی وزیر حسنعلی میرزا، در مواردی که مورد توجه ملوکانه قرار میگرفتند حسب الامر شاه در سخن وصف میکرده است.

فتحعلی شاه گاهی آزمایش قدرت طبع مجمر را امتحانی
پیش میکشید و قصایدی از شعرای عهد سلجوقی را طرح

○ امتحان مجمر

میکرد و در هر نوبت مجمر به بهترین وجهی از عهده این کار برمیآمد.

فتحعلی شاه و پسرش حسنعلی میرزا، هر دو به غزل بیش از
اقسام دیگر شعر علاقه داشتند و بدین مناسبت غزلهایی را

○ مجمر و غزل

مطرح میکردند و مجمر در هر نوبت غزلی آبدار میسرود و جهت یادبود این تقاضا
و مناسبت، بیتی بنام پدر یا پسر بر آن میافزود.

مجمر در قطعاتی که بمناسبت مواردی خاص میسرود همان
قدرت طبعی را که در میدان قصیده و غزل نشان داده بود

○ قطعه‌ها

ظاهر میکرد و قطعه های او از جنبه سادگی و روانی و شیوایی با قطعات انوری
همسنگ است.

مجمر در سالهای اخیر بفکر تدوین اثر منشوری به تقلید
گلستان و نظم مثنوی عرفانی بسیاق خاقانی افتاد و مقداری

مثنوی و نثر

از هر دو را برشته تحریر و تنظیم در آورد، ولی اجل بدو مجال انجام این کارها
را ندارد. مثنوی و منشور او بصورت ناقص در برخی از نسخه های خطی دیوان او
موجود که در چاپ سابق و همین چاپ نیز درج شده است.

مجمر در بحبوحه شباب خود بطهران آمد و موجب تمتع
او از لوازم زندگی جوانی فراهم آمد، گوئی در پی هوی و

بیماری مجمر

هوس چندان رفت که سر انجام مزاج او مریض و ناتوان شد و برخی از بیماریها
که محصول افراط در کامرانی و هوسرانی است بر او غلبه کرد و اواخر عمر را

بیشتر بکار دارو و درمان میپرداخت و احیاناً در سخن خویش از این بابت شکوه داشت .

تا آنکه در سال ۱۲۲۵ بیماری او شدت یافت و از پادر آمد
وفات مجمر و جان بجان آفرین تسلیم کرد . جسد او را بقم بردند
 و در آن خاک پاک دفن کردند و داغ حسرت بر دل دوستان خود گذاشت . زیرا در
 سی و پنج سالگی که تازه گلشن طبع او شکفته شده و مایه سخن او نیرو گرفته
 بود ، نظم و نثر فارسی را از ابداع آثاری که نسبت به آثار اقرانش بر تری داشت
 محروم ساخت .

آقای محمد طلعت اصفهانی قطعه‌ای در تاریخ رحلت او گفته که آخرین
 بیتش این است :

تاریخ رحلتش را از عقل خواست طلعت گفتا بگو : « جوان رفت سید حسن مجمر ،
 صاحب حدیقه الشعرا که هفتاد سال پس از مرگ مجمر
حدیقه الشعرا چه میگوید کتاب تذکره خود را جمع آوری کرده در باره روابط
 مجمر و نشاط مطلبی را نوشته که در هیچ مأخذ دیگری، پیش از او دیده نشده است . او
 مینویسد که مجمر پس از آنکه به میانجیگری نشاط در طهران به دربار شاهی راه
 یافت و شهرت و عزتی بدست آورد نسبت به نشاط راه بی اعتنائی بلکه حسد و
 بدخواهی را پیش گرفت و در نتیجه بتیردعای بدنشاط خورد و جوانمرگ شد .

این مطلب را وجود يك نامه فصیح عربی در مجموعه
 منشآت نشاط که گویا بهمر حوم سید محمد بحری برادر
پیوند دوستی مجمر و نشاط مجمر یادگیری نوشته و از تأثر و تحسّر خود بر مرگ
 مجمر مجالی جهت ذکر تسلیت نمیاخته است ، تکذیب میکند .

تسلیت نامه اما تری ما فعل اللیالی بسید الانام و المعالی ؟
 عربی اما رأیته صریعاً علی الفرائش منقلباً بین یدی الاسقام وقد أفرعه الآلام ؟

أما نظرت إليه و قد خفف حوله اجنحة المنية ثم أنشبت مخالبا به ؟
 أما وجدته ممدوداً على المغتسل ثم محملاً على العود ؟ و العجب أنه
 ما كان مجمرة بالغسل معهوداً و كان عهدى بحمل المجمر العودا !
 أما بوآته و حيداً في القبر ؟
 فكيف أمرتك بالصبر ؟
 رب اغفر له و لنا !

« آیا نمیبینی که روزگار با سید مردم و صاحب فضایل چه
 ترجمه فارسی کرده است ؟

آیا او را در بستر بیماری زیر دست بیماری آزرده و پریشان ندیدم که رنجها
 او را میآزرد ؟

آیا مرگ را ندیدم که بر او بال و پر گشوده و چنگالهایش را در وجود او
 فرو برده بود ؟

آیا او را بر جای شستن در غسلخانه دراز کشیده و سپس او را بر عماري
 چوبی ندیدم ؟ شگفتی در این است ،

که معمول نبوده مجمر یا آتشدانی را بشویند ، بلکه آنچه بیاد دارم
 چوب خوشبو را بر مجمر مینهادند !

آیا او را در گور تنها نگذاردم ؟ پس چگونه تو را بصبر دستور بدهم ؟
 پروردگارا او را بیامرزش ! »

صریح عبارات تسلیت نامه نشان میدهد که رشته دوستی نشاط و مجمر تا
 مرگ مجمر پایدار بوده و آنچه را صاحب حدیقه نوشته نقلی از افواه بوده که
 بر آن پرده افسانه‌ای پوشیده است.

در ترجمه «نشاط» از حدیقه الشعراء ، کسی را که درباره‌ او سعی میکرده است «فاضل
 مروی» نام میبرد و چون «فاضل» معروف در گاه‌شاه «راوی» بوده نه «مروی» که بمناسبت
 کارش ، امکان حضور بیش از دیگران داشته و مجال سعی برای او فراهم میشده ،

بعید نیست داستان مروی، مربوط به «فاضل خان راوی» باشد نه مجمر، والله اعلم.

در باره علت مرگ او (چون در جوانی برخلاف انتظار

چرا مرد؟

صورت گرفته بود) داستانی به نقل از افواه در پنجاه سال قبل

شنیدم^(۱) که حقیقت آن معلوم نیست بلکه وصفی که نشاط از کسالت و رنج و

دردهای او میکند، نمیتواند قرینه صحت آن باشد و داستان چنین است:

شنیدم که فتحعلی شاه شبی در حر مسرای خود مصراع شعری

به مناسبت مشاهده منظره دلبری با کاسه آبی در دست، سروده

بود و متمم آنرا میخواست، شبانه مجمر را بر حسب اتفاق

شبی مجمر در

حرم شاهی

در آن پیرامون یافتند و باریافت و او مصراع دوم را گفت.

بیت این است:

(شاه) قدح در کف ساقی بی حجاب (مجمر) سهیلی است در پنجه آفتاب

در پی این حادثه گویا نسبت به مجمر گمان بدی بردند و او را نهفته مسموم

کردند و بدینسان مرد. اما در هیچیک از تذکره‌های متعدد معاصرین که ترجمه حال

او را نوشته‌اند به چنین مطلبی اشاره‌ای نرفته است.

هلاکو میرزا پسر حسنعلی میرزا که مجمر در کنف حمایت

پدرش عمر را به پایان آورد و ناچار از حوادث زندگانی او

اطلاعات خانوادگی داشته بیش از چند کلمه در مصطبه خود در باره او ننویسد که

هلاکو در باره مجمر

« از جمله ندمای خاص حضرت ولی النعمی شجاع السلطنه، مشهور به مجتهد

الشعراء، الحق بدین لطافت طبع در معاصرین پیدا نشده ولیکن دریغ که اجل

او را امان نداد. و در سن بیست و چهار سالگی او را فرا رسید.»

عمر بیست و چهار سالگی با اینکه او شانزده سال قبل از سال مرگش شاعری

توانا بوده سازش ندارد و گمان میکنم او در کتابی دیده یا از کسی شنیده که مجمر در

۱ - مرحوم وکیل السادات زواره‌ای ناقل این داستان هفتاد سال پیش از این باادبا

و رجال طهران معاشر بود و حکایت را در اینجا شنیده بود.

بیست و چهار بمرد ولی در نیافته که منظور بیست و چهار بعد از هزار و دو بیست بوده و آنرا حمل بر طول عمر او کرده است .

مفتون دنبلی و مجمر او را درست در ۱۲۲۵ مینویسد، میگوید «پایه شعر و شاعری

را بجائی نهاد که در قصیده و غزل چون صبا و سعدی و نظیری و ضمیری و عاشق، در نظرها جلوه نمود و بعضی از موزونان در گاه کیوان پایگاه بحدت ذهن و سلامت طبع و سلاست بیان مجمر رشک آور بودند، اگر اندک مهلتی یافتی دست فحول استادان نظم بر تافتی.» ولی معلوم نیست در میان این رشک اقران و علت مرگ او رابطه‌ای وجود داشته باشد .

شهره همچون هلاکو در بستان العشاق شهره که تذکره شعرای آن عصر است سخن از عمر بیست و پنج شش سال برای مجمر می‌رود و

معلوم میشود که حرف هلاکو میرزا در مصطبه خراب چندان بی سابقه نبوده است .

در تذکره فلك المریخ تألیف محمد باقر خان مریخ که

مجمر و صبا

بیاد ندارم نسخه آنرا پیش که دیده‌ام ولی از آن یادداشت

برداشته‌ام، میگوید «در شاعری تا بدان مرتبه رسید که بعد از ملك الشعرا گوی

فصاحت از ارباب بلاغت ربود، لیکن در حین ترقی طبع به عالم دیگر منزل نمود.»

اما شعر شناسان بی طرف که میان قصاید صبا و مجمر مقایسه میکنند، البته

شعر صبا را از حیث حجم کار و تقدّم بر قصاید معدود و محدود مجمر مزیت کمی

میگذارند ولی از حیث کیفیت اسلوب بیان و لطف تعبیر، شاید دلایل ترجیح سخن

مجمر بر سخن صبا قویتر باشد .

ملاّ مجّ صفائی از شعرای اصفهان که در فن موسیقی و

مجمر در شعر صفائی

خطاطی بنام بود و از دسترنج کتابت خط نسخ معیشت

میگذراند و گاهی شعری هم میگفت پس از وفات مجمر در قصیده‌ای که برای منع

یکی از دوستان خویش از مسافرت به تهران جهت کسب جاه و مال سروده است،

سرگذشت زندگانی بجز را آینه عبرت روزگار و گواه بی‌اعتباری زمانه و غداً ری خاک ری بشمار آورده و از سفر او بهری دنبال سرشناسی و بهبودی وضع معیشت، انتقاد کرده است :

ای کرده به دربار ملک ، آرزوی بار

زهار! از این آرزوی بیهده ، زهار!

ترسم چو روی سوی ری، آنگاه چو مجمر

ماند بدل ، احباب تو را حسرت دیدار

بشنو! ز من ، ار قصهٔ مجمر نشنیدی

کآخر به چسان کرد سراندر سر این سرکار

آهنگ‌ری اش شد ز صفاهان چو عنانگیر

بر بست به صد شوق دگر بار به ری بار

چو نانکه سفر کرده ای از سغد سمرقند

رفتی به سوی سغد سمرقند دگر بار

مقصود وی از رفتن ری بود همانا

کش بار دهند از در اشعار به دربار

مدحتگر شهزاده حسن گشت و خود او را

شهزاده آزاده شد از راه طلبکار

خون خورد در اندیشه اشعار از ایراک

خون خورد همی باید از اندیشهٔ اشعار

تا تربیت و خدمت شهزاده رساندش

آنجا که به مداحی شه گشت سزاوار

بر بود به مضمار بلاغت ، قصب السبق

در مدحت شاهنشاه از امثال به گفتار

زانگه که به ری رایت نظم دری افراشت
 شد رایت اصحاب سخن جمله نگونسار
 هر نافه مشکی که فکند آهوی کلکش
 ز آن نفحه همی باد صبا برد به تاتار
 هر در در کز صدف طبع بر آورد
 در مدحت شه بود همه لؤلؤ شهوار
 القصه شدش حاصل ده ساله در آن ملک
 اندوخته صد مهری صد گانی دینار
 و آن حاصل اندوخته بگذاشت به وارث
 بگذشت در آن ملک بر او رحمت غفار
 خونخواری ری بین! نه همین مجمر ناکام،

بس مرد هنرور که در افکند به آبار

☆ ☆ ☆

خون خوردن و پهلو تهی از نافه نکوتر
 تا بو شودت پهلو از آن پهلو ی خونخوار
 گرفی المثل آنجا که بود گنج ، بود مار
 و ر لاجرم از مار ، شود مهره پدیدار
 آن نیست که هر جا که بود گنج ، بود مار
 یا مهره پدیدار توان کرد ز هر مار
 عزت به قناعت در و خواری به طمع دان
 هان تا نکنی عزت قناعت به طمع خوار
 مرغ دل تو کش به نوائیست پر و بال
 اندر طمع دانه به دام است گرفتار

آن مرغ که افتاده پی دانه به دامی
 باشد به شکنجه در و زآزار بودزار
 از بارگی عزم فرود آی و مگردان
 از رفتن ری خاطر احباب گرانبار
 باری ، چو تو را بار بود آرزوی دل
 در حضرت باریت همان به که بود بار
 آن بار خدایی که همه بار خدایان
 دارند به توحید وی از جان و دل اقرار!

نظری به مدلول شعر صفائی سفر مجمر را به ری یا طهران در پی باریابی و بهره یابی دانسته و شاهزاده حسن خان یا حسنعلی میرزای

شجاع السلطنه را معرفت او به شاه شمرده و دوره توقف او را در طهران ده سال گفته است، در صورتیکه مجمر به شهادت فاضل خان راوی که در ۱۲۱۹ همراه با نشاط اصفهان آمده و با مجمر در سرای نشاط آشنایی یافته و پس از آن بارها به دیدن وی تا مدرسه کاسه گران رفته بود، به تشویق نشاط و راوی حاضر به تغییر محل اقامت شد و همراه نشاط تا ایروان رفت و در آنجا به حضور شاه رسید و پس از مراجعت شاه از ایروان به طهران پرستاری و نگهداری او از طرف شاه به حسنعلی میرزا محول شد و بیش از شش سال دوره اقامت طهرانش تا پایان زندگی امتداد نیافت، پس این قسمت از روایت او در باره زندگانی مجمر با واقع تطبیق نمیکند. در باره اندوخته مجمر که میگوید صد کیسه صد اشرفی

○ ثروت مجمر

یعنی ده هزار اشرفی فتحعلی شاهی که بیش از بیست هزار تومان عهد ناصر الدین شاه میارزید سیم و زر اندوخت و آنرا به وارث گذاشت. در روزگاری که شاه عصر به يك قصیده تا پنج هزار تومان صلّه شعر میداده است برای مجمر که به شهادت قصاید موجود و مقایسه آنها با گفتار دیگران ، اولویت و تفوق گفتار او مسلم است ، تحصیل پولی که با چهار برابر یاده برابر صلّه يك شعر

مساوی باشد اندوخته کلانی نبود ولی وضع زندگانی بی سر و سامان او که به گواه خودش چنین بود :

کهی برند به دوش و گه آورند به هوشم

زهی حریف صبوحی ! زهی معاشر دوشم!

پس عمری را که در تهران ، صرف تمتع از لذائذ مادی میکرد با اندوختن زر و سیم جهت وارث او که برادرش سید محمد بحری باشد هم آهنگی ندارد .

چیزی که باید در نظر داشت ، پس از اعطای لقب مجتهد

الشعرائی از طرف شاه، برای او وظیفه‌ای از محل مالیات

راتب دیوانی

اصفهان مقرر شد که هر ساله به او پردازند و مسلم است تا پایان عهد فتحعلی شاه ، چیزی از این وظیفه به برادرش که بیست و اندی سال بعد از مرگ مجمر زیست و خواهرش در اصفهان و زواره میرسیده ولی در عهد محمد شاه قطع شده است .

نکته‌ای که از این گفتار صفائی به دست می‌آید میزان نفوذ و تأثیری بوده

که نام مجمر در شعرای اصفهان داشته است و همانطور که نسخه‌های دیوان اشعار او دست به دست میگشت. داستانهای مربوط به دوران کوتاه حیات او نیز زبان به زبان نقل میشود. چنانکه هفتاد سال پس از خاتمه حیات او ، دیوان بیکی به نقل داستان تازه و بی سابقه راجع به حوادث زندگانی او که با سبب جوان مرگیش ارتباط مییافته پرداخته است یا آنکه مرحوم و کیل السادات زواره نود سال پس از مرگ او داستان بار یافتن شبانه به حر مسرای فتحعلی شاه راجعت اتمام بیستی در طهران شنوده بود و پس از سی سال برای ما روایت میکرد .

مجمردر اواخر زندگانی کوتاهش مجموعه آثار پراکنده

دیوان مجمر

خود را بصورت دیوانی در آورد که از حیث حروف قافیه

و ردیف کاملاً منظم نبوده و مشتمل بر چهار هزار بیت تقریباً میشود است .

کهنه ترین نسخه شناخته شده از آن ، دیوانی است که در ۱۲۲۴ نوشته شده

و در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است .

در عهد فتحعلی شاه و محمد شاه نسخه برداری از دیوان مجمر متداول بود و با اندازه ای از روی آن نسخه برداشته شده که میتوان گفت که متر شاعری در عهد قاجاریه وجود دارد که به اندازه مجمر از دیوان او نسخه های خطی در کتابخانه ها بتوان یافت. هنوز دقت کافی در نسخه های کتابخانه سلطنتی نکرده ام و از نسخه هایی که در دست شاهزادگان آن عصر بخصوص خانواده شجاع السلطنه وجود داشته تتبع واستفسار نکرده ام، بعید نیست نسخه ای بخط او ^(۱) در این میانه روزی بدست افتد.

در روایات اشعار او کمتر اختلاف ضبط وجود دارد و غالباً با یکدیگر شباهت دارد و این مینماید که خود در حک^۲ و اصلاح هر شعری، پیش از اشتهار آن، سعی کافی میکرده است.

یکی از نسخه ها که در این چاپ مورد استفاده قرار گرفت
 یکی از شش نسخه خطی که در تطبیق این چاپ مورد استفاده ناشر قرار گرفته. نسخه ای متعلق بکتابخانه محیط است که شاهزاده حیدرقلی میرزای متخلص بخاور پسر فتحعلی شاه آن را جهت تربیت ذوق و تقویت طبع پسرش امان الله میرزا در ۱۲۵۲ بخط خود نوشته که خطش چندان خوب هم نبوده ولی خوانا و مضبوط است، در آخر آن مینویسد: « بجهت یادگاری فرزند عزیز امان الله میرزا قلمی شد. انشاء الله از مطالعه اش طبع او را در شاعری قوتی و قدرتی حاصل شود. »

از این مطلب استنباط میشود که اسلوب سخن مجمر پیش از شهرت قافانی، مرغوب و مطلوب سخنوران آن عصر بوده و غالباً به اقتضای او درسختن گام برمیداشته اند.

نکته قابل توجه این است که قافانی چند سال پس از مرگ مجمر، در

۱ - وقتی کودک دبستانی بودم بیاضی در دست فرزند یکی از منسوبان سببی مجمر در مکتب زواره دیدم که خط آن شکسته نستعلیق متداول آن عصر و شبیه به خط میرزا عبدالواسع صفای طباطبائی همشهری مجمر بود که نمونه خطش را در تذکره مآثر الباقریه به دست داریم. بنا به گفته او شعر و خط بیاض هر دو از مجمر بود و بعدها که جوایب بیاض معهود شد نسخه مزبور از میان رفته بود.

خراسان بخدمت حسنعلی میرزا پیوست و جای مجمر را در دستگاه او گرفت . او فروغی بسطامی که هر دو از پیوستگان بخدمت حسنعلی میرزا بودند، تخلص خود را از نام فرزندان حسنعلی میرزا ، اکتای قاآن میرزا و فروغ السلطنه گرفته بودند . یکی در قصیده و دیگری در غزل مقامی را که مجمر در غزل و قصیده داشت بدست آوردند .

○ ترکیب دیوان
دیوانی از مجمر که در دست است مشتمل بر غزلیات و قصاید و قطعات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات و مفردات و مثنوی کوتاهی با چند صفحه نثر است .

بطور کلی سخن او از نظم و نثر یکدست و پیرداخته و زبده و پخته است . در الفاظ و معانی او استعاره و کنایه هست ولی تعقید و اغلاق نیست .

بهمین مناسبت از صد و شصت سال پیش بدینطرف غزلیات او همیشه ورد زبان عاشقان و سرود بزم خنیاگران بوده و در عصر قاجاریه دیگری نتوانسته از حیث لطف طبع و حسن تعبیر بر او سبقت بگیرد .

در قصیده و قطعه و مثنوی نیز مرتبه اول را دارد و همین چند صفحه نثر او اثر شاعرانه‌ای است که اگر بگلستان نمرسد از پیریشان ، پخته‌تر و سخته‌تر است .

در تطبیقی که سی و اندی سال پیش از چند نسخه خطی کردم کمتر در میان تعداد اشعار و روایات آنها اختلافی

شعر اضافی

مشاهده شد و در این چاپ که با شش نسخه خطی و چاپ سابق تطبیق شده آقای بیژن ترقی مصحح متن ، حتی المقدور سعی کرده که جامع همه محتویات و مزایای نسخه‌هایی باشد که در دسترس خود داشته است .

در تذکره فلك المریخ قبلاً ابیاتی زاید بر نسخه‌های متداول یافته بودم که اسلوب آنها قدری از شیوه بیان دوران اقامت مجمر در طهران دور است ولی برای اینکه چاپ جدید از هر حیث جامع باشد بنقل آنها در پایان این مقدمه میپردازد :

آن ابیات پراکنده‌ای را که از تذکرهٔ فلك المریخ سی و چهار سال پیش در ترجمهٔ احوال مجمر نقل کرده بودم اینک چون اصل تذکره در دست نیست از صفحه ۶۸۸ سال دوازدهم مجلهٔ ارمغان نقل میکند:

بود قسمت به هر میخانه‌ام پیمانۀ دیگر

نهند ای کاشکی هر دم بنا میخانهٔ دیگر

به دست این کودکان راسنگ و دل در رشک و حیرانم

مگر در شهر غیر از ما بود دیوانۀ دیگر؟

☆ ☆ ☆

دم مرگ است و دارم انتظار وصل یاری خوش

به ناخوش حالتی دردا که دارم انتظاری خوش

☆ ☆ ☆

کردند همچو من به تو اظهار دوستی،

مایل چرا به قتل رقیبان نگشته‌ای؟

زان لعل لب به کشتهٔ خود بوسه داده‌ای

تا زنده گردد آنکه تو بیجرم کشته‌ای

☆ ☆ ☆

من در آن گم شده و خضر زمن پرسد راه

میبری آخرم ای عشق به راه عجبی

☆ ☆ ☆

زیگ ناز و کشش تا بد اگر چه در این دست است از هر سو کمندی

☆ ☆ ☆

در محفل اغیار زو صلح چه تمتع چون مرگ پرستار، چه تأثیر دوار؟

☆ ☆ ☆

به خاکم گر نمی آیی بده بر باد خاک من

توان از خاک بیکره بر گرفتن خاکساری را



اینکه در دنباله افتادم نه از و اماندگی است
 بیشتر رهن زند از کاروان دنباله را
 منع من از بوسه لعل لب شیرین مکن
 کی خرابی میرسد از يك مگس بنگاله را



دم وفاتم از آن روبشیر می آید برای مژده دریغا که دیرمی آید
 شعری در پایان در نسخه ششم از نسخه های مأخذ این چاپ، مثنوی کوتاهی
 نسخه ای از دیوان به قلم کاتب نسخه نوشته شده که احتمال میرفت از زواید
 مجمر اشعار او باشد ولی با دقت در مضامین آن دانسته شد که
 الفت (محمد قلی اصفهانی کاشانی) این نسخه را برای محمد تقی نامی که ممدوح و
 منظور او بوده نوشته و آن را وسیله جلب نظر عنایت او قرار داده است. این محمد
 تقی به احتمال قوی محمد تقی میرزا پسر فتحعلی شاه بوده که در شعر شوکت
 تخلص میکرد.

الفت که از اصفهان به تهران آمد و در خدمت حسنعلی میرزا حامی مجمر
 سمت استیفا داشته و با مجمر ناگزیر محشور و مربوط بوده است این نسخه را معلوم
 نیست کی استنساخ کرده است.

اینک چند بیت به تفاریق از آن خاتمه نقل میشود تا معلوم گردد میان
 اسلوب کاتب دیوان با شعر مجمر تفاوت بسیار وجود دارد :

این معظّم گوهر درج سخن	این منور اختر برج سخن
کرده ام چون روی بخت خود سیاه	کی شود بهر گناهم عذر خواه
خدمت آن کوکب عالم فروز	آنکه همچون شمع شد پروانه سوز
آنکه دارد گه وفا، گاهی جفا	شد جفای او ولی عین وفا
شهره خوبان بهر شهر و دیار	از وجودش نامداران نامدار
فاش بگشایم به نام او زبان	چون بشستم اول از کوثر دهان

تا جهان باشد تو باشی پایدار
گر ز بعد خدمت اندر تبم
در صداقت آنکه خائن شد کجا
چون عزازیلش بران از بارگاه
تا جهان باشد الهی در جهان
شادمان باشی به کام دوستان

ای سمی تاسع هشت و چهار^(۱)
در نظر یکسان بود روز و شبم
باشد اندر مجلس عالیش جا
آنکه الفت را نداند قدر و جاه
شادمان باشی به کام دوستان

چاپ تازه دیوان

این چاپ تازه از دیوان مجمر به سعی و همت آقای بیژن ترقی که خود شاعر و به شعر و غزل علاقه خاصی دارد انجام پذیرفته و تا حد امکان کوشیده که نسبت بچاپ قدیم از حیث صحت متن و زیبایی شکل برتری داشته باشد.

ادامه کسالت مزاج بمن مجال آن راندا که در کار تصحیح و تنظیم متن با آقای بیژن ترقی همکاری نزدیکتری داشته باشم و آنچه فعلاً در دست خواننده قرار دارد محصول زحمت ایشان است که با مراجعه بهشش نسخه خطی اتمام پذیرفته است. نسخه اول متعلق به ناشر و از قرار معلوم در مطابقه بیشتر مورد استفاده قرار گرفته است. دو نسخه دیگر متعلق بکتابخانه آقای فخرالدین نصیری و دو نسخه نیز به کتابخانه محیط تعلق دارد و یک نسخه هم ملکی آقای حاجی باقر ترقی است. علامت نسخه اول برای نسخه ناشر و دوم و سوم برای نسخه های نصیری و چهارم و پنجم برای نسخه های کتابخانه محیط و ششم را به نسخه ترقی اختصاص داده و در تصحیح بدانها اشاره شده است.

اختلاف ترتیب دیوان

چاپ حاضر نسبت به چاپ سابق و برخی از نسخه های خطی از حیث ترتیب محتویات دیوان اندک اختلاف صورتی دارد.

قسمت غزلیات از اواخر دیوان به آغاز آن انتقال یافته و در دنبال قسمت مشور قرار گرفته است. این اختلاف ترتیب برای مراعات ذوق ادبی خوانندگان

عصر ماست که در گفتار شعرا غزل را بر اقسام دیگر شعر مقدم میدانند .
 مثنوی کوتاه عارفانه از اوّل دیوان به آخر رفته و جای غزل را گرفته است .
 ابیاتی که در مقطع غالب غزل‌های جدید او در ستایش فتحعلیشاه و پسرش افزوده
 بود از متن به حاشیه برده شد تا دامان غزل از آلودگی به مدح پاك و پاکیزه
 بماند .

عنوان پر زرق و برق قصاید از صدر قصیده به ذیل صفحه برده شد و هر
 قصیده‌ای با شماره ترتیب خود آغاز میشود .

بدیبهی است این عنوانها که در نسخه‌های خطی برای معرفی ممدوحین
 قصیده‌ها ذکر شده با ملاحظات مخصوص به عصر شاعر مناسبت داشته و امر و زبانی
 خواننده دیوان کافی است که مخاطب در قصیده را بشناسد و نیازی به تحمل تکرار
 و تذکار آن عناوین پوچ فریبنده ندارد .

این مختصر تغییر شکل بدون آنکه به تمامیت شعر یا محتویات دیوان آسیبی
 برساند جهت مراعات ذوق لطیف خوانندگان معاصر منظور آمده و امید است که
 مرغوب اتفاق افتد .

عجله ناشر در انتشار کتاب سبب شد که مجال بحث در باره شعر مجمر
 محدود بهمین مختصری بماند که در ضمن ترجمه حال بدان اشارت رفت و خوانندگان
 با مراجعه اصل دیوان ، خود به درك لذت روحی و معرفت به مدارج شعری او نایل
 خواهند شد، زیرا برای قضاوت راجع بشکل و مفهوم سخن او مایه کافی در زیر نظر
 خواهند داشت و شاید نیازی بدلالت غیر پیدا نکنند .

۱۰۴۴-۱۳۴۴ - تهران - محمد محیط طباطبایی

اصلاح کنید :

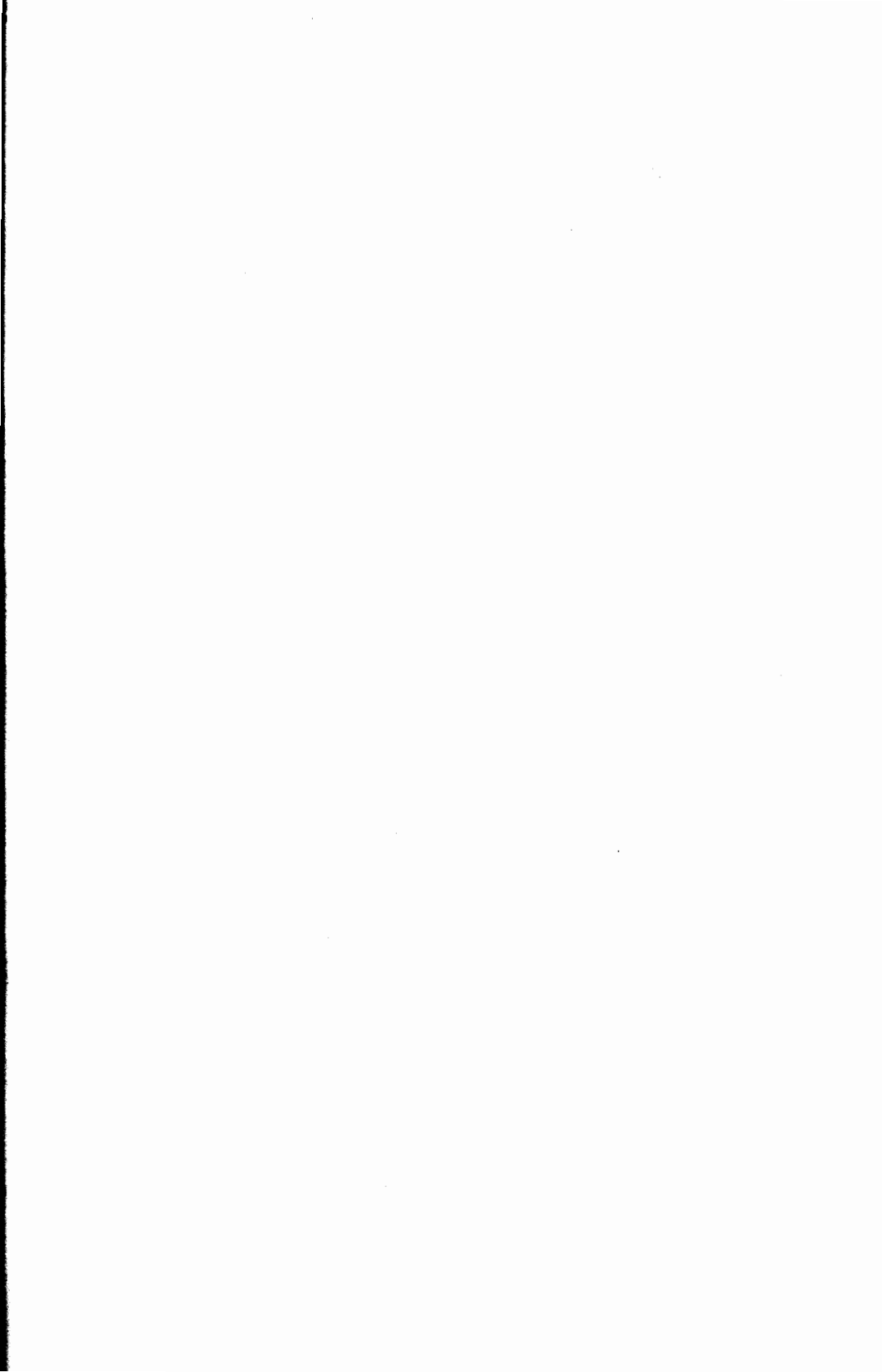
صفحه	سطر	صحیح	صفحه	سطر	صحیح
ح	۸	میرزا رفیعا	که	۹	آقا محمد
ید	۵	اشتباه	کج	۲۰	بایک
ید	۶	بیكدلی وواله داغستانی	که	۱۰	حسین
کا	۱۷	دنبلی			

برای تنظیم این مقدمه به این مأخذها مراجعه شده است :

دیوان مجمر (نسخه‌های کتابخانه مجلس و سپهسالار و محیط و فخرالدین نصیری و ملکی ترقی) دیوان صافی- کتابهای خطی :
 دیوان رفیق ، اشعارسنداصفهانیه به خط او - زینة المدایح - تاریخ مجلی - انجمن آرا -
 انجمن خاقان - تذکره دلگشا - نگارستان دارا - فلك المرئیخ - سفینه المحمود -
 تذکره السلاطین - بستان العشاق - مآثر الباقریه - تذکره ثمر - تذکره محمدشاهی -
 اصول الفصول - حدیقه الشعراء - المنقلة من الطالبيّه - لباب الانساب - رساله اسديه -
 ترجمه احسن الکبار - ترجمه الخواص - سرگذشت سیدنا - زینة التوازیخ - ریاض
 الشعراء - ریاض العلماء - سواد وقفنامه احمد رستم - جنگ میرزا محمد هادی طباطبائی -
 دیوان طبیب - دیوان ندیم - خلاصه الاشعار - کلیات پیر جمالی .

مصطبه خراب - مجمع الفصحاء - روضة الصفای ناصری - کتابهای چاپی :
 تاریخ قاجاریه سپهر - مآثر سلطانی - طرائق الحقایق -
 نزهة القلوب - تواریخ زندیه - تاریخ آل مظفر - عالم آرا - معجم البلدان - مرآة
 الاطلاع - گنجینه نشاط - مخزن الانشاء - عمدة الطالب - دیوان ارجمانی - روضات
 الجنات - مجله ارمغان سال دوازدهم - دیوان مجمر چاپ سنگی - انجمن آرای
 اختر - خلاصه نگارستان دارا - آتشکده آذر - نشریه آثار باستان - مجله یغمای
 ۱۳۳۸ - روزنامه پارس ۱۳۴۳ - دیوان صباحی بیدگلی - ریاض العارفین .





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهرین .

اما بعد خواجه کاینات فرماید الظلم ظلمات یوم القیامه تاریکی روز قیامت نشانه گمراهی است و گمراهی موجب غارت زدگی، چه تیرگی شب سبب گمگشتگی کاروان و وسیله فرصت قاطعان طریق گردد .

قطعه

دل برخطر راهزنان نه که در این راه گمشد ره و دزدان بکمینند شبانگاه
با قافله سالار بگوئید خدا را آهسته چه رانی که خطر هاست درین راه

قطعه

گفتم برهروی بره عشق کای رفیق زین ره مرو که راهزنان راه میزنند
گفتا : دل آگه است غم از رهزنان مدار غافل ازینکه بر دل آگاه میزنند

وله

ظلم نبود رهزنان را ببدریغ مغزا گر در خاک و خون آمیختند
زانکه مال صد هزاران بی گناه ناگهان بردند و خونس ریختند

حکایت

از ملك بروع باتنی چند از موافقان عزم دیار مألوف کرده ، قطع طریق را رفیق وطی راه را دلیل آمدیم تا آنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش خارا گداز و خارهاش موزه شکاف بود در افتادیم .

قطعه

بغیر موی هژبران در آن نرسته گیاه بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
 نه غیر نقش سم گورش از چرنده نشان نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
 هزار سال در، از استخوان هما راقوت ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر
 بامدادان که دست تضرع گشاده روی بر خاک ودل برهلاک نهادیم بمقامی
 که آوارگان را پناهی و خستگان را آرامگاهی بود رسیدیم .

قطعه

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را گفتم مگر گذر بسر کوی دلبر است
 یا دورماندگان دیار حبیب را اینک دیار دوستشان در برابر است
 با خستگان ز راحت آسودگان مگو درویش آگه پیش ز عیش توانگر است
 فیضی ز دیدن رخ نیکوست خلق را لیکن مرا ز دیدن آن فیض دیگر است
 بالجمله ساکن آن بقعه را درمی چند دادم که ازین تربت فرحناک و خفته
 اینخاک خبرده تا بتربت پاکش تبرک جسته سلامت یاران را بروح مقدسش مدد
 جوئیم . گفت: معبد فلان قسیس و مرقد فلان کشیش است . گفتم زر من با زده که
 معلوم خود را بچنین مجهولی ندهم .

قطعه

شب همه شب جان بخطر داشتی تا بسلامت ببری سیم خویش
 ظلم بود کز پس این ماجرا دست پی سیم تو دارند پیش

وگه

تو که از جان خویش نندیشی کی سلامت گزین یارانی
 از پی سیم خویشتن تا چند دشمن جان دوستدارانی

حکایت منظومه

طیب صف حاج را یکدرم ربودی حرامی براه حرم
 شنیدم که میگفت باهمرهان که در کعبه مینالم از دست آن

یکی گفتش ایخواجه از خود بنال
 دریغ آیدم زانکه جان داشتم
 که تو خصم جانی و او خصم مال
 بجان خصمی این و آن داشتم
 نهانخانه دل ترا جای اوست
 پرداز از دشمنان جای دوست

حکایت

عارفی را گویند دشمنی بود بد خو و ستیزه جو همه شب جز بید گوئیش
 بجائی نشست و همه روزه جز پی دفعش از جای بر نخاستی .

بیت

زاهد امروز اگر دشمن ماشد چه عجب! در همه وقت بود دشمن عارف ، عامی
 چندانکه نرد خصومت در باخت عارف مهره دشمنی برچید . یکی گفتش : چرا
 تو نیز دل بمخاصمت و همت بمجادلتش بر نگماری؟ گفت : مهر گنجینه دلرا بر مهر
 دوستان نه ، نه بر کین دشمنان .

قطعه

حیفم آید که با محبت دوست
 گلبن ار پرورم به از نخلی است
 بر دلم کین دشمنان باشد
 که نه جز خار بار آن باشد

بیت

هر که بینی گوید این به زان و آن به زین ، ببخش
 غیر مجمر کو نمی بیند بغیر از او کسی

حکمت

بزرگی را گفتم مرا فایده بیاموز گفت : راحت نفس منخواه تا آسوده شوی
 و مظلوم نفس مباش تا ظالم نروی ، گفتم ستمی هست که نفس را نشاید . گفت : از
 دوست بغیر دوستش مشغول ساختن ، زیرا که خردمندان گفته اند قبض و بسط نفوس
 بغیبت و حضور اسباب حصول مقصود موقوفست و وصول بر مقصود موافقت نفس متعلق
 و موافقت نفس نشاید مگر در محبت دوست .

بیت

دامن اختیار خود در کف دل منه ولی
 دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی

یکی از دوستان که قوت نفس حیوانیش راضع غالب و تحریک قوای شهوانی را طالب بود . گفتم جز آن یک دامن زهد و تقوی را بلوٹ چندین هزار فعل شنیع بیالائی و طاعت نفس بهیمی را استطاعت جستن چه مصلحت است . گفت: آری این سخن از تو دیده اند .

بیت

وافقت نفسی فی الهوی فتخالفت
من واقف الجانی بذاک جدیر
ولی هم از تو شنیده ام که مخالف مباش تا در ترک مناهی از تو بران حیفی
نرود زیرا که مظلوم در نار از آن به که ظالم رستگار .

قطعه

با کسی جور مکن گر همه بانفس خود است
گر چه مردان وفا پیشه باین میسازند
نام آدم ز پس اینهمه نیکوئی باز
با خطائی که ازو رفت قرین میسازند

قطعه

مکن باکس جفا ز آغاز اگر چه
بپاداشش بری نیکی سر انجام
ز دوزخ گو بفردوسم بخوانند
نخواهم با چنین نیکی چنان نام

حکایت

حارث محاسبی گوید که حقتعالی بموسی علیه التحیه والثنا فرمود که
ظالمان امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیرا که چون ظالمی حضرت مارا یاد
کند ما بلعنت اورا یاد کنیم الالعنة الله علی الظالمین .

قطعه

دیده باشی بسی که چون روزی
روی از حکم خواجه تافت غلام
گر ثنا خواندش کند نفرین
ور دعا گویدش دهد دشنام

بیت

گر بصد در رود وخواجه بر او در نگشاید
بنده آن است که باز از در دیگر بدر آید

حکایت

یکی از آزادگان را گفتند که بنده کیستی، گفت: ترسم اگر بگویم حق
بندگی طلب کند و اگر نگویم انکار بندگی او کرده باشم.

قطعه

یا دامن بندگی ز کف نه یا دامن خدمتی بدست آر
یا از در خواجه روی برتاب یا درصاف بندگان شکست آر

حکایت منظومه

شبی خواندم که روزی پارسائی بمزدوری در آمد در سرائی
خداوند سرا دانگی دو از سیم شبانگهان بمزدش کرد تسلیم
نهاد آن پارسا دانگیش در پیش که مزد خدمتم نبود از آن بیش
دلا گر بنده، او را بدرگاه چنان خدمت کن و مزد اینچنین خواه

حکایت

عبدالله مبارك گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نام داری گفت: تاچه خوانی
گفتم چه پوشی، گفت: تاچه پوشانی، گفتم چه کنی گفت: تاچه فرمائی گفتم:
چه خوری گفت: تاچه دهی گفتم، چه خواهی، گفت: بنده را با خواست چه کار.

بیت

مگویمت که چنین باش یاچنان باما تو پادشاهی و ما بنده هر چه خواهی کن
چيست حال بنده که ظلم کند و حال آنکه از خاک بر آید و بخاك در آید
و از این پس نداند بکجا خواهد رفت.

بیت

چو از خاک آفریدندت ز آغاز جفا کم کن که خواهی خاک شد باز

مخور مغز کسان ای خواه زهار
 جهانی از جفایت در بدر چیست
 چو کردی ز آه دلریشان بیندیش
 ز دود آه مظلومی بسوزی
 که هر نوشی بود نیشیش در کار
 دو مغز انداین دو با هم دریکی پوست

چو مغزت خاک خواهد خورد ناچار
 چو از سر منزل خویشت خبر نیست
 مکن کاری کز آن دلها شود ریش
 مزن دامن بر آن آتش که روزی
 پی آسایش خود کس میارار
 عقوبت با عمل پهلو به پهلوست

تنبیه

چندان ستم بزیر دستان روا دار که چون بمکافات آن بگیرند نگوئی که
 بر من از مردمان چندین جفا رفت .

بیت

بفریاد از جفایت خلق چون بینی جفا زیشان
 شکایت پیش خلق آری که فریاد از جفا کیشان

حکایت

یکی از فضلاء را پرسیدند که ظالم کیست گفت عالم بی عمل ، گفتم نشان
 ظلم چیست ، گفت : ترك مكافات .

قطعه

سر آزار مردمان بودش
 خاری از پای ظالمی کردند
 آنکه مارش زد و نکوفت سرش
 گفت تا افکنم به ره گذرش

حکایت منظومه

یکی را شبی پا در آمد بسنگ
 بسختی همیرفت نالان ز بخت
 قضا راهمان شب یکی می پرست
 در آن چه بیفکند آن خاره را
 چنان کز پی رفعتش ماند لنگ
 که ناگه بچاهی در افتاد سخت
 بسر تا چها رفت بیچاره را
 که از گرمیش شد دل خاره نرم

شنیدم که میرفت و میداد جان
بترك عقوبت بگو تا رهی
گرم رفع این خاره بود از نخست
که اینخواجه زنهار تا میتوان
و گر نه چومن جان بسختی دهی
کمون بودمی شیشه جان درست

نکته

ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند که زهر
نوشد و دل برهالاک خود استوار نکند .

قطعه

ای که خون شد دل خلق از سمت
چون ره سیل گشودی بگذار
باش تا خون شده بینی دل خویش
دل بویرانی سر منزل خویش

حکایت

از بزرگی شنیدم که چون ظالمی در تو گریزد طریق مروّت آن باشد که
گریبانش بچنگ عقوبت سپاری بحکم آنکه عفو بر مجرمان سبب طغیان دیگران
گردد .

خانه بر شبروان سپردی اگر
مفشان آستین که تا بینی
خوف سلطان بود و بیم عسس
بر سر انگین هجوم مگس

قطعه

باغبان گر در نه بندد هفته
پاسبان را شکر چون گویم کز او
هفته دیگر گلی در بار نیست
مدعی را ره ببزم یار نیست

حکایت

شبی در دایره اهل طرب در آدم محفلی دیدم آراسته و خلوتی پیراسته ، شاهد
بیکسو نشسته و شرم از دو سو برخاسته ، شمع افروخته و پروانه سوخته ،

بیت

گفتی که بود محفل فردوس اندر آن
ساقی بدست جام ، حریفان بدست جان
جمعی بسیرت ملک و صورت پری
این يك بجان سپاری و آن يك بدلبری
هنوز در حلقه ایشان جائی نگزیده که گرانی حلقه بر در زد و سبک از
در درآمد .

بیت

در بهشت گشودند و دوزخی بدر آمد درون روضهٔ رضوان پلیدی از سفر آمد
گفتم سبحان الله دیورا بصحبت آدمی و ابلیس را به مجمع ملائکه چکار .

قطعه

بگو اگر همه دیو است از درم بدر آی
که پیش صورت این صورت پری دارد
کی اینچنین پسر آورد آدم از ابلیس
اگر نیامده با او برادری دارد
طرفه تر آنکه با چنان مدبری خود را بحسن صورت و کمال سیرت
بدیع الجمال و عدیم المثال دانستی .

شعر

و کم ناعس فی الجمع یحسب انه له الشهد حتی بان ماکان مفضحا
یاران بیقرینه، قرین منس ساخته چون خارم بدیده و تیرم در پهلو نشانندند
از تلخی می شکایتیم بود زهر همه ریختند در جام
مرغ از پی دانه ز آشیان رفت بیچاره خبر نبودش از دام
چاره کار را بناچار چشم از مشاهدهٔ حریفان بر گرفته همه شب چون ماتمیان
روی بدیوار نشسته همیگفتم :

بیت

یا سر انگشت و یا پنبه گذارید بگوشم تا که رویش چونه بینم سخنش هم ننیوشم
بالجمله چندانکه دست ملاطفت فرا داشت پا از مصاحبتش فرو کشیدم ،
و قلت انا فی واد وانت فی واد .

قطعه

هر کرا حسن و جمالیست زهر در که در آید
مدعی باشم اگر در قدمش جان نسپارم

آنکه رانیست وجودیکه بر آساید از آن جان

گر شود خاک براهم که بر آن پا نگذارم

بامدادان که دریچهٔ صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر خویش گرفته و راه مزایلت در پیش ، روی در قدمش نهادم و به عذر قدومش بوسه چند بر سر و روی دادم ، یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصهٔ ما جمع پریشان را مشاهده بود گفت بندهٔ مجرم را بعد از کدام خدمت رضاجوئی و خواجهٔ ممسک را بشکر کدام نعمت ثنا گوئی .

رباعی

از رفتن غیر ، بی قراریت ز چیست؟ بر آفت خصم سو گواریت ز چیست؟
 بادشمن جان خویش ، یاریت چراست؟ با دزد سرای ، غمگساریت ز چیست؟
 گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم ، شنیدم که میرفت و می گفت :

باده با بانگ بلند ای که خودی میترسم شحنه را دست ز دامن تو کوتاه نشود
 گو جرس را نکند ناله که تا قافله را خطر راهزنان بدرقهٔ ره نشود
 باد را راه بسوی همه و در ره او عود میسوزی و خواهی که کس آگه نشود

حکایت

یاد دارم که عادت زنده دلان را دامن بیداری گرفته جامهٔ خواب نهادم و رسم صلاح را سجادهٔ مطهر فکنده مصحف عزیز گشاده بر خواندم .

نه بینی که شمعی چو بر تافتی از آن محفلت روشنی یافتی
 نه بینی که گردی چو انگیختی از آن خاک در چشم خود ریختی
 مبین کابر بر دارد از بحر آب ببین کافکنند در بدریا سحاب
 مبین کاب از آتش آید بجوش به بین کاتش از آب گردد خموش

چنانم بخاطر درآمد که وقتی بخلاف عادت از من کسی را معاتبتی رفته و معاندتی مانده از آنجا که رهروان طریقت گفته اند عمل اگر چه نیک باشد اعتماد

مر ، قولش را نشاید و فعل اگر چه شنیع باشد یاس کلمی مر ، عفوش را نباید . خستگی
دامنش را دامن دل بدست ملامت نهاده همی نالید و عذر خطای رفته را آستین
ندامت بروی همی مالیدم و گفتم :

قطعه

بار خدایا چنان مکن که پذیرد عذر گناهم ، اگر چه نیست گناهی
لیک شنیدم ترا گواه گرفته وای بمن در حقیقت ار تو گواهی
آنگاه سراز خاک ره بر گرفتم و را کاشانه اش را قدم از سر ، دیدمش خلوتی
خواسته و محفلی آراسته ، صحن سرا بآب شسته و خاک ره بگلاب آمیخته ، اطلس رومی
فکنده و دیبای چینی گسترده ، شکر در آب ریخته و در آتش عود نهاده ، دیوار در
گوش و مغنی در خروش ، چون چشم یار سرمست و زلف یارش در دست همی گفت :

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش

مطرب گرفته چنگ و چو چنگست در خروش

با لعل می پرستش و با حرف جانفزاش

ساقی منوش باده و مطرب مدار گوش

من با حضور دوست ز خود غایبم ، رفیق !

بر گو فسانه که مگر آردم بهوش

جیبی که باز چاک بفرداست پیش خلق

بیهوده امشبش ز کس ای همنشین مپوش

حکایت

یحیی بن معاذ گوید که مردمان بر سه طایفه اند : طایفه امراء و طایفه فقراء
و طایفه علماء . فساد امراء بظلم است و فساد فقراء بریا و فساد علماء به طمع .
راضی بقسم خویش شوار عزتی ز خلق میبایدت که گفت نبی عز من قنع
از هیچکس مدار طمع می نبایدت گر ذلتی ، که گفت هم او ذل من طمع
طمع مانع حزم است و بی حزمی موجب هلاک . هر که هلاک خود جوید ستم

بر نفس خود روادارد و هر کهستم بر نفس خود رواداشت از ظلم بر دیگران چه باک

حکایت منظومه

بود یکی را پسر ماه رو
در طمع اینکه خورد شکرش
نیم شبی در بر او شاد رفت
بر سر بالین وی آمد فراز
بر سر آن سفره بی انتظار
گفت بدین لقمه که آمد بدست
دست بر آن لقمه فرا برد زود
با سر زلفش سر بازی گرفت
کرد در بوسه برویش فراز
عشق نیفتاد بدام هوس
عشق به بیرون ز درون پاکشید
تن همگی دیده شد و دیده خون
در کفش آن سنبل پر پیچ و تاب
بر لبش آن لعل لب باده نوش
سر چو بر آورد ز خواب گران
گشته ز کالای نکوئیش کم
در غم این کار که نا گه پدر
دامن گل دید بدست حسی
کس نه ز بیگانه و از آشنا
تیغ بر آورد و ورا دست بست
از پی قتل تو مرا خوانده است
تاخت پدر بر پسر او بر غلام

داشت غلامی شده مفتون او
همچو مگس دست هوس بر سرش
صید سوی خانه صیاد رفت
گرسنه بی شرم و سر سفره باز
لقمه از لقمه جان یادگار
کیست که بروزه نیارد شکست
حیف که آن لقمه گلو گیر بود
سلسله عشق مجازی گرفت
سوی هوس راند ز عشق مجاز
باز که دیده است، شکار مگس
شوق ز بیرون بدرون جاگزید
خون همگی شهوت و شهوت برون
کان گل سیراب بر آمد ز خواب
کان بت سر مست بیامد بهوش
دید که دزدش زده بر کاروان
نافه چین و شکر مصر هم
از پی کاری بدر آمد ز در
دانه گوهر به کف مفلسی
جز دو یکی گنج و یکی اژدها
گفت که ایخواجه نگهدار دست
آنکه خطا بر تو چنین رانده است
سوی عدم هر دو نهادند گام

قصه‌نگه کن که طمع چون کند
از طمعی کت نکند کامران
چيست طمع؟ تخم جفا کاشتن
ترك جفا گیر و وفا پیشه کن
گرچه همه جور ترا درخور است
وای بر آن کو طمع افزون کند
ظلم مکن بر خود و بر دیگران
چيست جفا؟ ترك وفا داشتن
ورنه به بیداد خود اندیشه کن
جور مکن گر همه بر مجمر است

حکایت

رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاك پیراهن خود زفو کردم
روزگاری برآمد که جیب دل از اندیشه‌ام چاك بود تا آنرا نشکافتم این را دوخته
نیافتم .

بیت

خواجه دی میگفت شد چون جامه‌ام زوباز پاك
اینکه شستندش ز آب چاه ترسایان چه باك

نصیحت

بقدر و منزلت ظالمان اعتماد مکن و به صبر دل تازه جوانان که آن بآهی
موقوف است و این بنگاهی .

قطعه

هر شب اندیشه میکنم که دگر
باز چون روز میشود شوخی
ندانستم که خواهد برد از دست اختیار من
ندهم دل زدست تا هستم
بنگاهی برد دل از دستم

بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را

مثنوی

این دل که بدست من قرارش
صیدی است مرا ولی نه دردام
زبان گونه‌بود که اختیارش
مرغی است مرا ولی نه بردام
مرغیست هزار بار مرده
مرغیست هزار تیر خورده

آن روز که در کنارم آید آید که مگر به کارم آید
بهر چه نگاه دارم آن را به بر دگری سپارم آنرا

حکمت

داد مظلومان آنکه توان داد که از بیداد خوبان نباشد و جزای ظالمان آنکه لازم توان داشت که ستم بر مدعیان نباشد. جور جز با رقیب نباید و بیداد بتان را داد نشاید لایلیق الظلم من غیر الملاح ان للظلم خلقن الغانیات .
بجز ملک محبت تا کنون نشنیده‌ام باشد
رعیت رافغان از اینکه جوری نیست سلطان را

فائده

فایده سلطنت بدو چیز امن و استقامت گیرد. دفع بداندیشان و دعای درویشان .
و مملکت بدو کس خلل و نقصان پذیرد عالم فاجر و حاکم جائز .
حاکم ظالم بخلق شه چو گمارد سفره نان مر گرسنه را بسپارد
حاکم مردم آزار بر رعیت گماشتن طوق از گردن شیر و سلسله از پای پیل برداشتن است .

بیت

گر نه سر آزاری گنجشگ مسکین داشتند
پس چرا از پای شاهین بند بر میداشتند
پادشاهی که مصالح مملکت و اصلاح کار رعیت را بصلاح پیشکاران ستم پیشه
مصلحت اندیشد روزی بر نیاید که آن دور بسر آید .

بیت

بسپرد امیر کاروان کالا بدست ره زنان
ایمن نمیباید شدن زین کاروان سالارها



زدست این طبیبان چون زید بیچاره بیماری
که از خرما علاج علت صرصام جوئیدش

حکمت

خسروی که مملکت به ستم خراب گذارد و رونق حال خلق و سامان کار رعیت جوید شبانی را ماند که گوسپندان در شوره زار چراند و دل بفر بهیشان قوی دارد .

قطعه

نیست سامانی رعیت را چو شه را داد نیست
تا نباشد رشحه بارانی ، نمیروید گیاه
ملك چون ویران پسندد شه ، چه باشد حال خلق
چیست حال ساکن کشتی چو کشتی شد تباه

وله

رخش تازی و وانگهی خواهی که نماند پیاده در دنبال
خاك در چشمه ریزی و گوئی چرا نیست آب چشمه زلال

تنبیه

پادشاهان بدو چیز محتاج ، چنانکه آن دورا بایشان احتیاج ، یکی مملکت که جمع لشکرو حواشی در آبادی آن متصور است و یکی رعیت که دخل و خرج خزینه باخذ مالیه ایشان میسر ، پس اگر مملکت بستم ویران و رعیت بر ایشان گذارند . لشکر نساخته و خزینه نه پرداخته ماند ، چون این دوزیان بیند سلطنت نقصان پذیرد .

حکایت

وقتی بحلقه دانشمندان بحکم ضرورت سخنی چند که بر حسن سیرت خود دلالت داشتی بر زبان داشتم . مخالفی که با من بهیچگونه منزلتی راست نمی آمد بنصیحتم در پیوست و گفت اگر چه صاحب نفس انسانیرا که منطوق و بیانی نباشد نوع بهایم و جنس جمادات را ماند . اما پاس حرمت این جمع را مصلحت آن که لب از تحسین خود در بندی و ملامت اصحاب خود بر خود نه پسندی .

بیت

چو پرده شاهد محفل زروی بر گیرد بگو که شمع پی جلوه رخ نیفرزد
 عیرو عود حریفان نهاده در مجمر خجل کسیکه در آتش سپند میسوزد
 گفتم آری طریق صواب بجز این نباشد . اما بخطائی که از من رفت این فایده
 از قول بزرگانم مترتب آمد که فرموده اند که تا بر محاسن اخلاق خویش اقرار
 نکنی منکرانت بر قبایح اعمال آگاهی ندهند .

مالی احب من الاعداء اذ نقلوا غنی بنفسی فنفسی عنه تنقیل

قطعه

این شنیدی که در چمن زاغی بود در جرگ بلبلان بخروش
 باغبان از خروش او برداشت بانگ کز بهر دوستان خاموش
 تو دری خلق خویش و از بانگت شاخ را از شکوفه پنبه بگوش
 گفت این صوت و الخراش که بود مایه دهشت طیور و وحوش
 گر زبان بستمی چو دانستم رنج گوش است یا که راحت هوش

حکایت

دل از کف داده ای ، دلدار خود را سبحة بتحفه فرستاد اشاره بآنکه تا ز ناز
 عشق تو در میان بستم اسباب زهد و ورع بر کنار نهادم . در جوابش نوشت :

آنکه دل داد ز کف کی غم دینش باشد

تو که بودت غم دین از چه دل از کف دادی
 عشقبازی و زهد ورزیدن آن یکی آتش است و این يك خار
 زهد چون شیشه گیر و عشق چو سنگ شیشه از سنگ بشکند ناچار

حکایت

یکی از دوستان را که پای ارادت به بندش داشتم و سر اطاعت در کمندش هر
 چه بجز رأیش نخواستم همه گرامید و صالحش بودی و هر چه بغیر از عتابش نجستم
 همه گر خیالش شبی برنج قدومش دل نهاده حجره بزیور و عیش آراستم دفتر
 دوستیش را ورق باز و داستان موافقتش آغاز کرده .

بیت

با هر که نشینی تو اگر بنشانند حورش بکنار از میان برخیزد

قطعه

گر تو در زیر تیغ بنشانیم به که غیری به چشم خویشتنش
کشته دوست را تن عریان به که باشد زدشمنان کفش
چشم یعقوب کور اولیتر که برد باد بوی پیرهنش

وله

بخا کپای تو چون من بدانکه روی نهادم رخ از غبار نشوید بآب جوی بهشت
گرش بجانب دوزخ اشاره فرمائی چنان رود که تو گوئی رود بسوی بهشت
چندانکه بدین نمط از خلوص ارادت حدیثها راندم وقصهها خواندم بدیده
انکار در من نگریست و گفت .

بیت

نیارم باور از بهر نثارم اگر بینم که جان آورده باشی
اگر دستان بخون آلوده باشی چنان دانم که دستان کرده باشی
گفتم ای یار عزیز دوستی کنم و دشمنی خوانند به که دشمنی کنم و دوستی دانند.



غزلیات قدیم



ای نام تو زیب داستانها	عنوان صحیفهٔ بیانها
سودای توهر گر است دسر	سودش همه بر سر زیانها
خالی دوسه سرنگون جبابست	از قلمز صنعت آسمانها
هر کو، ز تو در جهان نشانی	جوید گردد ز بی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند	با گل غم دل بگلستانها
جامیدهیش در آستانه	شد رانده هر آنکه ز آستانها
هم جسته میان بهر کناری	هم کرده کناره از میانها
نامت بزبان هر که، هجر!	بگذشت فتاده بر زبانها

۲

از کوی توره ، گم نکنم خانهٔ خود را
دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را
مستیم و ره کوی تو نا دیده سپاریم
با اینکه ندانیم ره خانهٔ خود را
باشد که باین حيله بیفتم پی طفلی
افتاده ام از پی دل دیوانهٔ خود را
از آتش دل ، شب همه شمعی بفرورم
تا گم نکند غم ، ره کاشانهٔ خود را
میگویم و این طرفه که آن لحظه ندارم
تا بی که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را

چشمی بره برقم وچشمی سوی باران
 دارم بصد امید، بگل دانه خود را
 بنما رخ وبنگر! که دهد جان و نداند
 شمعی که نیفروخته پروانه خود را
 . مجمرشدم از خویش ودریغا! که زساقی
 بگرفتم و دادم بتو پیمانۀ خود را

۳

زنم هرشب هزاران بوسه، پای پاسانش را
 که تا بگذارم یکبار بوسم آستانش را
 نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم
 مبادا ناله‌های من کند آگه سگانش را
 مرا کز ضعف نبود قوت داد و فغان، گیرم
 که روزی افکند گردون بچنگ من عنانش را
 تو خود گو، چون زدل بیرون کنم؟ مهربتان ناصح
 کسی از تن جدا چون میتواند دید جانش را
 بیزم از گردش چشم و اشارتهای ابرویش
 توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
 نیایی در درون ایندل آزوده‌ام چیزی
 بجز پیکان بیدادش، شکافی گرمیانش را
 رقیب امشب بزمش رفت تا گوید بد ما را
 بنه یارب بخاموشی ما بندی زبانش را
 بغیر از اینکه گردد طایری بیخانمان امشب
 چه حاصل زاینکه میسوزی توای برق آشیانش را
 مگر این وادی عشقست و این لیلی است در محمل
 که هر خاری زند دستی بدامن رهروانش را

از آن بگذشت آن بیدادگر، بر تربت مجمر
که چون نی بازان در ناله آرد استخوانش را

۴

زنده نگام قتلیم بر کمر، زان طرف دامان را
که میترسد بزیر تیغ گیرم دامن آن را
بکف تا بود دل، گفتم: فدای جان کنم آنرا
ندانستم که آخر بر سر دل مینهم جان را
بهر گامی در این وادی، بر آنم تادم جان را
مگر راهی بکوی یار باشد این بیابان را
مکش زین پیش گودامن زدستم، ورنه میسازم
میان شهر زین پس پاره از دستت گریبان را
کسی از حالم جو روان نمیپرسد، چه شد روزی؟
که از یوسف پیامی بود گاهی پیر کنعان را
بجرم اینکه افکندی یکی را عشق در زندان
گلستان کرد بر مشت اسیری کنج زندان را
بجز ملک محبت، تا کنون نشنیده ام باشد
رعیت را فغان از اینکه، جوری نیست سلطان را
نمیدانم ز شوق نامه، یا بهر نثار او
همین دانم که افشاندم پهای قاصدش جان را
چنان از شوق وصل و بیم هجرش بیخودم مجمر
که نشانم زهم روز وصال و شام هجران را

۵

یکبار نیفتاد برویش نظر ما
نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما
احوال دل سوخته دل، سوخته داند
گردد دل ما در بدر اندر پی طغلی
گو اینهمه شادی ممکن از رفتن ما غیر
غیرم بفنون دور از ساخت، چه میبود؟
تا در پی آزار که گرد آمده کامشب
شادم که ز بامش نتوانیم پریدن
زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد
امشب همه مجمر سخن از سوختگان است

کز خون دل آغشته نشد چشم تر ما
دیدى که چها کرد بما چشم تر ما
از شمع پرسید ز سوز جگر ما
کافتاده بدنبال دل در بدر ما
گامی نبود بیش ز کویش سفر ما
گر داشت اثر نیز دعای سحر ما
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما
بشکست گراز سنگ جفا بال و پر ما
کو خضر رهى تا که شود راهبر ما
گویا خبری داشت ز سوز جگر ما

۶

از چمن بیش است در دامن پرافشانی مرا
این پرافشانی بدامش باد ارزانی مرا
تو بتیغم رانی و من با دعا میخوانمت
با چه میخوانم ترا و با چه میرانی مرا
تا چها دارد ز پی خود این نوازشها، که باز
غیر را بیرون کنی از بزم و بنشانی مرا
از پریشانیم جمعی شاد و من خوشدل، که هست
باعث خوشنودی جمعی، پریشانی مرا
گشت از ویرانیم آباد شهری، وه که بود
موجب آبادی يك شهر، ویرانی مرا

سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش، مگر
 هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا
 نیست باکی از جفای آن بت هر جائیم
 لیک مجرم میکشد رشکی که میدانی مرا

۷

بامیدی که آید یار، هر دم رهگذارش را
 ز من از دیده آب و رویم از مژگان غبارش را
 مرا در خون کشد، صید دگر بندد بفتراکش
 فغان از دست صیادی که نشناسد شکارش را
 ندانستم که خواهد برد از کف اختیار من
 بکف گفتم دلی دارم، که دارم اختیارش را
 زیم اینکه در محفل نشینم در کنار او
 تپی از مدعی یکدم نمیسازد کنارش را
 چه با این میتوان مجرم که میلش سوی او باشد
 گرفتم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

۸

بجای خویش گو: مفرست بر بالین رقیبش را
 که گرچه بیخود است، اما شناسد دل طبیبش را
 فغان بلبل از بیداد گلچین است، ورنه گل
 چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را
 مگر درمان ندارد دردمجمر؟ ای پرستاران
 که بردند از سر بالین بنومیدی طبیبش را

بتی که بستن عهدش، بشرط سوگند است
 قسم بعهد مودت که سست پیوند است
 بد بین تعافلم ایدوست، از توتا چند است
 که مدعی بمن از یاری تو خرسند است
 ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را
 که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
 مشو به بندگی دیگران زمن غافل
 که از هزار یکی درغم خداوند است
 کسیکه طاقت دیدار روی یارش نیست
 ندانم از چه بدیدارش آرزومند است
 ز جوشش مگس، اینگونه مردمان ترسم
 خبر شوند که اندر دکان ما قند است
 ز خون دیده‌ام ارسرخ شد رخ زردم
 خوشم از اینکه برخسار دوست مانند است
 ز تلخکامی مجمر، گهی بیاد آور
 بشکر اینکه ترا لعل شکرین خند است

قاصد ز کویش آمد و با من سخن نگفت
 آیا چه گفته بود؟ که قاصد بمن نگفت
 پیغام‌ها ز مصر بکنعان رسید، لیک
 از رشک کس بساکن بیت الحزن نگفت
 گفت از زبان من بتو بس حرفها صبا
 یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت

نازم بدل، که با همه رشک با تو گفت
 غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت
 آزادی ارنه بیخبری بود، مرغ دل
 گفت آنچه در قفس، زچه پس در چمن نگفت
 زاهد که عیب برهمنان گفت، پیرما
 با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت
 زنهار راز خویش بمجمر مگو که من
 حرفی نگفتمش که بهرانجمن نگفت

۱۱

در درون سینه چون من ناله زاریش هست
 زار مینالد، مگر در خانه بیماریش هست
 من ز پا افتاده، او را قوت رفتار نیست
 گو بدوش من نهد، بردوش اگر باریش هست
 رازهائی را که پنهان داشتم از محرمان
 حیف از بیطاقتی با هر کس اظهاریش هست
 حال دل گوبا دل من، گو که این بیمار را
 چاره آن بیچاره میداند که آزاریش هست
 شد چنان بامن که چون راندم از کویش، بغیر
 گوید آخر این نه با حسرت کشی کاریش هست
 ترسد از آگه شوم، نومید از آن کوبگذرم
 غیر در پیش من، از عشقوی انکاریش نیست
 گرنده دارد آتشی در سینه پنهان، پس چرا؟
 همچو مجمر هر زمان آه شرر باریش نیست

۱۲

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت
 بوی گل آب رخ طبله عطاران ریخت
 زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند
 نرگس آن راهمه درمقدم میخواران ریخت
 دیده تا اشکفشان شد، اثر از دل نگذاشت
 منم آن نخل که بارم همه از باران ریخت
 گو بدارد ز جفادست، که شهزاده حسن (۱)
 بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت
 مجمر آن خون که بعمری زغمش خوردم، دوش
 در عزایم همه از چشم پرستاران ریخت

۱۳

شد باده گران و هر کسی مست
 امشب اثری در آه ما نیست
 دوش از پی اینکه خیزم از بزم
 تا بر سر راه او نشیند
 از پای فتادم و یکی نیست
 من مرده ز انتظار و گویند
 یاران مددی باین تهیدست
 افسرده دلی در این میان هست
 برخواست همی رقیب و بنشست
 زاهد بیپانه سبحه بگسست
 کز بهر خدا بگیردم دست
 مجمر بره او فتاده سر مست

۱۴

بر آن دلی که جراحت رسیده از تیرت
 کدام مرهم از این به، که زخم شمشیرت
 تو سخت بازوی و دل چاک چاک و میترسم
 خدا نکرده، گذر یابد از دلم تیرت

نمیرسد بعنان تو ، دست مظلومان
 مگر که آه دل من شود عنان گیرت
 بکیش اهل وفا ، باز من گنهکارم
 هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت
 بخوابم ای شب وصل آمدی و آه که باز
 بغیر روز جدائی نبود تأثیرت
 شب فراق و تنم زار و جان بلب ایمرگ
 ندانم اینهمه از بهر چیست تأخیرت
 ز سخت جانی من باشد ای اجل ، ورنه
 بمن ز دادن جان نیست هیچ تقصیرت
 بجز نشانه تیر بلا شدن ، مجرم!
 بگو : دگر چه بر آید زدست تدبیرت ؟

۱۵

از چیست امشب سوی من ، هر دم نهانی دیدنت
 این سر بزیر افکندن و در زیر لب خندیدنت
 دوشینه از بزمم برون رفتی و گشتم بدگمان
 زان زود بیرون رفتن وزین دیر بر گردیدنت
 گفتم بران اغیار را زان آستان ، راندی مرا
 این کاریجا کردن و آن حرف کس نشیدنت
 جز اینکه با تردامنان ، گفتم دگر منشین ، ز چیست ؟
 این آستین افشاندن و دامن زمن بر چیدنت
 امروز با مجرم مگرداری ، سرغوغا (۱) دگر
 زین بر سر هر رهگذر ، احوال او پرسیدنت

۱۶

با آنکه بکوی تو، بجز من دگری نیست
 از ناز ترا هیچ بسویم گذری نیست
 کشتی همه را، با که کنون بر سر رحمی؟
 کز ناله عشاق بکویت خبری نیست
 جان دادم و رفتم سلامت ز ره عشق
 راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست
 تا باد (۱) ز دامش نبرد جانب گلشن
 ما را کشد آنگه که ز ما بال و پری نیست
 با اینکه نیآمد بلب آه دل مجمر
 در هیچ دلی نیست که از آن شرری نیست

۱۷

زدیده خون نشانم، چسانکه نتواند
 کسیکه خون خورد، از دیده خون نيفشانند
 چرا ز حال دل، آزرده دل کنم او را
 کز آنچه با دل ما کرده دوست میداند
 اگر چه گردش چشمش بالای ماست، مباد
 که روزگار ز ما این بلا بگرداند
 من و حدیث جدائی؟ چه احتمال است این
 مگر بتهمت آن کلین حدیث میراند

گرفتم اینکه نوشتم ز خون دیده ، چه سود
 که دوست نامه احباب را نمیخواند
 اگر نیامده حور از بهشت ، پس زچه رو
 کسی بصورت او در جهان نمیماند
 کس این معامله هرگز کند؟ که جان عزیز
 دهد بهیچ و کس از وی بهیچ نستاند ؟
 برهگذار تو مجرم به بیند از خاری
 زره بگیرد و بر چشم خویش بنشانند

۱۸

آنکه در بزم تو آئی و آنکه در بزم تو آید
 عود از بهر چه سوزد، مشک از بهر چه ساید
 من ندانم از که زادی ، ای تقدردانم که باید
 همسر غلمان پری، تا چون تو فرزندی بزاید
 گفته بودی: بایدت دور از لبم جان بر لب آید
 جان بلب دارم، کنون، دور از لب دیگر چه باید؟
 از ترحم نیست گریگشود پایم ، زانکه گاهی
 طایر مألوف را صیاد بند از پا گشاید
 در سرائی کاید او در حرف (۱)، مطرب لب به بندد
 دست از شنت بداریدش که بیخود میسراید
 عشق هر کس را غلامی داد ، افزودش بقیمت
 شد زلیخا بنده یوسف که بر قدرش فزاید

لازم حسن است مستوری، ولی اورانزید (۱)
 تابع عشقست محرومی، ولی ما را نشاید
 از نظر افتاده خوبان، مگر دارد نشانی؟
 هر که می بیند، بخلق از دور ما را مینماید
 محتسب در قصد ما و، تا تو ما را در سرائی
 از برون مجمر خروشد و ز درون مطرب سراید
 رفت مجمر بر در شهزاده اعظم حسن خان
 گو فلک را تا مکافات جفای خود بیاید (۲)

۱۹

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
 يك شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
 جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
 ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
 گه گوشه آبادی و گه کنج خرابی
 آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
 يك شهر غریبیم بشهری که در آنجا
 يك خانه و کس راه در آن خانه ندارد
 من بودم و دل، کوسر افسانه من داشت
 فریاد که آنهم سر افسانه ندارد
 آهسته رفیقان که بهر گام در این راه
 گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد

۱- نسخه سوم - اورانپرسد

۲- نسخه دوم بیاید - سوم بیاید

عالم همه خود بیخود از آنند، و گرنه
 کاری بکس این نرگس مستانه ندارد
 مستیم از آن باده در این بزم، که ساقی
 می در قدح و باده به پیمانه ندارد
 یارب دل مسکین که بود اینکه بر شمع
 تاب اینهمه پیداست که پروانه ندارد
 آئی پی تاراج دل مجمر و چیزی
 جز نقش خیال تو در این خانه ندارد

۲۰

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد
 دل بشبهای غم از دیده بدامانم کرد
 نه در اندیشه تاراج و نه در بیم خراج
 شکرها دارم از آن سیل که ویرانم کرد
 شکوهها داشتم از هجرو فزونشد در وصل
 عاقبت وصل تو شرمنده هجرانم کرد
 گفتم از آنچه بدل کرد، زخود شد مجمر
 آه، میگفتم اگر یارچه با جانم کرد

۲۱

هرا در دست دل (۱) تا منزلی بود
 چه شد کزما سواران، پیشتر رفت
 نشیند تا کجا بر دامن او
 چرا رنگین نشد دستی بخونی
 که ازهر گوشه دستی بردلی بود
 در این ره هر کجا پا در گلی بود
 غباری از قفای محملی بود
 شهید عشق را گر قاتلی بود

نہان از من بہر عضو ش دلی بود
 ہمین بود (۱) ارجنون را حاصلی بود
 ہمانا انتظار بسملی بود
 گریانش بدست جاہلی بود

نی از اینان نمینالد ، ہمانا
 ز خویشان بند و از بیگانگان پند
 پس از در خون طپیدن، جان ندادن
 مپرس از مجمر و زاہد کہ دیدم

۲۲

بہر جا خوب رویان خانہ کردند
 کسی را کودکان دیوانہ کردند
 نہان در سینہ پروانہ کردند
 بمستی در جہان افسانہ کردند
 خرابم چون بیک پیمانہ کردند
 بنای مسجد از میخانہ کردند
 رقیبانش ز ما بیگانہ کردند
 اسیرش از فریب دانہ کردند
 بکوشش تا رقیبان خانہ کردند

نمیدانم چرا ویرانہ کردند
 ز نو در شہر غوغائی است، گوئی
 زدند آتش بجان شمع و سوزش
 مرا زین بیخودی ہردم براہش
 زدست از یک نگہ رفتم ، نگہ کن
 باین رونق نبایستی ، ہمانا
 زہی زود آشنا شوخی کہ اورا
 نہ آن صید است مرغ دل کہ دردم
 مرا راندند رفتہ رفتہ مجمر !

۲۳

کاش یار آید و بیتابیم از جا ببرد
 تا مگر دل ببردش نام تمنّا ببرد
 حرمت عشق نگر، کز پی نفرین یعقوب
 نتواند بزبان نام زلیخا ببرد
 خانہ ام برسراہی است کہ ہرچہ اندوزم
 تر کی از رہ رسد و جملہ بیغما ببرد

منکه دستوری لب تر شدنم نیست، چه سود
 زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد
 گفتم از کوی توجائی نروم، غافل از این
 که جنون رخت من آخر سوی صحرا ببرد
 سلامت نزید خسته عشق تو دمی
 با همه درد اگر نام مداوا ببرد
 بردم اینک دل و جان بر سر راهش، لیکن
 ترسم از اینکه همینم دل تنها ببرد
 از پی دل چه فرستی؟ چو زبیدادت رفت
 بگذار از درت این شیون و غوغا ببرد
 بکش امروزش و اندیشه مکن، گو مجمر
 ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

۲۴

زرشگ از جان خسرو، گرد و صد فریاد بر خیزد
 کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد بر خیزد
 بشادی بر سرم بنشست، ای جان غمین از تن
 بیا بیرون و مگذار از سرم ناشاد بر خیزد
 نه آخر؛ تا کجا خواهد شدن با ناتوانیها
 گرفتم صید مسکین چون بخاک افتاد بر خیزد
 جدا آن هم غمی باشد، ز شیرین بردل خسرو
 ز سنگ آن ناله ها کز تیشه فرهاد بر خیزد
 کنم با اینهمه انکار عمری خدمت ایشان
 اگر دانم بتی از فرقه زهاد بر خیزد

دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش
 پی آزادیم رحم از دل صیاد برخیزد
 نمیدانم چه حال است اینکه بهر پرسش هر کس
 ببالینم نشیند ، با دو صد فریاد برخیزد
 کجا باشد مجال اینهمه حرفم؟ که از محفل
 همان با او نکرده کس سخن بنیاد برخیزد
 بمحفل بهر آزار رقیبان وه از آن ساعت
 که خیزد یار و مجمر از پی امداد برخیزد

۲۵

ز بیدادش چنین کز دل مرا فریاد برخیزد
 عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد
 بزیر تیغ گر نشاندم ، دلشاد بنشینم
 بچشم خویش گر نشانمش ناشاد برخیزد
 ندارم میل آزادی و گرنه آنچنان نالم
 که از نالیدنم آه (۱) از دل صیاد برخیزد
 ز تأثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن
 اگر از خاک شیرین ناله فرهاد برخیزد
 بآن حال ز ضعف امشب، که بهر ماتم مردم
 پرستارم ز بالین با دو صد فریاد برخیزد
 کجا بهر هلاک چون منی یارب ! سزا باشد
 که ازهر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد
 نه از سختی است گر خیزم بتیرم چون زندم مجمر
 ز وحشت صید چون اول بخاک افتاد برخیزد

۳۶

کسی حنظل بر حلوا فروشد؟
 بیازاری که یوسف را فروشد
 فغان از خواهجهای، کامروز ما را
 بهیچ ارچه نمی‌ارزم، ولی کس
 زیانها دیدم از جنس وفا، لیک
 بهائی نیست یوسف را، ولیکن
 گرش نادان بود شایسته گنجی
 مگو با غیر راز عشق بینا
 دل از او میخرم، مجرم نگه کن!

شکر با زهر در یکجا فروشد؟
 چو من کس بنده آنجا فروشد؟
 بنا فرمانی فردا فروشد
 غلام خود بهیچ آیا فروشد؟
 خرم از هر که این کالا فروشد
 چه داند آنکه یوسف را فروشد
 همان بهتر که بر دانا فروشد
 چرا گوهر به نابینا فروشد
 ز ما دزدیده وبر ما فروشد

۳۷

اگر از خاک شیرین بگذرد باد
 بیا! بر تربت لیلی نظر کن
 بزخم تیشه‌ای از غم رھاندش
 رهد صید دلم‌گراز کمندت
 خلاصم از نگاهی کن، چه خواهی؟
 ندانم تا چرا کردی خرابش (۱)
 جهانی بهره وز تا خود چه باشد
 مرنج از ناله مجرم، که آرد

نمی‌آید از آن جز بوی فرهاد
 رود تا حسرت مجنونت از یاد
 چه منت هاست خسرو را بفرهاد
 سر زلف تو دام راه او باد
 بقتل چون منی از غیر امداد
 سرائی را که شد از تیغ آباد
 نصیب ما از آن حسن خداداد
 جفای شه رعیت را بفریاد

۲۸

ناله‌هایی که دلم از تو سحرها دارد
 نشوی غافل از آنها که اثرها دارد
 قاصد اینگونه که می‌آید از آنکو بشتاب
 میتوان یافت که از یار خبرها دارد
 لعل تو خون جگرها خورد، این سیرابی
 همه از خوردن آن خون جگرها دارد
 سرد از الفت ما سوختگان است دلت
 گرچه سنگست و دل سنگ شرها دارد
 رشک غیر و ستم یار و غم تنهایی
 عشق، نخلی است کز اینگونه ثمرها دارد
 جان و دل دادم و رفتم بسلامت، مجمر!
 تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

۲۹

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند
 شاید که کس این قصه شنفتن نتواند (۱)
 قاصد ز تو آورد پیامی بمن ، اما
 دور از تو چنانست که گفتن نتواند
 حالیست عجب در شب هجرت، که ز عشاق
 آسوده تر آنستکه خفتن نتواند
 پیش گهر مدح ملکزاده حسن خان
 زین پس، گهری لعل تو سفتن نتواند

شهباده آزاده که جز چشم تو شوخی
 خاک قدمش از مژه رفتن نتواند
 رازی که پسندند نهانش، زچه یارب؟!
 گویند بمجمر که نهفتن نتواند

۳۰

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد
 درد هر خسته از این حقه دوانتوان کرد
 سر نه پیچم ز کمند تو، گرم خون ریزی
 میتوان کشت مرا، لیک رها نتوان کرد
 قسمت این بود، که کامم ز تو حاصل نشود
 ورنه زین بیش، شب و روز دعانتوان کرد
 چشم گیرنده نگاه و نگه گوشه چشم
 میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد
 بسکه دلسوز بود شرح غمت، میترسم
 بعد از این گوش با فسانه ما نتوان کرد
 گرچه سویم نتوان کرد نگاه، اما
 نچنان هم که گه از بهر خدا نتوان کرد
 سگ خود خواند مرا یارو از این حیرانم
 کاین همه لطف باین بیسروپا نتوان کرد
 یارب! این بادیفرا نام چه و ره بکجاست؟
 که زبس خوف و خطر، روبقانتوان کرد
 پی دردی که بسی رنج کشیدم. مجمر!
 بفعانی که دلم راست، دوا نتوان کرد

۳۱

غیرا از تو همانا که جدا نتوان کرد
 ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد (۱)
 چند گوئی که بجور از چه ز کویم نروی
 چکنم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد
 با تو ناگفته ، همان روی بتابی ؛ آری
 بیش از این گوش با فسانه ما نتوان کرد
 چشم بگشا ! بعثت بند زبانش مگشا (۲)
 طایری را که توان بست رهانتوان کرد (۳)
 رنج را هم همه این بس که پس از سوز و داغ
 بقفا بیندم و رو بقفا نتوان کرد
 چه توان کرد ، که میل همه بر جانب تست
 ورنه زین بیش شکایت همه جانتوان کرد
 گو ! همه زندی و میخوردن مجمر دانند
 ترک معشوقه و می ، بهر ریا نتوان کرد

۳۲

بدشنامی علاج درد ما کرد
 ندانم آنکه شهر دل بنا کرد
 کشم گفتا ترا و ، عاقبت کشت
 برنج افزودم و گفتم شفا ، داد
 چنین هم میتوان دردی دوا کرد
 پس از آبادیش ویران چرا کرد
 عجب دارم که بر عهدش وفا کرد
 بدرد آوردم و گفتم دوا ، کرد

۱- درغزل شماره ۳۰ سطر ۳ عیناً این مصراع آمده است

۲- نسخه دوم - بگشا

۳- نسخه دوم و سوم - بست ورها

نه لطفی کرد و نه رحمی ، ندانم
 فلک آخر هر آن زهری که بایست
 ز خود چون با همه جور مریضا کرد
 بکام عالمی ، در کام ما کرد
 که با من هر چه کرد آن ناله ها کرد
 بر آن در گو منال اینگونه مجمر

۳۳

به محفلی که ز روی تو پرده بر گیرند
 ز حال دل ، همه از یکدگر خبر گیرند
 بحیرتم ، که چرا؟ رهروان عشق نهند
 ره سلامت و این راه پر خطر گیرند
 ندانم از چه فریب، این شکاریان مارا
 خبر ز دام نمایند و بیخبر گیرند
 ز دست دیده دلم گشت خون ، سزد عشاق
 غرامت دل خونین ز چشم تر گیرند
 نمیتوان چو بروی تو یک نظر دیدن
 گرفتم اینکه ز روی تو پرده بر گیرند
 خوش آنکه تیغ کشی از میان و بوالهوسان
 بعجز گوشه دامن یکدگر گیرند
 ز رنج راه سز کوی او، بگو مجمر!
 سراغ ما ، ز رفیقان همسفر گیرند

۳۴

بوی جان از نفس باد صبا میآید
 مگر از خاک سر کوی شما میآید
 اینهمه بوی خوش آیا ز کجا بود مگر؟
 تو بره میروی و باد صبا میآید

غافل از کوچۀ هر کس گذری ، میگوید
 کاروانی مگر از سوی خطا میآید
 غیرمسکینی و جان در قدمت افشاندن
 چیست ؟ کاری که بعشق تو زما میآید
 جور کن ، جور سزای دل من ، کز در تو
 چون ز جور تو رود باز چرا ؟ میآید
 غمگساری چون غمت نیست ، مرا در همه شهر
 که بهر جا روم (۱) آنهم ز قفا میآید
 خاک من برد بکوی تو ، نمیدانستم
 کاینهمه کار هم از دست صبا میآید
 کس نگفت ، اینهمه زین راه که آیند و روند
 بکجا میرود این ، آن ز کجا میآید
 تو گشائی گره از طره و مجمر از دل
 گفتم : ای دل ! که ترا عقده گشا میآید

۲۵

همین بود ، ار بعشقم حاصلی بود
 که مشکل تر شدم گر مشکلی بود
 نبود حاصل عقل ار جنون ، کشت
 چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
 نمیگردید راه کاروان گم
 دلی گر در قفای محملی بود
 ز آهن دل ندیدم سخت تر ، کاش
 مرا دل در کف سنگیندلی بود

بخاکپای جانان ، کی سپارند
 وجودی را که از مشت گلی بود
 سراپا سوخت امشب شمع ، گوئی
 نهان از من بهر عضو دلی بود
 در آن کوشد، دل از دستم ، که هر سو
 دلی بردست و دستی بردلی بود
 ز مجمر چند پرسی ؟ بی گناهی
 گریبانش بدست قاتلی بود

۳۶

باز از همه ، بر تو آورم داد
 فریاد من از تو نیست ، کاورد
 پنهان ز منی ، از آنکه ناید
 آنکیست ؟ که دید در همه شهر
 آهسته گذر بخاک شیرین
 بیچاره کسی ، که دل ازو کند
 ما سر بکمند او نهادیم
 یاد رخت اندر آن گذر کرد؟
 هر گه روم از درت زیداد
 خاموشی من (۱) مرا بفریاد
 در دیده آدمی پریزاد
 روی تو و در بلا نیفتاد
 کازرده شود روان فرهاد
 بیچاره تر ، آنکه دل باو داد
 تا خود چکند کسی که نهاد
 یا دردل مجمر آتش افتاد؟

۳۷

دوش بر آن سر کو ، آتشی افروخته بود
 تا که آیا دگر از آتش او سوخته بود
 خویش را سوخت پی مصلحتی ز آتش شمع
 ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود

گر وفاپیشه نه ای، نیست ترا تقصیری
 جرم آن زاست که این شیوه نیاموخته بود
 کاش زاول نشدی باز برویت چشمی
 یا که چون باز شدی، دیده من دوخته بود
 اینهمه فتنه که مجمر! بمن از گردون رفت
 شیوه ای بود که از چشم وی آموخته بود

۴۸

صد شکر که خواجهام بیازار
 بی قیمتیم نگر! که نارد
 بوی گل و مل، هوای بستان
 مطرب غزلی، که رفتم از دست
 شب کوتاه و دل پر از حکایت
 دیدی که چگونه گشت زایل
 نالم همه شب ز ناله دل
 گویند منال، چون نالد
 مجمر زدل است خار، بنگر
 آورد و کسی نشد خریدار
 از ننگ، مرا کسی بیازار
 بانگ دف و نی، نسیم گلزار
 ساقی قدحی، که ماندم از کار
 معشوقه بخواب و غیر بیدار
 حسن تو و عشق من بیکبار
 دل از تو و من زدل در آزار
 مرغی که بدام شد گرفتار
 خار است از آنکه از تو شد خار

۴۹

درد لم ای صبر، چه گیری قرار؟
 عشق نباشد، که نیارد خروش
 حیف بود از شکری چون تو زهر
 خیز! که ما با تو نداریم کار
 باده نباشد، که ندارد خمار
 ظلم بود از زطبی چون تو خار

زهر چو خوردم، شکری هم فرستد خار چو دادی ، رطبی هم بیار
تا رمقی هست ، مرو از میان تا نفسی هست ، بیا در کنار
داروی دردی تو و ما مستمند مایه عیشی تو و ما سوکوار
تا چه کند حسرت دل‌های ریش تا چه کند ناله جان‌های زار
چون تو زنی، پس بکه گوئیم دوست چون تو کشی، پس بکه گوئیم یار
تا نکنی جور، نخیزم به عجز تا نخورد زخم، نیفتد شکار
تا نرود غیر ، نیاید سرور تا نشود باد ، نخیزد غبار
از پی قتل که بسی داشت ننگ از پی خونم، که بسی داشت عار
زد بمان خنجر و غافل که هست تیغ ملک زاده حسن در کنار
آه تو مجرم، که جهانی نسوخت ز آتش قهرش نبود یک شرار

۴۰

مجلس عیش و می ناب و حریف می‌گسار
همدم شیرین زبان و ساقی سیمین عذار
دست اندر زلف جانان ، پای اندر بند عشق
چشم اندر روی دلبر ، روی اندر پای یار
خنده ساقی بگاہ گریه جام از میان
نغمه مطرب بگاہ ناله چنگ از کنار
گه بکام ناتوانان ، لعل‌های کام بخش
گه بدست بیقراران ، زلف‌های تابدار
هم بهای بوسه را آن یک از ایمان خجل
هم نثار مقدمی را این یک از جان شرمسار
دست افشان، شاهی نوشین لب و زرین کمر
پای کوبان ، لعبتی سنگیندل و سیمین عذار

نظم یاران ، خاصه دروصف نگار کام بخش
 شعر مجمر ، خاصه در مدح خدیو کامکار
 مهر برج سلطنت شهزاده اعظم حسن
 آنکه باشد سایه‌ای از سایه پروردگار
 نیست این عشرت کسی را ، تا نباشد نیکبخت
 نیست این دولت کسی را ، تا نباشد بختیار

۴۹

دارم ز تو ای ترك جفا جو! گله بسیار
 با آنکه بجورت بودم ، حوصله بسیار
 پرسى زدل گمشده ام چند؟ که عمریست
 افتاده میان من و دل ، فاصله بسیار
 با روی تومه چیست؟ که در دفتر حسنت
 مییاشد از اینسان ورق باطله بسیار
 ریش از تو همین نیست مرا سینه، که دارم
 درپای دل از خار غمت ، آبله بسیار
 تنها نه منم از سر زلفت بسلاسل
 هستند چو من بسته این سلسله بسیار
 از کوی بت من مگر آیند ، که هستند
 از گمشدگان همره این قافله بسیار
 شب کوتاه و معشوقه بخواب و بکمین غیر
 جان بر لب و دردل ز جفایش گله بسیار
 از بهر چراغان شب وصل تو مجمر!
 افروخته ز آه سحری مشعله بسیار

۴۲

از کوی اورفت ، بیچاره مجمر
گیرم که راندند ، ما را از آندر
آن قوت بال ، این سستی پر
تا خاک ما را ، ریزد که بر سر
با آتش دل ، از دیده تر
چون روی بنقبت ، گفتند بنگر
دیدیکه ما را ، باری شد این بر
زان کو مبادا ، آواره مجمر

یکدست بر دل ، یکدست بر سر
با دل چه سازند ، کاندر براوست
شد شوق دام و شد ذوق صیاد
ما خاک یاران ، بر سر فشانیدیم
اشکی و سوزیست ، اما چه خیزد
کردند منعم ، تارخ عیان داشت
نخلم دو تا شد ، از بار عشقش
خلقی ز دستش ، آواره زان کو

۴۳

این بس که دودشخ ، بمیخانه دیگر
هر روز زندسنگ ، به پیمانۀ دیگر
همسایۀ زهادم وزین خانه ندارم
راهی که کشم رخت سوی خانه دیگر
دیوانه در این شهر زبس پر شده (۱) باید
هر روز بگیرم ره ویرانۀ دیگر
گر نیست زبانی پی افسانۀ خود ، نیز
گوشی نه که تا بشنوم افسانۀ دیگر
صیدش دوجهان گشت زیكدانه ، خدا را!
در دام بگو تا نهد (۲) دانۀ دیگر

۱- در نسخه دوم - پر شده باشد

۲- در نسخه دوم - تا بنهد

دردا که بجایم شدم از دست و ندارم
 دستی که بگیرم ز تو پیمانۀ دیگر
 مجمر رسد از راه و دهد . مژده بطفلان
 کز پی رسد اینک دوسه دیوانۀ دیگر
 مجمر دل و جان بر کف و افتاده در این شهر
 آوازه که آمد دوسه دیوانۀ دیگر

۴۴

بتی کاین ذوق می بخشد خیالش
 نه از ناز است این بامن که باشد
 وفا نا کرده و خطش دمیده
 نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر
 چنان گرم رقیبان است در بزم
 بود درمان کند درد دلم را ؟
 بر آن سرچشمه آخر جان سپردیم
 کدامین مرغ بر بام تو بنشست ؟
 بحالی مجمر از کوی تو میرفت

نمیدانم ! چه باشد در وصالش
 تغافلهای بعد از انفعالش
 چرا از من نباشد انفعالش
 مگر شد خون مظلومان حلالش
 که بهر راندنم نبود مجالش
 بهر کس میرسم گویم ز حالش
 که میگفتند: جان بخشد زلالش
 که از سنگ جفانش کست بالش
 که هر کس دید گریان شد بحالش

۴۵

براه عشق ، کردم ترك سر در اولین گامش
 بود آغاز عشق این ، تا چه خواهد بود انجامش
 دهی تا چند بر من مژده پیغام او ، قاصد !
 ندارد بامن این لطف (۱) و به بین با کیست پیغامش

بسنگم میزند صیاد و من بنشینم و خیزم
 همی بر بام از دیوار و بردیوار از بامش (۱)
 ندانم چیست! این عشق جهانسوز، آنقدر دانم
 که گه اسمش گذارم درد و گه درمان کنم نامش
 کشد هجر از من ناکام مجرم، انتقامش را
 ز وصل خو برویان هر که حاصل میشود کامش

۴۶

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
 پرستاری که باشد اینچنین، چون است بیمارش؟
 ندانم ره بکوی کیست، یارب! این بیابان را
 که بوی خون صد چون من شهید آید زهر خارش
 دلم در کار سودای سر آن زلف و میترسم
 که آخر اندرین سودا برسوائی کشد کارش
 چنان خواهم، که پیغام مرا گوئی باوقاصد!
 که گر صد بار گوئی باز پندارد ز اغیارش
 ز تویس حرفها دارم همه ناگفتنی، زین پس
 مگو حرف بدم دیگر، که خواهم کرد اظهارش
 هما چون استخوان کشته تیر نگاهت را
 خورد، پیکان زهر آلوده میریزد ز منقارش
 مراد منزل، از بس گریه مجرم چون سر کویش
 که هر کس بگذرد از منزلم، افتد بگل بارش

۴۷

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش
 مطرب گرفته چنگ و چو چنگست (۱) درخروش
 بالعل می پرستش و با حرف جانفراش
 ساقی بنوش باده و مطرب بدار گوش
 من با حضور دوست ، زخود غایبم رفیق !
 برگوفسانه‌ای ، که مگر آردم بهوش
 جیبی که باز چاک بفرداست ، پیش خلق
 بیهوده امشبش زمن (۲) ای هم نشین مپوش
 بگشا میان و پرده برانداز و دربر آی
 برگیر جام و چهره برافروزومی بنوش

۴۸

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش
 شرمم مباد از دل امیدوار خویش
 آمد چو غیر ، راند ز بزم نگار خویش
 از دست غیر شکوه کنم ، یا زیار خویش
 میخواست تا که غیر نشیند مقاباش
 در بزم از آن نشاند مرا در کنار خویش
 شد روزگار من سیه ایدل چو روز تو
 فکری بکن بروز من و روزگار خویش

۱- نسخه دوم و سوم - چو چنگی است

۲- نسخه دوم - زکس

دیدیکه از هجوم تماشا‌ئیان بشهر
 باید برون رویم کنون از دیار خویش
 گفتم باختیار خود از کوی او روم
 غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش
 از کار و بار هر دو جهان آنکس آگهست
 کاگه نگشت هیچگه از کار و بار خویش
 مجمر! خدایرا مرو از آستان او
 رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

۴۹

بیرون نرود مهر تو، گر خون رود از دل
 مهر تونه خون است، که بیرون رود از دل
 شد از غم مجنون، دل خلقی همه خون، لیک
 با حسرت لیلی، غم مجنون رود از دل
 افسانه شد از بیخردی، در همه شهر
 گفت آنکه غم عشق با فسون رود از دل
 ناصح! غم عشقی که کنون از توفزون شد
 روزی رود از دل اگر اکنون رود از دل
 گردون بمن آن کرد ز هجرت تو، که مشکل
 در وصل مرا کینه گردون رود از دل
 گفتمی که: غم از دل برود چون برود جان
 جان میدهم اکنون، بنگر! چون رود از دل
 یک قطره خون بیش نبود این دل و مجمر!
 عمری است که پیوسته مرا خون رود از دل

۵۰

سزای آنکه بجای تو خواهی نگریدم
 یکی بگو! بکجا رفت بنده‌ای که خریدم
 چه حالتی است؟ ندانم! بجستجوی تو ما را
 که گشت قوتم افزون هر آنچه پیش دویدم
 ترا کمند، ز پرواز من بلند تر آمد
 که باز رسته بدست تو بود هر چه پریدم (۱)
 بستنی پر و بالم نگر! که او بخدنگی
 بخون کشیدم و در خون خویشتن نظیدم
 میان شهر کشندم بدوش و محتسب از پی
 خدای را بکه گویم؟ که من نه مست نیدم
 ترا بخاک گذر نیست، جز بدیده آنان
 که خاک مقدمشان را بچشم خویش کشیدم
 ز خاک پاک ملکزادهام بیاد (۲) در آید
 حکایت لب جانبخش او ز هر که شنیدم
 ندیدم اینکه، به جمر ز روی لطف به بیند
 بجز نشاط، ولی آنهم آنچنانکه ندیدم

۵۱

من اگر رندم اگر شیخ، ز هر فرقه که هستم
 چه تفاوت کنم، چون دل و دین رفت ردم

۱- در نسخه دوم - که بود رسته بدست تو هر طرف که پرید

۲- نسخه دوم - در آمد

گشت کوتاه چنان رشته مهرت، که زدستم
 شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
 نه غم از نعمت امروز، نه از حسرت فردا
 کز سر هر دو جهان خاستم و باتو نشستم
 عهد گفتمی مشکن، تا به برم مهر رقیبان
 نه تو آن مهر بریدی، نه من آن عهد شکستم
 گر بخود باز کشند از همه سو خلق دو عالم
 نر بایند سر رشته مهر تو ز دستم
 من اگر نیکم اگر بد، که پس از این همه رندی
 به نخواهم شدن ای شیخ! همین است که هستم
 مردمان عیب کنندم که چرا خود پرستی
 دوست چون من شد من دوست، چرا خود نپرستم
 مجرم! از در گه شهزاده آزاده حسن خان
 رخ نتابی که من آنجا زبد حادثه رستم

۵۱

نخستم کرد صید خویش و آخر گشت ناکامم
 من از آغاز میدیدم، که چون خواهد شد انجامم
 بدامش گر چه ماندم، لیک شادم زانکه میآرد
 گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم
 بخون گفتم کشم بال و پری، غافل که صیادم
 کشد روزی که ریزد بال و پردر گوشه دامم
 تو ام شودستگیر، ای خضر فرخ پبی! که در این ره
 ز رفتن ماند پای طاقت اندر اولین گامم

بدیرو کعبه، گبر و مؤمنم خوانند وزین غافل
 که من نی در طریق کفر و نی در کیش اسلام
 ترا ساغر بدست و جام می بر کف، مرا باشد
 دل خونین و چشم خون نشان، چون ساغرین جامم
 تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنه خیلی
 من اندر عاشقی رسوای خاص و شهره عام
 بدام عشق و بند غم گرفتارم، که بیزاری
 مبادا هر گزم زین بند و آزادی از آن دام
 ندانم! از چه مجمر؟ دوش در محفل بسوی من
 همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنام

۵۳

ز بس اندر قفس نالیدم، آخر کشت صیادم
 نبود این لطف ازو، بود اینهم از تاثیر فریادم
 بسی گفتم: نشینم ز آشیان بر شاخه های گل
 فغان تا ز آشیان رفتم پرم، در دام افتادم
 دلش رانرم نزدیک است سازم، ز آه گرم خود
 تو هم وقتست گر خود میکنی ای ناله امدادم
 خرابم کرده بودی، سیل جور او نمیبودی
 گرازخشت و گل مهر و محبت بیخ و بنیادم
 بپایش افتد و خیزد بهر ره گرد من، گیرم
 ز جورش شدتن من خاک و دوران داد بر بادم
 نظر بازش بغیر است، از پس عمری که می بینم (۱)
 چه شد آخر؟ که مجمر اینچنین از چشمش افتادم

۵۴

بکام دل، بسر خاکی زدست یار میکردم
 دو روزی گر علاج دیده خونبار میکردم
 مرا میکشت از جرم وفاداری و من هر دم
 بزیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم
 ندارم قوتی ای مرغ دل! در گوشه بامش
 و گرنه چون تو من هم ناله‌های زار میکردم
 نهان میکرد روی خود ز من، هر گه بصد حسرت
 نگاهی در دم مردن بر آن رخسار میکردم
 تبسم کردم اندر رویش و عمری است گریانم
 سزای من چه بود؟ از خنده بسیار میکردم
 اگر صد جان مرا هر دم بجسم ناتوان بودی
 فدای جسم و جانم، در دمی صد بار میکردم
 چه دانستم که خاری صحبت گل در میان دارد
 و گرنه در قفس کی یاد از گلزار میکردم
 سگ کویش شبی ایکاش مجرم! همدم میشد
 که تاراز دل خود را باو اظهار میکردم

۵۵

گه ز دنبال دل و گه ز پی جان باشیم
 چند آوازه گه از این و گه از آن باشیم
 جان خلقی بلب از رنج پرستاری ماست
 آه اگر یک دوسه روز دگر اینسان باشیم

پی ویرانه مامیرود این سیل ، کجاست ؟
 آنکه عمری نگران بود که ویران باشیم
 گو بخوبان: که پریشانی ما عیب شماست
 مپسندید کز اینگونه پریشان باشیم
 گاه از وعده دیدار و گه از مژده وصل
 چند شرمنده ندانم زدل و جان باشیم
 بر تو گر جان نفشانیم و فشانی دامن
 این میندار که از کرده پشیمان باشیم
 زخم زن ، زخم! که تا از پی مرهم آئیم
 درده ، درد! که تادر پی درمان باشیم
 مانه آئیم که از جور تو نالیم ، مگر
 هم تو خواهی که زدست تو در افغان باشیم
 مجمر! از راهزنان از چه دگر اندیشیم؟
 ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم

۵۶

جور از توام رسید و زدل در فغان شدم
 بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم
 گفتم یقین که بامنت این عهد محکم است
 خوردی قسم بیجان من و بدگمان شدم
 بیطاعتی نگر ! که همان قاصد از برم
 گامی نرفته بود کش از پی روان شدم
 هر کس بکار دادن دل شد بیار و من
 از کار دل گزاشتم و در کار جان شدم

خارم زنا کسی بره او، که با کسی
 شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم
 در عشق مجمر! از غم هجرو امید وصل
 صد بار پیر گشتم و صد ره جوان شدم

۵۷

حاصل صد ساله که اندوختم
 کس نه که آگه بود از سرعشق
 از تو، من این درد که درمان نداشت
 طاقت دیدار توام چون نبود
 دور شوید از بر مجمر که من
 ز آتش عشقش بدمی سوختم
 تاز که این نکته من آموختم
 از چه خریدم؟ ز چه نفروختم؟
 دیده ز دیدار تو بردوختم
 ماندم و از آتش او سوختم

۵۸

از غمش تخمی که در دل کاشتم
 دل زدستم رفت و میگویند خلق
 منکه خود بی اختیارم اینچنین
 تا بماندم زنده دور از او دمی
 وه که بودم از جنون انکار و باز
 دعوی عشق از چه (۲) می کردم اگر
 مجمر از کوی تو گامی رفت و مرد
 حاصل (۱) خوناب دل برداشتم
 بند برپایش چرا؟ نگذاشتم
 اختیار دیگری کی داشتم؟
 مرگ را افسانه می پنداشتم
 خویش را فرزانه می پنداشتم
 خویش را رسوا نمی انگاشتم
 کاش منم قوتی میداشتم

۱ - نسخه دوم - حاصلش .

۲ - نسخه دوم - ارچه

۵۹

ترسم که ماند ، از دست خوبان
 سرها بجیب و پاها بدامان
 زان دردندان ، زان لعل خندان
 جان هاست بر لب ، لبها بدندان
 از کوی لیلی (۱) ، مجنون ندانم
 بهر چه بگذاشت ، سردر بیابان
 گراو طیب است ، خواهد فزودن
 داغم ز مرهم ، دردم ز درمان
 با آنکه مهرم ، بگذاشت بر لب
 گفتم غم خود ، يك يك بجانان
 صدجان بها شد ، یکبوسه ات را
 کالا ندیدم ، ز اینگونه ارزان
 من چون تو کالا ، هرگز ندیدم
 در هیچ بازار ، در هیچ دکان
 جان از دل و دل ، از جان و مجمر
 زین هر دو و خلق ، از وی در افغان

۶۰

جدا از غیر و ما را در بری تو
 جهان گفتمی: چنین ویران چرا شد؟
 بسی امروز از دی بهتری تو
 مگر غافل از این چشم تری تو
 چنان کاندل دل از غیرت نهفتم
 چسان گویم، بیاد دیگری تو

چه خصمی باشدت؟ ای عشق با عقل
 نمیدانم که را میجوئی ، ایدل !
 ز راز عالمی ، ای همدم آگاه
 زدی آتش بجان عالم ، ای برق !
 کزین سر چون شدی ، بر آن سری تو
 کزین در چون شدی (۱) بر آن دری تو
 مگر ، از محرمان مجمری تو
 مگر آه درون مجمری تو

۶۱

نی جرأت حرف ، نی رخصت آه
 در دا که اکنون ، میباید و نیست
 ما را بکویش ، آورد و گم شد
 از کین زاهد ، با ما چه خیزد
 دستی که باید ، بر دامن دوست
 بر روی زاهد ، دیدیم و کردیم
 یا خواندم یار ، یا خواندم غیر
 مجمر بر اهش ، جان دادم آخر
 گیرم گرفتم ، بر او سر راه (۲)
 در دیده ام اشک ، در سینه ام آه
 نیکو دلیلی است ، این بخت گمراه
 او پیر جاهل ، ما رند آگاه
 در دا که دارم ، در پیش بد خواه
 جرم عظیمی ، استغفر الله
 رفتم بکویش ، الحکم الله
 رستم از این غم ، الحمد لله

۶۲

از غیر ، چه تا شنیده باشی
 گفتمی که: ترا ندیده باشم
 باز همه به ، حدیث عشق است
 پیداست ز اضطراب ، ایدل!
 بر دست چو نامه ام گرفتی
 ای قطره خون! بر آستانش
 کز ما بغلط رمیده باشی
 این بار بین که دیده باشی
 صد بار (۳) اگرش شنیده باشی
 کز دام کسی رمیده باشی
 سهل است اگر در دیده باشی
 از چشم که ، تا چکیده باشی

۱ - در نسخه دوم - چون روی

۲ - در نسخه دوم اینطور ثبت شده: رفتم که گیرم بر او سر راه

۳ - نسخه دوم - اگر شنیده

چون گل شده دامنت دگر چاک
 شیرین شودت سخن، چو مجمر
 از دست که تا کشیده باشی
 گر لعل لبی مکیده باشی

۶۳

پا نهادی بسر بستم از مهر زمانی
 که مرا نیست پی عذر قدم تو زبانی
 خاستی، خاست زسوز دل من آتش حسرت
 بنشین، تا مگر این آتشم از دل بنشانی
 گر چه خوبند نکویان همه در چشم من، اما
 چون بروی تو به بینم همه جسمند و تو جانی
 یاری و رسم وفاداری و آئین محبت
 همه دانی تو که دانم، همه دانم که ندانی
 بردت شب همه گویم، که چو فردا بدر آید
 روی برتابم و نایم، اگرم باز بخوانی
 باز گویم که بتابم ز تو، چون روی بتابم (۱)
 بکه آرام؟ که بسوی تو بود روی جهانی
 تا بسویم نگری، یا که بحر فیم نوازی
 بر سر راه تو هر شب بنشینم بگمانی
 مخرام از برم اینسان ببر خلق، که ترسم
 روم از خویش و بر افتد ز تو ام (۲) راز نهانی
 راحت جانی و آشوب روان زن و مردی
 آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

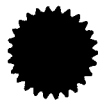
۱- در نسخه دوم - روی ندانم

۲- نسخه دوم - کار نهانی

بارم افزون ورهم دور وتنم زار، چه سازم
 با چنین جسم و چنین راه و چنین بار گرانی
 کاروان رفته و من گمشده، ای باد! چه باشد؟
 گرسدائیش بگوش از من گمگشته رسانی
 میجر از جور تو جان داد و نداند بکه نالد
 که بهر کس نگر د باز تو خود (۱) بهتر از آنی

۶۴

هر لحظه نشسته‌ام براهی
 از خشم کند بمن نگاهی
 رحمی که ز دل کشیدم آهی
 ترسم بکشد ز سینه آهی
 نه دادرسی، نه داد خواهی
 فرصت، که ز دل کشیم آهی
 ما را تو بکش که بیگناهی
 شادم که توام امیدگاهی
 عمریست که از پی نگاهی
 گوید سخنی بغیر و گاهی
 ای غافل از آه (۲) بیگناهان
 هان تیغ مکش! که بیگناهی
 فریاد که نیست اندر این شهر
 درکوی تو دشمنان ندادند
 گر هست وفا گناه ما، گو
 از وصل تو گرچه ناامیدم
 یارب بکه گویم؟ اینکه مجرم
 جان، داد ز حسرت نگاهی



غزلیات جدید (۱)



۱

سبحان من یدبر فی الارض والسماء
عار عن الدنائة عال عن العلی
خارج زهر چه آن بجز اولیک از آن پدید
داخل بهر چه آن بجز اولیک از آن جدا
عنبر گشای طبله باغ از نسیم صبح
اخگر فروز مجمر (۲) راغ از دم صبا
آنجا که بزم جلوه او ، هر چه آن صور
آنجا که صوت هستی او ، هر چه آن صدا
آنجا که شکر او ، همه دم عجز را وجود
آنجا که وصف او همه دم نطق رافنا
دربار گاه مرحمتش جرم را محل
در آستان معرفتش عقل را (۳) ذکا
دل پرورید و از پی آن درد آفرین
حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا

۱- معروف به تحفة الملوك : این اشعار مربوط بزمانی است که مجمر بدر بار فتح
علیشاه وارد شده و لقب « مجتهد الشعراء » گرفته

۲- نسخه دوم - باغ

۳- در نسخه دوم - عقل رافنا

کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است
 زین عشق درد پرور وزان درد بیدوا
 بیطاقتی بعاشق و آسودگی بغیر
 فرزانی بناصح و دیوانگی بما
 بس نقطه های خال وهمه دانه فریب
 بس دامهای زلف وهمه حلقه بلا
 از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب
 بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
 بر درگهش امینی و سرخیل قدسیان
 از حضرتش رسولی و سردار انبیا
 پیرایه کرامت و آرایش ادب
 شیرازه سعادت و مجموعه حیا
 هم حرف اول، از ورق فیض لم یزل
 هم نقش آخر، از قلم صنع کبریا
 دین آشکار کرد، بتأیید جبرئیل
 شرح استوار کرد، به نیروی مرتضی
 آن قائل سلونی (۱) و گویای لوکشف
 آن خاصه یدالله و مخصوص انما
 من معتقد بقولش و او خوانده خویش را
 رزاق آفرینش و خلاق ماسوا
 هم قطب شرع و تابع او آسمان ملک
 هم مهر دین و پیرو او سایه خدا
 (۲)

۱- نسخه دوم - سلونی و اسرار

۲- در نسخه چاپی و نسخه سوم . این بیت اضافه است :

دارای دهر فتحعلی شه کز وقوی است دین خدا و قول ولی شرع مصطفی

مجمر وفا بعهد خود اندر غم تو کرد
یا من له العهود ویا من له الوفا

۲

با دیده خونبار نسازد دل شیدا
کاین مردم صحرا بود ، آن مردم دریا
من با تو ز من پنجه ، ز افتاده چه خیزد
جز اینکه زند بوسه ، بیازوی توانا
آنکس که شد از بهر تماشای تو ، دیدم
می آمد و خلقی ز قفایش بتماشا
نه قابل تکلیفم و نه لایق حشرم
نه در غم امروزم و نه در غم فردا
دل چون رهد از زلف بتی گو خود از آندست
که سلسله در گردن و گه سلسله در پا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار
غارت زدگان دست گشایند بیغما
وقتی دل ما بود و همه عیش جهان، لیک
اکنون همه اندوه جهان است و دل ما
در حلقه ما شب همه شوری بود ، آری
در حشر بود شورش و در معرکه غوغا
نالم ز تو بر در گه شه ، لیک رسد کی
فریاد ضعیفی ز ثری تا بشریا
(۱)
صبر از دگران جو، که مرا دل ز تو خون شد
مسکین دل مجمر که جز آن نیست شکبیا

۱- در نسخه چاپی و نسخه سوم این بیت اضافه است:

دارای جهان فتح علیشه که نهیبش از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا

۴

لب برب دلبر است ما را
سلطان دیار عشق و در دست
غارت پی غارت است، گیرم
مائیم و دلی، مبر که سویت
این تیغ که میزنی از آندست
آسایش جان و راحت دل
اشکم بفزود، سوزم اینست
زین دشت بگو که وادی غم
گوسنگ مزن که نخل امید
از لعل لب تو مدح خاقان
این آه شرفشان که بینی

میگویم و باور است ما را
ملکی که مسخر است ما را
کشور پی کشور است ما را
این گمشده رهبر است ما را
آهسته که بر سر است ما را
در گوشه خاطر است ما را
آبی که بر آذر است ما را
سر منزل دیگر است ما را
عمریست که بی بر است ما را
چون شهد بشکر است ما را
از آتش مجمر است ما را

۵

کجا وجود من آنجا که جلوۀ رخ تست
به پیش برق، گیاهی چسان تواند رست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست
شکست شیشه ومی بر قرار خویش درست
پی نثار رخت، نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست
غمت زپا چو در آرد، چه پادشه، چه گدا
چوسیل خانه کن آمد، بناچه سخت و چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده ، لیک چسود
 که رسته سخت درازاست وبال مرغان سست
 جهان زسیل سر شکم خراب گشت و هنوز
 ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست
 کسیکه رهبر دین بود ، دیدم از نگفت
 نشان خانه خود دوش زین و آن میجست
 چوره درست روی، گوبمان که گمشدگان
 چه سود از اینکه چنین میروند چابک و چست
 نکتم (۱) از توبشه ناله سر کند ، مجمر !
 توان شناختن انجام کار را ز نخست (۲)

۶

شکوهام از بخت نافر جام نیست
 هر کرا عشقت او را کام نیست
 گر بر آید بانگ بد نامی ز خلق
 نیکنام آنکس که او را نام نیست
 نشنود او ، ورنه با شیرین لبش
 هر کرا کاریست بی پیغام نیست
 طی نشد این راه و افتادم زیبا
 وین عجب کافرونتر از یک گام نیست
 روی یار و بخت عاشق ؟ این که گفت :
 در دیار عشق ، صبح و شام نیست

۱ - نسخه دوم - بگفتم

۲ - در نسخه چاپی و سوم این بیت اضافه است:

ستوده فتحملی شه که خاک مقدم او فروغ طلعت خورشید و نور دیده تست

محاسب گو، هرچه خواهی سنگ زن
 بزم ما خونین دلان را جام نیست
 مرده گر آنست، کارامیش هست
 عاشقانرا، پس چرا آرام نیست؟
 رشته ما سست و بازوی تو سخت
 وقت این بیداد، بی هنگام نیست
 گر یاشامند خون او، رواست
 هر که در عشق تو خون آشام نیست
 بوسه ای بیش از لب، مجمر نخواست
 اینهمه شایسته دشنام نیست
 راستی در ملک شه این سر کشی
 لایق آن سروسیم اندام نیست (۱)

۷

عاشق شوریده را، آرام نیست	عاشق خودکام است و اوراکام نیست
نیم بسمل کرده ای، آخر بکش!	زخمی را طاقت و آرام نیست
حال من با او نگوید، هیچکس	واقف است او، حاجت پیغام نیست
بیکسی در پنجه عشق است اسیر	چند میرسی؟ که او را نام نیست
از جفای روزگار افسرده ام	ورنه طبعم ایتقدر هم خام نیست
شه ز نظم خود بر غیرم نواخت	ایخوش آن بخشش که بی هنگام نیست
نعمت جاوید و غیر؟ آری ز شاه	کس چو من در خورد این انعام نیست
مجمر! آغاز است لطف شاه را	باش کاین آغاز را انجام نیست

(۱)

۱ - در نسخه چاپی و سوم این بیت اضافه است :

جم نشان فتحعلیشه، کش مدام جز می فتح و ظفر در جام نیست

۲- ن.س. اضافه است : جم نکن فتحعلیشه آنکه جم بر درش جز در صاف خدام نیست

۸

اندکی صبر بکار است غم هجران را
 بکجا میبری ای دل ؟ من بیسامان را
 بندگی چون نکنی، ظلم مخوان فرمانرا
 گوی چون می نرنی، عیبمنه چو گانرا
 لشکری را که بشه روی ازادت باشد
 تیغ از کف نهد تا نسیارد جان را
 حال ما باغمش ازغیر مجو ، کی داند
 پشت بر معر که غوغای صف میدان را
 تن برسوائی خود در غم عشقش دادم
 هر که در بحرشد ، آماده شودطوفان را
 گلشن وصل ترا خودچومنی درکاراست
 ناگزیراست کهخاری بود این بستان را
 ازقفا ، غیربانگ جرس آید ، ای دل !
 ناله‌ای تا بردازد دست ، جرس جنبان را
 من نه آنم که بدستان روم از ره بعث
 آستین برمزن ای شیخ و مشو دامان را
 تا نه بر ناولک آهیش نشانم، مجمر!
 چون به تیرم‌زند، ازسینه کشد پیکان را(۱)

۱ - ن . ج : س . دو بیت اضافه است

که بفرمان من آری دل نافرمانرا
 رفت وطی می‌نکنند این ره بی پایانرا

باوی ازقهرشهنشاه بگو. گرخواهی
 دادگر فتحملپشاه که گردون پدرش

۹

خیزد شمیم جان ز سرائی که جای تست
 خوش آنکه خانه‌ایش بجنب سرای تست
 بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
 فرخنده‌خانه‌ای، که در آن خانه‌جای تست
 عالم ترا و ما همه بیخانمان و نیست
 غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
 گر با درون شاه، و گر با دل گدا
 در هر چه باز جستم و جویم هوای تست
 این یک ببند کافر و آن یک ببند خصم
 بیچاره دل که بسته زلف دو تای تست
 ازمار، مهره خیزد و ازخار، گل دمد
 جانی که میدهم، بامید لقای تست
 جز جان نداده‌ایم، که گویم: ز بهر کیست
 کاری نکرده‌ایم، که گویم: برای تست
 هر شب بر آسمان ز تو دستم، ولی چسود
 دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست
 واعظ حدیث روز قیامت کند، مگر
 گوشش بماجرای من و ماجرای تست
 با دشمنان بیاری و با دوستان بکین
 کمتر وفای مجرم و کمتر جفای تست (۱)

۱- در نسخه چاپی و نسخه سوم این بیت اضافه است:

در پای جود فتح‌میلشه که دست اوست گر گویم آب بحر زابر عطای تست

ما جان و دل بملك دو عالم نمیدهیم
کاین خاکپای خسرو و آن خاکپای تست

۱۰

نالم و شب تا سحر ، هیچکس یار نیست
خسته درد ترا ، رنج پرستار نیست
خون شد و ازدیده ام ، ریخت زجورت، ولی
حیف که دیگر ترا ، با دل من کار نیست
خواجه هزاران سفر، تا بکنون کرد و من
با غمت از خانه ام ، روی بیزار نیست
از پی يك جنگ کرد ، خصم دو صد صلح و باز
پیش تو نامی از آن ، با همه پیکار نیست
تیره بچشم کسی است ، کو بتو دارد نظر
ورنه رخ آفتاب ، در نظری تار نیست
هر يك از این هم رهان ، رهبری کدیگرند
قافله عشق را ، قافله سالار نیست
سخره فرزندگان گشت بی بازار عشق
بنده دیوانه را ، هر که خریدار نیست
ساخته ام بهر او ، از دل خود خانه ای
ليك چسود اینک یار ، خانه نگهدار نیست
نالم و بر ناله ام به که بنخشد کسی
زانکه بدوران شاه ، ناله سزاوار نیست

(۱)

۱ - در نسخه چاپی این بیت اضافه است :

یار بپهلوی غیر ، گل بکف خار نیست

فتحعلیشه که ملك گشت ز عدلش چنانک

مجمر! اگر از تو گفت، غیر بدی پیش یار

یار بزم است وغیر، در پس دیوار نیست

۱۱

من اندر حلقه دردی کشان مست	مقیمان حرم را حلقه بردست
پرستش را ، بتی بر یاد او هست	شدم از کعبه تا بتخانه کز دوست
که از کشتن ز قیدتن توان رست	برده شقم بقربانگه، خوش آن عید
نه تیر است آنکه بگشایندش از شست	نه صید است آنکه اندازندش از تیر
بپای ماست هر خاری که بشکست	بفرق ماست هر گردی که برخاست
بجستجویش از بالا و از پست	نه در بالا و نه در پست و خلقتی
بدریا حوت و در صحرا مرا شست	بصحرا مرغ و در دریا مرا دام
بدام زلف خود میرفت و می بست	دل بیچارگان میدید و میبرد
دل بیچارگان میجست و میخست	بدام زلف خود میرفت و میدید
که گوئی برقی از آه ملك جست	فلك از آه مجمر آنچنان سوخت

۱۲

ز صورت آفرینش، آفرین است
 تو خود چونی که نقش اینچنین است
 نه رشک غیر و نه بیم جدائی
 خوش آن نقشی که بانقش قرین است
 ز تمثالت در این منظر، توان یافت
 که جای حور در خلد برین است
 به نیرنگت مگر دید؟ آنکه گوید
 که لیلی شوخ و شیرین نازنین است

بصورت در نمیآئی ، ولیکن
 روان را صورتی گر باشد، این است
 مثالی از تو آورد آنکه میگفت:
 مرا خود کارها، باعقل و دین است
 ترا زین پرده پیدا شد بخلقی
 که مه در جیب و گل در آستین است
 وجودت را ز خاقان زیب و نقش است
 طراز کلك نقاشان چین است
 از این صورت که آوردند، مجمر!
 مرا صورت پرستی، بعد از این است

۱۳

بر در دل غم صدائی میزند
 غالباً آنکس که خوانی بر نهاد
 تاجه پیش آید، که در کوی توام
 تیغ نا پیدا و قاتل ناپدید
 از حقیقت هیچکس آگه نگشت
 اوزند با تیرم از بیرون و دل
 خرم آن کشور که سلطانی در آن
 ما و آن وادی که از گمگشتگی
 ناتوانی بین! که از نیروی عشق
 نیک چون بینی پی درمان ماست
 گوش ما و ناله مرغ سحر
 دور شو مجمر! که برق آه من
 حلقه بر در آشنائی میزند
 دوستاران را صلائی میزند
 هر که می بیند قفائی میزند
 کشته در خون دستوپائی میزند
 هر کسی حرفی ز جائی میزند
 در درونم مرحبائی میزند
 بوسه بر دست گدائی میزند
 هر طرف خضری صدائی میزند
 پنجه با زور آزمائی میزند
 هر که حرفی از دوائی میزند
 تا بمدح شه نوائی میزند
 عاقبت آتش بجائی میزند

۱۴

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید
 در همه عمر نشیند سرانگشت بخاید
 هر شب از هر طرف خانه بسی در بگشایم
 گرچه دانم زدری نیست، که روزی بدر آید
 تادل از دیده فرو ریخت، فزون گشت سرشکم
 چشمه پیدا است که چون پاك شد آبش بفرزاید
 پیش دل زوسخنی گفتم و جان داد زغیرت
 پس از این جز بردشمن سخن دوست نشاید
 حاجت عشوه نباشد پی دل بردنم او را
 زشت رو عشوه کند تا که دل از کف بر باید
 از که زادی تو که هر کس که ترا دیده همه شب
 همسری جست و نیامد که یکی چون تو بزاید
 گو بقاصد: که بر آن در چو ببری نامئما را
 نام مجرم مبر آنجا که کسی در نگشاید (۱)

۱۵

مگر دیوانه شد فرزانه ای چند
 که باز آباد شد ویرانه ای چند

۱ - در نسخه چاپی این دوبیت اضافه است

لطف شاهنشاهش از خاطر ماکنون بزدايد
 از پی غالیه مشاطه باندام توسايد

چه غم، اربود بخاطر ز توام گردملالی
 قهرمان فتحملیشه که سزد خاك درش را

بگردهم پی درمان هم ، لیک
 چه تدبیر آید از دیوانه‌ای چند
 گوارا بادم آن دردی که او را
 مداوا باید از پیمانہ ای چند
 چه فیض آن جمع رادربزم از آن شمع
 که سوزد زان پر پروانه ای چند
 فزاید کاش آن آهی که هر شب
 از آن روشن شود کاشانه ای چند
 نیاساید دلی یارب ! کز آن نیست
 همه شب یارب اندر خانه ای چند
 جهان بیدانه صیداو چه میکرد
 اگر در دام بودش دانه ای چند
 فغان ما زهشیاری است مجمر
 دریغ از نالۂ مستانه ای چند (۱)

۱۶

ساقی هلال عید بروی شراب دید
 ماهی هلال را برخ آفتاب دید
 گورخ نهان ز چشم پر آبمکن، که گل
 هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید

۱ - در نسخه چاپی این دو بیت اضافه است .

حدیث لمل یارو آب حیوان زخاک پای شه افسانه ای چند
 زهی فتحعلیشہ کاسمانها زملکش نیست جز ویرانه چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد
 سیلی که صدمه آمد و ما را خراب دید
 از حال دل مپرس، بسر چشمه لبش
 بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
 تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار
 عمری درون سینه من اضطراب دید
 هر گه که بگذرد بمن اورا درنگ نیست
 مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
 مجرم گرفت از دو جهان کام خود مگر
 بر خاک پای پادشه کامیاب دید (۱)
 هم آستین ماه ازو سیم خام یافت
 هم جیب آفتاب ازو زر ناب دید
 شاها عدو ز چرخ در آسایش است لیک
 آسایشی که صعوه ز چنگ عقاب دید
 پیش بقای جاه تو گردون وجود خویش
 همچون به پیش بحر وجود حباب دید
 گفتم: که مقصد دو جهان آستان کیست؟
 رخ بر زمین نهاد و ترا بر جناب دید
 سویت فلك بعجز نیناد تا که دوست
 گویند سوی دلشدگان از عتاب دید

۱ - در نسخه چاپی و سوم این بیت اضافه است!

فتحعلیشه آنکه ز عدلش چنان بدهر شه فتنه گم که چشم بتانش بخواب دید

۱۷

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
 ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
 رازعشق آن نبود، کش باشارت گوئی
 سر این نکته سر بسته بیانی دارد
 رحم برجان خود از آه شرر بارش کن
 که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
 غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بد غیر
 ورنه هر کس که به بینی تو زبانی دارد
 شدم انگشت نما در همه شهر، مگر
 هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
 هر زمان بر سر راهی زجفایت مجمر
 میزند دادی و بر دست عنانی دارد (۱)

۱۸

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده اند
 این هوسناکان بخود بس کار مشکل کرده اند
 خار این صحرا زجان و خاکش ازدل کرده اند
 تا در این وادی کدامین خیل منزل کرده اند

۱ - این دوبیت در نسخه سوم اضافه است :

حال او بردر شاه ازغم آن سروروان
 قهرمان فتحعلیشه که قضا را است عیان
 کاش میگفت کسی تا که روانی دارد
 پیش رای وی اگر راز نهانی دارد

عشق را نیرنگ و افسون بین که دل کرده است جای
 در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده اند
 حالتی باشد عجب، کز هر چه دارم شکوه بیش
 دل با آنم بیشتر در عشق مایل کرده اند
 عاقلی گویند شد دیوانه طفلان، ولی
 گر من آن دیوانه ام، دیوانه عاقل کرده اند
 هر که بگذشت، آفرین بر ناوک صیاد خواند
 کس نمی پرسد، که ما را از چه بسمل کرده اند
 بر من و تنهایی من بین که یاد آرند از آن
 در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده اند
 نوش دارد در لبان از طبع خسرو گوئیا
 اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده اند
 باز مجمر راست امشب اشک و آه تازه ای
 تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده اند

۱۹

روزی دو نگهدارمش ار دل ببر آید
 یکچند عزیز است کسی کز سفر آید
 يك ناله شبی در غم او کردم و عمریست
 کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید
 آزرده چنان است که با شوق نثارت
 جان از تن زارم نتواند بدر آید
 آن نخل که پروردمش از خون دل، اکنون
 بارش همه خونی است که از چشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیامدبیرم، گفت:
هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید
راهم بدیاری است ازین ورطه کز آنجا
کشتی همه ره بر سر خون جگر آید
روزی طلب دوست توانی، که براهش
خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید
تا چیست؟ ندانم! که در این قافله هر کس
از پای در افتد ز همه پیشتر آید
ناصرح به نگاهیت چنان شد که ز خانه
از بیم ملامت نتواند بدر آید
بندم نظر از رویت و دانم که نرنجی
تا خاک ره دادگرم در نظر آید (۱)

۲۰

از خاکپای دوست مگر آفریده‌اند
کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده‌اند
دامن مگیرشان بملامت که داده‌اند
از دست دامنی که گریبان دریده‌اند
شاید که عذرشان نپذیرند روز حشر
اینان که بهر سجده بتی برگزیده‌اند
بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین
کش مردمان بخون جگر پروریده‌اند

۱- در نسخه چاپی این بیت اضافه است:

دریای گرم فتح‌ملیشه که زدستش مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

بنگر باین! که با غم یارند و عشق دوست
 براین مبین! که خاک ره و خار دیده اند
 زاهد کند ملامتشان ، وه چه گمرهی
 خندد بآنکسان که بمنزل رسیده اند
 سختست تیر طعنه ، ولی خستگان عشق
 ای بس کمان که با همه سستی کشیده اند
 انکارشان کنند و ندانند کاین گروه
 گویند آنچه از لب جانان شنیده اند
 باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر
 دستی که در ملامت ایشان بریده اند
 میجر! بخاک درگه جانانه ، جان ما
 بر یاد آستانه شه گستریده اند (۱)

۲۱

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود
 گر بعشقتش اختیار من بدست دل نبود
 عشق میگفتند : نامی دارد و کامی، کجا؟
 غیر بد نامی از آن کامی دگر حاصل نبود
 خلق رادیوانگی ننگ است و پیش اهل عشق
 بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود
 گه بحال مرگی و گه خاک ره و گه خار غیر
 اینقدر هم دل بعشق نیکوان مایل نبود

۱- در نسخه چاپی این بیت اضافه است :

عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون
 تاجه ره بود آنکه جز گمگشته تا منزل نبود
 یاد آن کز خلد و حورو کوثر اندر بزم یار
 آنچه میگفتند ما را حسرتی در دل نبود
 غیر گوید زان نتابم رخا گر خون ریزدم
 کاش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود
 پیش جود شه کنون شرمنده ام، مجمر مگر
 گفته ام روزی که بحر عشق را ساحل نبود

۲۲

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
 گر از این قافله بانگ جرسی برخیزد
 صد شرارم بدل از هر نفسی برخیزد
 وقت آنستکه دودی ز خسی برخیزد
 غم خود بهر هلاکم چه فرستی؟ نگشود
 کس ره سیل که از راه خسی برخیزد
 واپسان گمره و بیهوش و جرس جنبان، کاش
 رخ بیوشی که صدای جرسی برخیزد
 زاهدان از توجه نفرین، چه دعا، کی بوده است؟
 که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد
 رانده از بزمم و هر کس رسد از ره، گویم
 جای تنگست بمان تا که کسی برخیزد
 ای که انکار کنی ذوق گرفتاران را
 باش تا ناله مرغ قفسی برخیزد

ضعفم اکنونکه زبان بسته زهرسو، مجمر
 عجیبی نیست که فریاد رسی برخیزد
 سایه برفرق همای فلك اندازد اگر
 از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد

۲۳

آنکه ما رازسر کوی خود آواره کند
 کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند
 بسکه شد چاکزدست تو در این شهر، نماند
 يك گریبان که کسی درغم ما پاره کند
 تو از این شاد که شد سینهن چاک و دلم
 شاد کز رخنه آن روی تو نظاره کند
 عشق را چاره محال است و ندانم! که چرا؟
 بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
 ازغم سنگدلی خون شده سنگین دل او
 اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند
 مژده اش با دلم آن کرد، که شهزاده حسن
 با دل خصم شه از خنجر خود خواره کند (۱)

۲۴

با چنین حسن و لطافت اگر ایشان بشوند
 زاب و خاک دگر و شهرو دیار دگرند

۱- در نسخه سوم و چاپی این بیت اضافه است:
 قهرمان فتحملیشه که بگوهر پاشی
 آفرین بر کفا و ثابت و سپاره کند

گربنوشند کنون خون جگر، هاچه عجب!
 که بطفلی همه پرورده خون جگرند
 جانسپاریم، فغان از غم و فریاد از عشق
 که گهی دزدره و گاه رفیق سفرند
 چه رهست اینکه دلیل ره مقصود آمد
 ناله گمشدگانی که بکوه و کمرند
 بیسروپائی ما بین! که گدایان مارا
 مینمایند بمردم، که چه بی پا و سرند
 خون زچشمان رودم، کز چه غم او بدرون
 نیست کاریش بآنانکه به بیرون درند
 بس دلیران که سپرها بخدنگی که رزم
 چاک کردند و کنون پیش خدنگش سپرند
 اثر ناله من بین! که بشبهای فراق
 عاشقان بیخبر از ناله مرغ سحرند
 گر نه بر خاک در خسرو و نقش رخ دوست
 دیده، این مشت گدایان، زچه صاحب نظرند؟
 نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر
 تا بگویم که ز احوال دلم بیخبرند

۲۵

هر جا که خانه ای زتوزیر وزیر بود
 آسوده آنکه از سمت در بدر بود
 خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حور
 فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود

دستم زدامن تو جدا ماند، از آنکه من
 دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود
 نالم بشام هجر و خوشم، زانکه عاشقان
 شادند از اینکه ناله مرغ سحر بود
 غافل زکندن پر و بر یاد آشیان
 گفتم سری بدام توام زیر پر بود
 دل با خیال آن مژه، آسود، تا که دید
 آسایشی که آن بسر بیشتر بود
 جز حسرت ارچه قسمت ما نیست زان، ولی
 حیف آیدم که نخل چنین بیثمر بود
 گرنیست آخرین نفس ای هم نفس! زمن
 پنهانت آستین زچه بر چشم تر بود؟
 مجرم شد از میانه عشاق و بعد از این
 مشکل که آه سوختگان را اثر بود (۱)

۳۶

کی چنین دل پارسائی میکند	دل بکفرم رهنمائی میکند
هر که بادل آشنائی میکند	بایدش بیگانگی از عقل و دین
شمع ما تا روشنائی میکند	شب دراز آمد چسان خور سرزند
در سرای خود گدائی میکند	عشق جوید صبرم از دل، خسروی
اینچنین کو دلربائی میکند	گوی از میدان نمیشاید ربود
در دو چشم توتیائی میکند	خاک پای شاه و گرد راه دوست

۱ - در نسخه چاپی و سوم این بیت اضافه است .

از مدح خسروم دهنی پر شکر بود

کام من از تو تلخ شود چونکه هر زمان

پینوا شد مجمر، اندر عشق یار کارها در بینوائی میکند (۱)

۲۷

کدامین خیل در ایسن کاروانند
 بهر گامی، بود شهری در این دشت
 چه کالا باشد این، یارب! که خلقی
 چه قصر است این که مرغان حرم را
 دل از خوبان ندارد شکوه، گوئی
 تو در این عالمی زانرو جهانی
 چه شکرها در این دکان بود، لیک
 ز نیروی که باشد کاین ضعیفان
 خوشم با جان و دل زانرو که شه را
 بمرگم چاره میجویند، مجمر!

که دل را دزد و غم را پاسبانند
 زبس کاندز قفای کاروانند
 از آن درسود و خلقی در زیانند
 درو دیوار بامش آشیانند
 که در نا مهربانی مهربانند
 از آن عالم باین عالم روانند
 مگس را گو که دامن میفشانند
 توان عالم و خود نآتوانند
 غبار راه و خاک آستانند
 من و دردی که درمانش توانند

۲۸

تواگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
 دیگران راست، که من بیخبرم از تو ز خویش
 بچه عضو تو زنم بوسه؟ نداند چه کند
 بر سر سفره سلطان چون نشیند درویش
 از تو در شکوه و، غافل که نشاید در عشق
 طفل نادانم و آگه نه زندانی خویش

۱ - در نسخه سؤم این بیت اضافه است :

زلف بردوش و سخن بر لب و غافل که مراست
 مشک برسینه مجروح و نمک بردل ریش
 همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
 همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
 میزنی تیغ و ندانی که چسان میگذریم
 گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش
 آخرین قوم چه خواهند؟ ز جانهای فکار
 آخرین جمع چه جویند؟ زدلهای پریش
 برهی میروم ، اما بهزاران امید
 قدمی می نهم ، اما بهزاران تشویش
 تا چه با درد کشان می رود از آتش می
 صوفیانرا چو بافلاک برد دودحشیش
 رفت مجرم بدر شاه ، بگو گردون مرا
 هر چه کردی بمن ، آید پس از اینت در پیش

۲۹

چنان مستم ز لعل می پرستش
 عبت نشکست و در پایش نیفکند
 نگوئی، طایری بودی که چون خواست
 دلم دیوانه شد، گو طره بگشای
 خرد بندی است محکم لیک گاهی
 دلم بشکست و شادم ز اینکه شد شاد
 غم دیرین که ما را سینه میخست

که با کم نیست از ترکان مستش
 بصد امید دل دادم بدستش
 نبودی جز بیام او نشستش
 که نتوان جز بزنجیر تو بستش
 توان با ناتوانیها گسستش
 جهانی دل ز آواز شکستش
 کنون بنگر که شد چون سینه خستش (۱)

۱- این يك بيت در نسخه دوم اضافه است :

بملك و دین چه منتهایه هستش

پناه ملك و دین فتح علیشاه

دلیل راه عشق آن نیست، مجمر! که آگه باشد از بالا و پستش

۳۰

تاب بار کفمن نیست، بس آزرده تنم
 گو سپارند بڭاك در او بی کفمن
 یار در بزم زمن غافل و من در سخنم
 آه از آندم که شود آگه وداند که منم
 نيك چون مینگرم، هست خیال تو زمن
 شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم
 تن همه داغ و زغیرش نتوانم پوشید
 بسکه ازدست تو چاك است بتن پرهنم
 یار در بزم نپرسیده، که در بیرون کیست
 من همی در آیم و گویم که منم
 نه پروبالی ونه برگ و نوائی، مجمر!
 دل باین خوش نتوان کرد که مرغ چمنم
 گر کنی منعم از آن لعل شکر بار، چه غم
 که من از مدح شه اینک چو تو شکر دهنم (۱)

۳۱

سر زلف یار در دست و نظر بماء دارم
 که حذر ز روز روشن بشب سیاه دارم

۱ - در نسخه چاپی این بیت اضافه است .

داد گرفتخ علیشه که دعایش گویند همه شب انجم و من نیز در آن انجمن

همه آتشم، چه ترسم که سر عذاب داری
 همه رحمتی، چه بیمم که چرا گناه دارم
 تر و خشک عالمی سوخت، ز عشق و سادگی بین!
 که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم
 نه اگر زنی بنالم، که یکی بصلح خیزد
 نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم
 تو بفکر اینکه زان در، به چه حیلهم برانی
 من ساده دل باین خوش که گریز گاه دارم
 همه حسرت و ندامت، همه طعنه و ملامت
 چه از این مرا که گویم، بر دوست راه دارم
 نه هوای تند رستی و نه رأی چاره جوئی
 بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم
 مگر آن ستاره صبح، دمید خواهد امشب
 که گهی نظر به پروین و گهی بماه دارم
 من مست را چه پرسی ز خرد؟ که نیست مجمر
 خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم (۱)

۳۲

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم
 نخواهد رفت دانم تا که میدانم زبان دارم

۱ - در نسخه دوم و سوم این بیت اضافه است :

مگر افکنم بزندان شاه این رمیده دل را
 که منش بهیچ بندی نتوان نگاه دارم
 شاه عرش آستان فتح علیشه آنکه باشد
 به پناهم آسمان تا بدرش پناه دارم

نباشد عشق غیر از آه اشک و ناله و افغان
 چه سازم با چنین دردی که میباید نهان دارم
 سپارم دل بهر کس در رهش گوید زمن بگذر
 که من خود ناتوانی هم ره این کاروان دارم
 سرشک از دیده بر هامون و آه سینه بر گردون
 بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم
 باو گرم سخن در محفلم از بیخودی ، اما
 ندانم شکوه یا شکرش کدامین بر زبان دارم
 عیان نگذاشت سازد رنگ زردم در دپنهان را
 چه منتها که در عشقش ز چشم خون نشان دارم
 درم ای باغبان بگشا، نه گلچین نه تماشائی
 ز دام افتاده پیغام با هم آشیان دارم
 بگو امشب کناری گیر داز من جان و دل مجمر
 که من بایاد او راز نهانی در میان دارم (۱)

۳۳

زمینسان که خاک از غم عشقش بسر کنم
 مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم
 گفتم بمهر بیمه رویت نظر کنم
 بودم گمان که بیتو شبی را سحر کنم

۱ - در نسخه چاپی و نسخه دوم این دو بیت اضافه است:

بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه
 دلی آسوده از فریاد و جانی از افغان دارم
 سیهر برتری فتح علیه آنکه تا سودم
 بجاک در گهش سر، پابفرق فرق دان دارم

دردا! که زنده ماندم و شوق وصال تو
 نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
 گه دستم از تو بردل و گاهی بر آسمان
 آن فرصتم کجاست؟ که خاکی بسر کنم
 چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر
 کو چشم دیگرم؟ که برویش نظر کنم
 پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی
 آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم
 شرمنده ام بحشر زمجر، که سوز دل
 نگذاشت تا بماتم او دیده تر کنم (۱)

۳۴

خاک پائی را بکف روزی نثاری داشتم
 یادباد ایجان که گاهی باتو کاری داشتم
 نیستم آگه که میگردم چها در عشق، لیک
 اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم
 نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه، لیک
 اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم
 از پی آوارگی طفلان بستان را چو برق
 آشیان میسوخت منم مشت خاری داشتم

۱ - این دوبیت در نسخه دوم اضافه است :

هر شب بنالم از تو بگردون که تاشبی
 زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم
 دریای جود فتحعلیشه که با کفش
 خاکم بسر که غصه کان و گهر کنم

بزم عشرت را زمی بودند گاهی میکشان
 مست و، من بی می بسر، دائم خماری داشتم
 مردمان گویند عالم از چه ویران شد، مگر
 غافلند از اینکه چشم اشکباری داشتم
 شهری از بیداد یاری پیش من نالان و من
 پیش خسرو ناله ها از شهر یاری داشتم
 مجمر این شنعت بما بیچارگان تا کی، تونیز
 آید آن روزی که گوئی روزگاری داشتم

۳۵

گهی برند بدوش و گه آورند بهوشم
 زهی حریف صبح و زهی معاشر دوشم
 مرا چه غم که خرابی زبام و در بدر آید
 که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم
 توجای بر سر آتش نکرده ای که بدانی
 چگونه خون دل از عشق آمده است بجوشم
 غمش بملك جهان خواجه میخرد زمن، اما
 غمی که بنده آنم، بگو چگونه فروشم
 از آنچه رفته بما غافلند، از چه ننالم؟
 وز آنچه کرده بما آگهست، از چه خروشم؟
 چو پنبه باز شود، مهر میزنند بلبها
 چو مهر بر شکند، پنبه می نهند بگوشم
 تو دیده چون نتوانی ز روی غیر پوشی
 منت چگونه توانم ز روی دیده پوشم

بجان رسیده ام از جور یار، پاس وفا بین!
 که ره بدر گه شام دهند و باز خموشم
 (۱)

ببزم خویشتم خواند مجمر امشب ودانم
 که پندها دهم تا بصبح و من نه نیوشم

تا اشی

۳۶

گر بسوزیم ، بدل مهر کسی داشته ایم
 عمری این شعله نهران زیر خسی داشته ایم
 تا چه باشد باسیری که پس از اینهمه ذوق
 میتوان یافت که جا در قفسی داشته ایم
 با هوای تو چنانم که بعشق دگران
 ظاهر اینستکه در دل هوسی داشته ایم
 واپس از قافله ای مانده که رشک آیدشان
 که چرا گوش ببانگ جرسی داشته ایم
 دل زپی مانده و دردا که بکس نتوان گفت
 چشم در راه چنین بازپسی داشته ایم
 نفس را دام هوا داده پی صید جهان
 شاهبازی بشکار مگسی داشته ایم

۱ - این بیت در نسخه چاپی و نسخه دوم اضافه است .

ستوده فتحعلیه که فکر و ذکر مدیحهش یکبست مایه عقل و یکبست مایه هوشم

از چه مارا نبود شکوه زبیداد سپهر
 گرنه بردر گه شه دادرسی داشته ایم
 با چنین دل، چه غم از ناله مجمر مارا
 گوش بر ناله بیچاره بسی داشته ایم (۱)

۳۷

باز در دل عشق و در جان اضطراب افکنده ایم
 بحر در طوفان و ما کشتی در آب افکنده ایم
 سد روئین بر کن داین سیل و ما بیچارگان
 رخت درویران و باران در خراب افکنده ایم
 جای باران ریزد از هر گوشه برقی، تا که ما
 در زمین تخمی بامید سحاب افکنده ایم
 دوست در شهر است و ما روسوی صحرا کرده ایم
 یاری پرده است و ما بر رخ نقاب افکنده ایم
 جای مالب تشتگان، بر ساحل بحر است و باز
 خویشتن را از پی موج سراب افکنده ایم
 با سر زلف تو گفتم از کمند شه بین
 کاژدهائی را چسان در پیچ و تاب افکنده ایم
 زان بمر گم شاد شد مجمر! که داند خویش را
 در چنین راحت پس از چندین عذاب افکنده ایم

۱ - در نسخه دوم این بیت اضافه است :

کامران فتحعلیشه که ز فیض دم اوست گربتن جانی و بر لب نفسی داشته ایم

۳۸

بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم
 چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم
 مگر مرا بکناری، مگر ترا بیرم
 که همنشین هلالی و همدم قمرم
 ترا طلب کنم از هر دری و چون بینی
 بجز در تو نه بیند بر در دگرم
 سپر فکند فلک پیش تیر آهم و باز
 به پیش تیر نگاه تو همچین سپرم
 براه سیل سرشکم چو خار و تا اکنون
 اگر نسوختم از آتش تو خار ترم
 کدام گل دمد از بوستان؟ که امشب باز
 مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم
 مرا ز دادن جان کام تلخ و بیخبران
 علاج تلخی آن میکنند از شکر
 خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
 اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمر
 بخاکپای شه و روی دوست دیدم از آن
 زهرچه آگه و ازهرچه هست بیخبرم (۱)
 باختیار خود از ره نمیروم مجرم!
 که شوق میبرد از ره بجانب دگرم

۳۹

بجرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن
 از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن

۱ - در نسخه سوم اضافه است :
 ستوده فتحعلیه که بر ارادت اوست
 صفای گوهر مدحش نشانی از گهرم

پری وار از برم شد تاچه باز از جان و دل بینم
 که با دیوانگان مشکل توان عمری بسر بردن
 نه در بیم مکافات و نه در اندیشه نقصان
 کدامین عیش به باشد مراد ر خون دل خوردن
 ندارد اختیار خویش دل در عشق و میباید
 که بر بی اختیاری، اختیار خویش بسپردن
 بحر فی آنکه بود آزرده دل از این و آن بنگر
 که اینک در غمت خورسند گرد داذل آزدن
 جهانی را زیبا فکند و من باز از پی عشقتش
 ندانم تاچه آید بر سرم زین پای افسردن
 بهیچم میفروشد یار و کس با او نمیگوید
 نشاید بنده شه را چنین بی هیچ بشمردن (۱)
 ملامت میکنند مردمان از عشق وزین غافل
 که از دامن زدن مجمر نشاید آتش افسردن

۴۰

ز د ره من نرگس جادوی تو	شیر شکار آمده آهوی تو
آنکه ز جورت رود از کوی تو	شرم ندارد مگر از روی تو
تا ز چه گوئی که ز کویم برو	من که ندارم گله از خوی تو
پنجه شیران، همه در پنجه است	تا چکند قوت بازوی تو
روی همه سوی قفا، گوئیا	میرسد این قافله از کوی تو
عود نیفکنده در آتش کسی	همره باد است مگر بوی تو

۱- این بیت در نسخه سوم اضافه است :

روی همه سوی تو و روی من
در که گریزم، که ز دست نهم
گردن ما بسته زنجیر تست
تیرگی زلف تو از روز من
بر سر آنم که بر شهریار
سوی همه تا که بود سوی تو
روی بهر سو بود آن سوی تو
حلقه آن حلقه گیسوی تو
روشنی چشم من از روی تو
شکوه از این پس کنم از خوی تو (۱)

۴۱

با گفتگوی حور و حدیث فرشته‌ای
ای هم نفس! بدوست مگر بر گذشته‌ای؟
شاهان بصلح کینه وران میروند و تو
اینک ز جنگ دلشدگان باز گشته‌ای
هر سو که میروم از بهر کشتنم
خطی بوالیان ولایت نوشته‌ای
زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانکه عاجزم اکنون ز رشته‌ای
بر هر که بنگرم ز تو کامیش حاصل است
آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته‌ای
تو خوش که زیر پای تو درهم فشرد و دل
خوش زینکه خاکپای بخونش سرشته‌ای
از هیچ دیده نیست، که خوابی نبرده‌ای
در هیچ سینه نیست، که تابی نهشته‌ای
مرغ اسیر، گو چه کنی ناله کز غمش
مار است بر دل آنچه تو بر پای هشته‌ای

۱- این بیت در نسخه چاپی اضافه است :

فتحعلی شه که رود از درش
مجموعه اگر دل رود از کوی تو

مجمر نهاده‌ای بسر چرخ پامگر
گامی طریق حضرت شه در نوشته‌ای (۱)

۴۲

گر بهر گوشه گذارند پی صید تو بندی
همه در بند بیاری و نیفتی بکمندی
بچه دست از تو بنالم، بچه پا از تو گریزم
که تو دست همه بر بستی و از پای فکندی
تو گشاده رخ و چشم همه سوی تو، خدا را
گو بیارند و بر آتش بگذارند سپندی
نظر یار بغیر است، دریغا ز کمانی!
منظر دوست بلند است، دریغا ز کمندی!
تلخ کلمان همه در آرزوی چاشنی تو
چند ای میوه شیرین تو برین نخل بلندی
بکدامین طرف، ای سیل روانی تو که دیگر
خانه‌ای نیست که بنیاد وی از بیخ نکندی (۲)

۴۳

از اینکه جان نقشانند و دامن افشانی
گمان مبر که کسی را بود پشیمانی

۱ - در نسخه دوم این دو بیت اضافه است :

داری نظر بدستش و پیداست حاصلت
شمس ملکوک فتح علیشه که قدر اوست
کاندر پناه ابر کرم دانه کشته‌ای
گر گویم از سپهر برفت گذشته‌ای

۲ - در نسخه چاپی و نسخه سوم این بیت اضافه است :

مجمر و در که دارای جهان فتح ملیشاه
تا که گفت از ستم چرخ مبیناد گزند

غمت که از پی آن دین و دل ز کف دادم
 اگر دهم بتو، از من بهیچ نستانی
 اگر چه گردش چشمت بالای جان من است
 مباد آنکه زمن این بلا بگردانی
 مرا بدیده و دل جز تو در نمیآید
 که گویم این ز تو به یا تو خودبترزانی
 ز دانه مرغ بدم افتد و تو دلها را
 بدم آوری و دانه ای نیفشانی
 شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک
 عیان بچشم و از دیده باز پنهانی
 مگر بدیده کشم خاک مقدمت ورنه
 چسان بدیده در آید وجود روحانی
 بنالم از تو، اگر بر دلم بیخشائی
 برنجم از تو، اگر خاطر م نرنجانی
 بزنی بتیغم و مرهم بنه که تا بیند
 اگر بدعوی خود صادق نمیدانی
 طریق خدمت شه عاقبت در آموزد
 کسیکه پیش تو دارد بخاک پیشانی
 زیبا فتاده و از دست رفته و حیران
 چه حاجت اینک که ز مچمر عنان بگردانی (۱)

۴۴

ز زهد افسرده ام جام شرابی گیاه خشک را رشح سحابی

۱ - این بیت در نسخه سوم اضافه است
 ستوده فتحعلی شه که طرهات آموخت ز زلف پر خم او عادت پریشانی

دلم جای غم او شد که میگفت:
 مگر دارد شبم صبحی؟ که گویند:
 بدست کیست تازلفش؟ که امشب
 بهجرش خویش را کشتیم و در حشر
 نمردم بیرخش، میبایدم کشت
 نماند از کاروانی در رهش دل
 ز کار عالمی برقع بر افتاد
 دلم زد پنجه با عشقش، نگه کن!
 فریب شیخ و مجهر کی زره برد

نمیکنجد محیطی در حبایی
 فروزد با ممدادان آفتابی
 دلی داریم و هر دم اضطرابی
 نه او را جرم و نه ما را ثوابی
 که میجوید بقتل من ثوابی
 باین و اماندگی دارد شتابی
 بگو تاپیش رخ گیرد نقابی
 ستیزد صعوه ای چون با عقابی
 مقیم بحر را موج سراپی (۱)

۴۵

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی
 عجب که فتنه بهر حلقه نیندازی
 شکست پنجه زور آوران و خود ز غرور
 همان بقوت بازوی خود نمینازی
 خراب سازی و بر کشوری نمیگذری
 شکست آری و بر لشکری نمینازی
 غم تو از پی جان رفت و دوست آن باشد
 که گر بخاک روی آیدت بدمسازی
 نه آخر این دل پاکان و جان خاصان است
 که پای بر سرشان مینهی بطنازی
 بجز غم دل و رنج تن و سپردن جان
 چه سود از اینکه بما بیکسان نپردازی

۱- در نسخه سوم این دو بیت اضافه است:

دلم در سینه نالان از تو میپسند
 محیط معدلت فتحه لپشه
 بعهد شاه جفدی در خرابی
 که با تیغش ستم نقش بر آبی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرند
 که عاشقی نه بدلدادن است و جانبازی
 بحسن و عشق گمان تارود، نشاید گفت
 که باد پرده دری کرد و اشک غمازی
 بخاک در گه شه، سر نهاده ام مجمر!
 کیجاست چرخ؟ که تا بنگردد سرافرازی

۴۶

تا گزینم بجای او دگری
 بود کاورد، اینچنین ثمری
 در کمندش زمن ضعیف تری
 دل بیچاره در میان سپری
 آستینی بود بچشم تری
 چون در آمد برون نشد زدری
 مکن از لطف، سوی دل نظری
 مگسی کاوفتاده در شکری
 چون در آئینه چشم بی بصری
 گفتم از قدر خویشان قدری
 زاه مجمر در آن بود شرری

نیست جز او زدیگرم خبری
 بوستان وجود را چه درخت
 پهلوانان بند آرم و نیست
 ایمنم از خدنگ او، که بود
 که از این ره گذشت گزهرسو
 نگشا در بروی عشق، که عشق
 تا بنوشین لبت گرفتار است
 چه غم از اینکه پای بند آمد
 با توام لیک از تو بیخبرم
 بنده شاه و خواجه دوران
 جز دل دوست، هر کجاسنگی است

۴۷

ایدل! بجرم خود، زچه اقرار میکنی؟
 تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
 با دوستان هنوز تو پیکار میکنی

اظهار دوستی ببر یاری میکنی؟
 مردم بدانند، مرغ گرفتار میکنند
 دشمن بدوستی شد و جنگ از میان، لیک

خندان نگه بطره طرار میکنی
 چندین زیان ز گرمی بازار میکنی
 از بسکه خنده‌های شکر بار میکنی
 چون خو بناله دل بیمار میکنی
 مدح‌ش‌است کاینهمه تکرار میکنی (۱)

گویم دل از کمند تو خواهد رمید و تو
 صدجان بیک‌نگه نکنی از هجوم خلق
 بارشکر بهیچ‌نگیرد شکر فروش
 نگرفته خوبناله چینی، چه میکند؟
 مجمر ز حرف عشق نبندی زبان مگر



۱- این بیت در نسخه دوم اضافه است:
 گلزار چو دقت‌جملی‌ش‌که خار را

با نام خلق او گل بیخار میکنی

قصاید مجمر

۱

بر از اساس جهان سقف گنبد مینا
نه چوب و تیشه نجار و طارمی برپا
که از میانۀ آن ، موج دجله پیدا
بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بصورت مطبوع وسیرت زیبا
از آن شتابی و در کار خلق خوف و رجا
بگام حوت گهی این چو یونسش ماوا
چهار کاسه که از آن سه طفل راست غذا
کش آن نیامده در وصل امتهات آبا
که سنگ خاره شد از مهر گوهر لالا
که نخل خشک بر آورد از نسیم صبا
که پیکری ز لطافت شد آسمان پیما
اگر بجزبه آن از زمین شود به سما
ز صدر سدره اعلی نوید او ادنی
بر آنچه زاد دو گیتی بهر قدم دانا
چنان به بند گیش جان که خواهی دوسرا

که کرد بی مدد غیر باژگونه بنا
نهرنگ و خامه نقاش و خانه منقوش^(۱)
که از کناره آن شکل ، زورقی ظاهر
مخدراتی در وی که بزم گیتی را
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو
ازین درنگی و در سطح خاک فتنه و امن
بجوف دلو گهی آن چو یوسفش مسکن
که اندرین طبق واژگون نهادستی
سه طفل دیده کس از چار مام و هفت پدر
یکی بدل همه تابش ز روی او منکر
یکی بلب همه شهدش ز نام او بگزین^(۲)
یکی بتن همه جذبش ز سوی او بیند
یکی بعشق چو پرورده شد تنی چه شگفت
بساط قرب بجائی برد ، که آرندهش
ندانند^(۳) این قدم از آن قدم ولی آید
چنان به پیرویش دل که رهبر ثقلین

۱ - نسخه دوم - جامه منقوش

۲ - نسخه دوم - یکی بلب همه شهدش ز نام او مگزین .

۳ - نسخه دوم - ندانم این قدم از آن قدم ولی آمد بر آنچه راز دو گیتی

مجد آنکه شدش عرش ، فرشره بنگر
 هوای کویش و بس روح انبیا خرم
 چو خاکپایش ، دست کلیم ظلمت بخش
 بکوی او سفر وحش و طیر در وادی
 بری زیادش در دل صفا مجوز ورع
 زاصل و فرع همه تابعند و او متبوع
 عجب کز آدم و حوا وجود آن آمد
 بذکر^(۱) حق همه گویا و نیست او جز حق
 بجز یکی نسرزد کس بجای او ، آری
 امام مشرق و مغرب علی که باز آرد
 چونقی او بزبان صوت سنگ بر دندان
 سپهر و هر چه در آن ، ذره ایش از خورشید
 ازین بتر چه عقوبت مرا که با همه جرم
 خدای خواند و رادست خود ، چنین باید
 چو خویش را ز پس پرده بود ، از آن گفت
 بسوخت خرمن کفر آنچنان با آتش تیغ
 ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه گرفت
 سپاه و ملکش تا ریگ بینی و وادی
 فنا بقهرش ، چونانکه زهر در حنظل
 چو حکم او بره باد ، دستگاه قدر
 سلاله کرم اوست هر چه عیش و سرور
 بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل
 حیا بچهرش چونانکه نور در خورشید
 سپهر^(۲) و خدمت او با گداست رتبه جم

که رتبه تا بچه حد است و پایه تا بکجا
 غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا
 چو بوی خلقتش ، باد مسیح جان فرسا
 بسوی او گذر مار و مور در صحرا
 جدا ز نامش بر لب اثر مجوز دعا
 ز خوب و زشت همه بنده اند او و مولا
 که گشت علت ایجاد آدم و حوا
 تو در شگفت که چون سنگ شد بدو گویا
 پس از حبیب خدا نیست جز ولی خدا
 ز غرب جانب شرق آفتاب را زایما
 چو کین او بدرون موی نیش بر اعضا
 جهان و هر چه در آن ، قطره ایش از دریا
 ز در گمش ببهشت آورند روز جزا
 کسبیکه بر سر دوش نبی گذارد پا
 که بر یقین نغزاید مرا ز کشف غطا
 که شه ز برق سنان کشت هستی اعدا
 ز آب خنجر او پنج فتح ، نشو و نما
 سخاو طبعش تا موج بینی و دریا
 بقابه لطفش چونان که شهد در خرما
 چو امر او بره سیل ، پایگاه قضا
 نتیجه سخط اوست هر چه رنج و غنا
 بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا
 وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
 جهان دولت او در فناست کنج بقا

بوقت رامش او هر چه او همه ناهید
 نشان بستگی ار از زمانه^(۱) بردارد
 ز کار خلق شود زلف یار عقده کشا
 اگر ز دانش او نکته رود در بزم
 خرد فزاید در مغز می کشان صہبا
 مباد تا نبود غیر نامی از اکسیر
 مباد تا نبود غیر اسمی از عنقا

زبد سگالش نامی ، ولی بدار وجود

ز نیک خواهش اسمی ، ولی بملک فنا

نصیحه ۴ (*)

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا
 ملک را زیب و جهانرا فخر و عالم را بقا
 رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل
 بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
 طبع را جود و بیانرا حسن و سیرت را شرف
 رأی را عزم و زبانرا را نطق و فکر ترا ذکاء
 جسم را روح و روانرا مایه و دلرا طرب
 مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
 مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
 مهر بر در خاکبوس و بر رخ بر ره جبهه سا
 آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو
 و آنکه با عفوش خطا را الفت برق و گیا
 طاعتش را روی بر روی شهور است و سنین
 خدمتش را دست بردست صباح است و مسا

۱ - نسخه دوم - بردارند .

* در مدح سلطان گردون آستان و خاقان صاحبقران در تاریخ عمارت فین کاشان .

چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی با سرین
 مهر بارایش شود چونانکه کوری با عضا
 کین او را وحشتی در دل ، چو سیماب ولهب
 مهر او را الفتی با جان ، چو گاه و کهر با
 لوحش الله هر چه حکم او ، قضا را آفرین
 بارک الله هر چه امر او ، قدر را مرحبا
 گر زمین بشتابد ، اینک حلم او آرد درنگ
 ورفلک بنشیند ، اینک عزم او خیزد زجا
 گوشه از محفلش را ، ماه شمعی در لگن
 روزنی از مطبخش را ، چرخ دودی بر هوا
 لطف جان بخشش تعالی الله ، وجود اندر وجود
 قهر جانسوزش معاذالله فنا اندر فنا
 چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
 مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سپا
 هر کجایک شمه از جاهش ، جهان اندر جهان
 هر کجایک نکته از قدرش ، سما اندر سما
 کی قدر گوید؟ کهما ، آنجا که امرش گفت ، من
 کی قضا گوید؟ که من آنجا که حکمش گفت ، ما
 پیش امر او به تشویشم^(۱) که چون گفتم قدر
 پیش حکم او در آزرتم که چون گفتم قضا
 هر کجا و نیکخواهی تا نشان از دل طرب
 هر کجا و بد سکالی تا اثر از جان بلا
 می نروید جز گیاه تلخ دیگر از زمین
 از مهب قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک را از کمند خود رها دارد چه غم
 صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن پیا
 گو فلک خصمی کند با ما چو او آمد معین
 دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا
 گو بلا نازل شود ، هر سو چو او باشد پناه
 راه گو شو مختلف ، چون خضر آمد رهنما
 ملک دنیا گو مباحش ازمن ، چو جستم خدمتش
 خاک گو از دست رو ، چون بر کف آمد کیمیا
 این همایون کاخ میمون کش ، ز سختیهای چرخ
 سست چون پیمان این سنگین دلان آمد بنا
 گشت از فرمان او چونانکه با معموریش
 ماند این فیروزه گون طارم یکی ویران سرا
 کلک مانی با منقش سقف مانی صورتش
 شاید از بر صحف انکلیون کشد خط خطا
 امتحان نقش آن بود اینهمه نقش بدیع
 کآورید از خامه تقدیر ، نقاش قضا
 کاخ دیدی در چمن ، اینک چمن در کاخ بین
 خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا
 هم شکفته غنچه اش بی کوشش باد و سحاب
 هم دمیده سبزه اش بی قوه نشو و نما
 نور یزدان جلوه گر بی پرده از ایوان آن
 پرده تمثال شه بر صدق این معنی گوا
 زینجهان بگذشت و باز اندر فضای او نگر
 طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا

شاید از رضوان زبستانش^(۱) بتابد روی گشت
 گر خورد در هر قدم از بوستانبانش قفا
 بانهالش شاخ طویی ، با زلالش جوی خضر
 چون بر مل پارگین^(۲) و چون بر گل گندنا
 خاکش از پا کی وقاه الله ، چو جسم قدسیان
 آبش از صافی سقاك الله چو روح انبیا
 آب را بنگر ، که همشیراست با روح روان
 خاک را بنگر ، که همزاد است با مشك ختا
 الغرض چون شد پس از آن سخت بنیانی چنانك
 آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشا
 كلك مجمر زد پی تاریخ تعمیرش رقم
 چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا
 تا فلك باغی که دروی جان قدسی راست سیر
 تا جهان کاخی که دروی جسم خا کیراست جا
 باد، جسم قدسیان در منظرش گردی بچشم
 باد، جان خاکیان در روضه اش خاری پیا

قصیده ۴ *

توای اختر نشان دیبا وای گوهر فشان خارا
 سپهری در تن خورشید و کانی در بر دریا
 خرد را زینت اندام و جان را زیور قامت
 جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایه بالا

۱ - نسخه دوم - نتابد . ۲ - پارگین - آب بدبو و بد رنگه .

* در تعریف کسوت شهریار جهاندار گیتی مدار که به خورده های زر و زیور و انواع

گوهرهای شاهوار تزیین و ترصیع یافته .

سپهری در تو کز دستش یکی بحری پراز گوهر
 محیطی در تو کز مهرش ^(۱) یکی چرخ بیاض
 اگر بحری، چو چرخ از چه باشد گوهر تابان
 اگر چرخ، چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
 یکی شمعی زیاتاسر فروزان روز و شب، لیکن
 ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا
 بجوفت ^(۲) اندرون روشن روانی وین عجب بنگر
 که شد مشکوة شمع و نور حق مصباح شد آنرا
 یکی باغی ز سر تا پا شکفته سال و مه، لیکن
 ندیدم باغ را بیجاده گردد خرّمی افزا
 گیاهت سدره و در تو فرشته سیرتی را تن
 حشیش طوبی و در تو بهستی صورتی راجا
 همت اختر، ولی اختر نشد شاخ و بن سدره
 همت گوهر، ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی
 گل از نار و بر از آذر، شگفتی در شگفتی بین
 گلستان خلیل و رسته در وی نخله موسی
 بدستی آستینت بوسه زن، کز شرم آن موسی
 کشد در آستین، دست ارشود از آستین پیدا
 همه فیض الهی بین و انگشتش، چو در محفل
 همه زور خدائی بین و بازویش، چو در هیجا
 بیای دامنت سر سوده کامد گرد نعلینش
 عبیر جامه رضوان و عطر دامن حورا

هم از آن شاهد جانراست رخسارامل گلگون
 هم از آن لعبت دلراست چشم آرزو بینا
 جهان افروز چهری ، آشکارا از گریبانش
 کز آنش سر بجیب شرم خورشید جهان آرا
 از آن يك پرتوو گردون همه ماه جهان افروز
 از آن يك تابش و گیتی همه مهر فلک پیمان^(۱)
 پدید از پیکر گیتی فروزت پیکر خسرو
 چنان کآئینه اسکندر و پیدا در آن دارا
 شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه بیمهرش
 نه این را حاصل از دین و نه آنرا بهره از دنیا
 ز شوق نام او زر راست جا در کوره آتش
 ز شرم حلم او کوه راست جا در گوشه صحرا
 بجان بدسگالانش بلا سختی است در خاره
 بطبع نیکخواهاش طرب مستیست در صهبا
 فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشه حنظل
 وجود از جود او زاید چو شهد از خوشه خرما
 خیال قدر او دارد فلک درد دل ، زهی حسرت
 هوای حلم او دارد زمین در سر ، زهی سودا
 بهر جا در گهش تا بگذری بر خاک پیشانی
 بهر جا لشکرش تا بنگری در آهن اژدرها
 وجودش در وجود آسمان آخر از آن آمد
 که اوّل باده در خم باید و آنگاه در مینا
 فلک ننهاده^(۲) خوان عشرتی در عرصه ملکش
 که جز حسرت نیامد هیچ از آن قسمت اعدا

نه بینی آنکه جیشی را بیغما گفت چون سلطان
 یکی کالا بکف آرد یکی از کف دهد کالا
 همای همتش^(۱) گر پرورش را بال بگشاید
 نیاید زین سپس بیرون ز بیضه بچه عتقا
 اگر با مهر او رخ از پس دیوار بنماید
 نشاید خواند زین پس مهر را جز عاشق حر با
 ببر تا چرخ را هر شام باشد سیمگون اطلس^(۲)
 بتن تا خاک را هر صبح باشد زر فشان دیبا
 حسودش همچو دامانت بروی خاک بادش سر
 حبیبش چون گریبانت بدوش چرخ باشد جا

قصیده ۴ (*)

چيست آن پيك مبارك مقدم فرخ مآب	روز و شب اندر تحرك سالومه اندر شتاب
نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر	عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب
پیکرش بیجان و طبعش بارد و جسمش لطیف	مقدمش جان بخش و نامش دلکش و فعلش صواب
بگذرد از ناز، گه دامن کشان سوی چمن	نکته گل در گریبان، در بغل بوی گلاب
با پلنگان بسته گه در کوه پیمودن گرو	از غزالان برده گه در دشت پیمائی حساب
گاه از دم سردیش افسرده جان مرد و زن	گاه ز سردی دمش خرّم روان شیخ و شاب
رهروی بی پاوسر، دیوانه بی عقل و هوش	عاشقی بی خانمان، آواره بی خورد و خواب
کس نمیداند، که از عشق که باشد بیقار	کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب
آب از او چون دل عشاق در زلف بتان	گاه باشد در سلاسل گه بود در پیچ و تاب
مرده گه از او زمین وزنده گه از او جهان	چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

۱ - نسخه دوم : هستیش . ۲ - نسخه سوم : سیم دوز اطلس .

* لغز با سم صبا در مدح شهریار تاجدار جهان آرا و خسرو گردون پیشگاه ایدالله

دولته و شهیدالله تمالی ملکه .

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام
 خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه برد
 آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح
 صولتش بگذاشت استیلای طوفان در بحار
 در گمش را ساحتی و ساحت سبعا شداد
 گفته در گاه حریمش رافلك باب السرور
 ای خدا وندی که باشد بزم عیشت را مدام
 غیر چشم یار، تر کی نیست در دور تو مست
 بر بنای او نمی آرد هوا هر گز شکست
 دیده عدل تو تا از خواب دولت باز شد
 از سپاه جنگجوییت باشد^(۱) اندر روز رزم
 مغفراز مهرورزه از انجم و تیغ از هلال
 دشمنانت را بر روز رزم و رمح و تیغ تو
 بره و روباه و مور و پشه از نیروی تو
 گردن گرگان چیره کرده پیلان مست
 آفتاب از گرمی طبع تو چون دم زد، فکند
 دشمن بیحاصلت را چارچیز اندر جهان
 دلخروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق
 برد گرموری سلیمان را پی حاجت بدر
 مرغ بیضه، کرم پيله، مار مهره، نحل نوش
 هست خصمت را، روسی تیغ خونخوارت که نیست
 عاصیانرا از تف قهرت بجان نارالجمیم
 خسرو از مدحت ذات همایون تو شد

چون جبین شاه گاه لطف و هنگام عتاب
 پاس او فعل از شرنگ و باس او کیف از شراب
 آنکه از جود کف او آزد صاحب نصاب
 همیشش بنهاد استعداد باران در سحاب
 خدمتش رادولتی و دولت حسن المآب
 خوانده دیوان مدیحتش را ملک ام الکتاب
 شیشه صبح و می شفق ساقی فلك جام آفتاب
 جز دل عشاق، ملکی نیست در عهدت خراب
 گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب
 فتنه اندر گوشه چشم نکویان شد بخواب
 يك پیاده آسمان کوراست گاه احترام
 پالهنک از کهکشان، سپر زمره رخ از شهاب
 آن یکی سرداب آمد این یکی مالک رقاب
 برده و بشکسته گاه زور و هنگام عتاب
 پنجه گرگان خیره زهره شیران غاب
 تا قیامت آتش قهر تو اش در التهاب
 حاصل از بدو وجود آمدالی یوم الحساب
 دیده تر همچون سحاب و خشک لب همچون سراب
 تحفه روزی ترا هر روز می آرد بیاب
 گاو عنبر، طبی نافه، شاة بره، فیل ناب
 جز بخون شوهرش روز وصال او را خضاب
 ظالمانرا از دم تیغت به سر سوء العذاب
 بیتهایم نغز و طبع صاف و اشعارم لباب

گوهر ذات تو را خود کرده ام مدحی که هست
 ایستاده گوش بر در تا ببیند خصم دون
 خوشتر از لعل در خشان بهتر از در خوشاب
 گریز افتد قبول خاطر از آن يك دو بیت
 چیست زین^(۱) مدحت سرائی بامنت اینك خطاب
 فکر تم گردد مجیب و دشمنم گردد مجاب
 روی همت تا که در پای تو باشد چون رکاب
 دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان
 خیمه عمر ترا ، طول زمان با دا طناب
 خرگه جاه تو را ، سطح فلک با دا زمین
 دوستانت را کباب و باده و چنگ و رباب
 دشمنانت را بمحفل باد تا باشد به بزم
 زاشک خون پالاشراب از سینه بریان کباب
 از دل نالان رباب از قامت خم گشته چنگ

قصیده ۵ (*)

خسروا نای فلک خسته خنجر بادت
 اختران دست خوش پیره لشکر بادت
 جان پاکان همه روزو، دل خاصان همه شب
 پرده دار حرم و حلقه زن در بادت
 گر بخوانم ز قضا و بر بسرایم ز قدر
 قصه بنده و افسانه چاکر بادت
 گر چهایمن ز خرابیست ولی این دوسه کاخ
 اثری چند ز ویرانه کشور بادت
 هر کجا نام تو آرایش دفتر گردد
 تیر کاغذ شکن و کاتب دفتر بادت
 مهر چون از پس دیوار فلک جلوه کند
 شرمش از گوشه بام و لب منظر بادت

۱- نسخه دوم - چیست این .

* در دعای دوام دولت جاوید مدت شاهنشاه آسمان درگاه از زبان گوهر درج

سلطنت کیقباد میرزا .

هر چه پا ، آنهمه در بند کمندت بادا
 هر چه سر ، آن همه در حلقهٔ چنبر بادت
 بحر در بحر ، شرافت همه بودت بگهر
 چرخ در چرخ ، سعادت همه ز اختر بادت
 صید گاه تو در آن عرصه که گردون و شفق
 آن پر طوطی و این خون کبوتر بادت
 تر کتاز تو در آن پرده^(۱) که مرّ یخ و هلال
 آن تن دشمن و این نعل تکاور بادت
 بزم گاه تو در آن حلقه که خورشید و سپیل
 آن کف ساقی و این بادهٔ ساغر بادت
 داستانی که برد جان^(۲) ، سخنی که آرد فر^(۳)
 از دم صادم و از گوشهٔ مغفر بادت
 چشمی از حادثه بینی^(۴) رخی از حادثه سوز
 دیدهٔ جوشن و رخسارهٔ خنجر بادت
 دوش میخورد قفا چرخ و بدر بان میگفت
 شرمی آخر ز من پیر معمر بادت
 گفتمش چیست لببت بوسه در گاهت جست^(۴)
 گفتم از آنچه ازو رفت فزونتر بادت
 هر چه آن کام دو عالم همه جستند نبود
 غیر کام تو که گوئیم میسر بادت
 هر چه آن ملک دو گیتی همه دیدند نبود
 غیر ملک تو که گوئیم مسخر بادت

۱ - ن. س. پرده . ۲ - ن. د. که سزد جان .

۳ - ن. د. بین و رخی از . ۴ - نسخه چاپی . در گاهت چیست .

دید چون شاهد منجوق^(۱) تر انصرت گفت

دل ما در شکن زلف معنبر بادت
 بحر درویش شد از بذلت و نالان گوید
 گذر ما بسوی طبع توانگر بادت
 شد مرا خاک درت جا مگرم اختر گفت
 جاودان جا بلب چشمه کوثر بادت
 نام این بنده قباد است و قبادم چاکر
 ننگی ار نیست ترا بنده و چاکر بادت
 شهد افزای لبم گشت حدیث تو، سزد
 گر حدیثم همه شیرینی و شکر بادت
 رویم از خاک درت مهر منور گردید
 هر زمان دیده ازین مهر منور بادت
 تا به مدح تو بود طبع صبا نافه گشا
 مغز جان نافه پر از گفته مجمر بادت

قصیده ۶ *

چیست آن غنچه که نشکفته باد سحر است
 غنچه نشنیده کسی کش نه^(۲) صبا پرده دراست
 چیست آن غنچه که بر هر ورق آن شرحی
 زین دل خون شده بنوشته بخون جگر است

۱ - نسخه چاپی . سنجوق .

* لغز با اسم نامه شکایت از دوری خدمت در مدیح بزم محفل سلطانی و مقیم حضرت خاقانی مقرب آستان معدلت بنیان شهر یاری و شهر یار ملکی میرزا عبدالوهاب ممتدالدوله اصفهانی .

۲ - نسخه دوم : به صبا .

منت از ریزش ابرش نی و رشح باران
 ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است
 چیست آن غنچه که چون من بغم روی کسی
 پای پیچیده بدامان و بزانش سر است
 خبری میدهد از حال دل خونینم
 گرچه ز احوال دل خون شده ام بیخبر است
 چیست آن غنچه سیمین که پی خاک رهی
 در بغل توده مشکش ز رهی جای زراست
 گوئی از سوز درون جگر سوخته ام
 آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است
 غنچه چون لب بگشاید فرح افزایش و آن
 لب چو بگشود غمش از فرحش بیشتر است
 گر نه آنراست چو من شوق جنابی زچه رو
 با دو صد دل کمر بندگیش بر کمر است
 از غبار غم رخساره روشن رایی
 گوئی اوراست دلی کز دل من تیره تر است
 گر چه اوراست چو من مهر خموشی بر لب
 حرفها لیک^(۱) بدل از غم یاریش در است
 غنچه گلبن باغیست که هر نخلش را
 دوستی اصل و وفا شاخ و جدائی ثمر است
 نی نی آن غنچه ز باغیست که بی برک و نواست
 نی نی آن غنچه ز شاخیست که بی بار و بر است

غنچه نه ، نامه از مجمر دل سوخته است
 غنچه نه ، نامه از مجمر خونین جگر است
 بجنابی که منش بنده آزار کشم
 بجنابی که مرا خواجه بیدادگر است
 آنچه یادش ، نه از آن یاد من گم شده است
 آنچه فکرش ، نه بر آن فکر من در بردار است
 آنکه بی شمع رخ شاهد بزهش همه شب
 وردم این مطلع تابنده چو خورتا سحر است^(۱)

تجدید مطلع

ای که بی پرده گل روی توام پرده دراست
 غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است
 زلف شبرنگ تو یا دام ره خورشید است
 خط مشکین تو یا فتنه دور قمر است
 نیست جز سرکشی و جور و جفایت ثمری
 چشم بد دور ز نخلی که چنین بارور است
 سبز شد پیش دهان تو و هر جا که سفید
 میشود پسته کنون سنگ جفایش بسر است
 چون شکستی پرو بالم ، ز چه بستی پام
 بکجا میرود آن صید که بی بال و پراست
 گر دل و جان بغم روی توام شد ، چه عجب!
 ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است
 مشک اذفر که جگر گوشه آهوی خطاست
 پیش زلفت رخس آلوده بخون جگر است

تا خطت گشت عیان ، دیده من گریان شد
 راست است اینکه مگر هاله نشان مطراست
 بسکه تنگ است دهان شکرینت گوئی
 چون دل من زغم آن لب همچون شکراست
 خاک پای تو بخاک در فرخنده دهر
 که بسی به بد و چشم ز ضیاء بصر است
 چهره پرداز عروس طرب و عیش نشاط
 که عروس طرب و عیش مدامش به بر است
 صاحب کلک و نگین ، آنکه پی رونق ملک
 خامه را در کف او نطق و نگین را نظر است
 آنکه بر خوان عطایش همه گر اعدايند
 آنکه مهمان سخایش همه گر جانور است
 از کران تا بکران هر که ازو کامرواست
 از ازل تا به ابد هر چه ازو بهره ور است
 هر چه زوزیب کرم دست وی آتش بار است (۱)
 هر چه زوزنم جهان کلک وی آتش شرر (۲) است
 نفسها را همه از اوست بقائست اگر
 طبعها را همه از اوست نشاطی اگر است
 پسر آدم و آدم به طفیلش موجود
 کس ندیده پدري را که وجود از پسر است
 همچو من هر که کشد بارمديحش بر دوش
 چون ترا زو سر و کارش همه با سیم وزراست

۲ - نسخه دوم : آتش اثر است .

۱ - نسخه دوم : آتش کار است .

ایکه با رفعت تو چرخ نهاده کله است
وی که با شوکت تو کوه گشاده کمر است
خیمه جاه ترا طول زمانست طناب
دامن قدر تو را اطلس چرخ آستر است
سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب
هر چه پرورده رای تو شد اینش اثر است
شاخ خشک آورد از فیض صبا میوه تر
هر چه پرورده طبع تو شد اینش ثمر است
طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را
باحجر آن کندی کش ز تو آن با شجر است
گوهر افشانند و دُر ریزد کلك تو مگر
هوس عادت دست و دلت او را بسر است
لب گشود است بشیرین دهنی ، پنداری
فضله کلك تو اندر دهن نی شکر است
نیست این انجم و اختر که فروزنده بچرخ
ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است
گفت : روزی بسر چرخ نهم قدرت پای
انجمش ز آن همه شب دیده بره منتظر است
چه غم از تیر بلا ، عون توام تا زره است
چه غم از تیغ اجل ، حفظ توام تا سپر است
ره گشاید چوقضا ، عزم تو اش راهرو است
پی سپارد چو قدر ، حزم تو اش راه بر است
هر چه پیش از همه ، قدر تو از آن افزونست
هر چه بیش از همه ، لطف تو از آن بیشتر است

یرشد از شخص تو طهران و صفاهان خالی
 گوهری در صدفی ، و صدفی بی گهر است
 از تو طهران چو گیاهی بره باران است
 وز تو طهران چو نهالی لب آب خضر است
 اصفهان بی تو ^(۱) یکی ملک که بی شحنه و شاست
 اصفهان بی تو یکی شهر که زیر و زبر است
 دور از بزم حضورت همه دم مجمر را
 بر سر خوان غم ، از خون جگر ما حضراست
 همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا
 همچو بختت همه شب دیده برنج سحر است
 آه از روز جدائی و شب تنهائی ^(۲)
 که نه این راست زپی شام و نه آنرا سحراست
 حال من بنده که از خاک درت ماندم دور
 حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است
 نی بسویم نگرد ، نی بفغانم بخشد
 فلك بی سر و بی پای مگر کور و کر است
 تا که این سنگدلانرا زره مهر و وفا
 گاه گاهی بسر خاک شهیدان گذر است
 گذرم باد ، بخاک در تو چندانی
 که بگویند فلان بنده آن خاک دراست
 قصیده ۷ (*)

خسروا ملک و دین قرین تو باد تا ابد هر دو همنشین تو باد

۱- در نسخه چاپی : از تو ۲- در نسخه سوم - غم تنهائی .

(*) حرف الدال در جواب قصیده انوری بر حسب امر سلطان .

حدّ سیر و سکونشان تا حشر
 آفتاب جمال و صبح جلال
 چرخ را در مسالك و احکام
 عقل را در مدارك افهام
 دست موسی چو دعوی آغازد
 سخنت انگین و روح مسیح
 ملك تو حور عین و نافه خلد
 هر چه آن کان و هر چه آن دریا
 نقد انجم که از شماره دراست
 عقل با عشق گر عجب سازند
 هر چه در پرده کمان ناید
 باد دوران ^(۱) تمام می نکنم
 باد گردون ^(۲) ز ژاژ دم نزنم
 صدمت صور و پرسش محشر
 عرصه خلد و وادی دوزخ
 خم گردون و تنگنای جهان
 روی گردون اگر بیاریند
 زلف ناهید اگر به پیرایند
 گر نمیداشت رخنه حصن سپهر
 گر نمیشد لوای مهر نگون
 مزرع چرخ ، خرّمی ز تو یافت
 کوششت در مسالکی که مدام
 هر کجا لشگری ز امت تو

از یسار تو تا یمین تو باد
 طالع از مطلع جبین تو باد
 چشم بر حزم پیش بین تو باد
 گوش بر فکرت رزین تو باد
 حجت آن در آستین تو باد
 مگس افشان انگین تو باد
 گرد دامان حور عین تو باد
 حاصلش اینکه شرمگین تو باد
 درمی چند از دفين تو باد
 مایه آن زماء وطن تو باد
 رانده در گه یقین تو باد
 کیست دوران که تا معین تو باد
 چیست گردون که تاقرین تو باد
 در شهوّر تو و سنین تو باد
 ساحت مهر و دشت کین تو باد
 آن کمان تو ، این کمین تیر باد
 از پی سجده بر زمین تو باد
 بسته بر چنگک را متین تو باد
 گفتمی پاره حصین تو باد
 گفتمی رایت متین تو باد
 خرمن ماه ، خوشه چین تو باد
 ز آفریننده ، آفرین تو باد
 هر کجا امتی بدین تو باد

پردگی بانگهان وهین تو باد
 گویم آن حلقه نگین تو باد
 گفتمش نعل آهنین تو باد
 نام ما نقش بر سرین تو باد
 گفت کای صدچومن رهین تو باد
 حلقه تنگ و چرم زین تو باد
 گردساق و خوی جبین تو باد
 لاغر از پهلوی سمین تو باد
 آسمان خادم کهن تو باد
 در فنای عدو زمین^(۱) تو باد
 پی دریوزه ره نشین تو باد
 قرص خور قرصه جویین تو باد
 دامن و دست و آستین تو باد
 بامان اندر ، از امین تو باد
 نظم من گوهر ثمین تو باد
 خم گردون پر از طنین تو باد
 گویدش آسمان جبین تو باد

پرده گوش فتح را به نبرد
 چرخ چون حلقه گشت تا که مگر
 ننگ آن آهنین سم است ار نه
 باره کاختران همی گویند
 چرخ در حلیه رهان دیدش
 چنبر آفتاب و جرم قمر
 عنبر خلد و چشمه کوثر
 تن اعدای شاه فتحعلی
 خسروا روز عرض خدمات
 واهب روح و قابض ارواح
 چون ره جود بسپری ، گردون
 مختصر خوان دعوت ار بنهی
 کان و دریا و آسمان^(۲) که جود
 شعله در آب و عود در آتش
 گر چه صد گنج گوهر است ترا
 تا پر آوازه است طبل وجود
 قدرت آبستنی که دایه دهر

قصیده ۸ (*)

گو صبارا که ره قصر ملك بر گیرد
 تا که در هر نفسی نفخه دیگر بخشد
 قدم از آن سوی افلاك فرا تر گیرد
 تا که در هر قدمی نکبت دیگر گیرد^(۳)

۱- نسخه دوم - رهین

۲- نسخه چایی - کان دریای آسمان .

* در توجه موکب نصرت انتساب نواب مالک رقاب بندگان شاهزاده اعظم حسن علی

میرزا به قصر قاجار خلد آثار .

۳- نسخه چایی - عنبر گیرد .

ناف شب در ره آن غالیه ها بر گیرد
 خاک هامون همه از توده عنبر گیرد
 نیفه در نیفه بپر نافه اذفر گیرد
 ذروه در ذروه آن پر شده منظر گیرد
 رو بهر سکنه گراید قدم از سر گیرد
 چرخ را جانگذار که بر آن در گیرد
 تا بشوید لبش اوّل لب کوثر گیرد
 گه از این روزه ، ره روزه دیگر گیرد
 خار این گرچه زجانهاست ، زره بر گیرد
 خنکابخت تو ، گو خرمی از سر گیرد
 که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد
 جادرایوان تو چون خسرو خاور گیرد
 ریگ هامون همه زان تابش اختر گیرد
 آتش غنچه بر افروز ، که مجمر گیرد
 که رخ خاک از آن گونه احمر گیرد
 تا عروس گل از آن خویش بزبور گیرد
 لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد
 گوبه پیش لب خود گوشه معجر گیرد
 ناله بلبل اگر صد رهش از سر گیرد
 که سر سرو گهی پای صنوبر گیرد
 خاصه آندم که پیش فاخته مزم (۱) گیرد
 زانکه آن گوشه این پرده نکوتر گیرد

مغز صبح از دم آن لخلخه ها بر چیند
 گرد وادی همه از سوده کافور آرد
 طبله در طبله بکف عود قماری دارد
 قبه در قبه آن بر زده طارم گردد
 پا بهر غرفه گذارد ، بزمین رخ ساید
 مهر را رخ نگذارد که بر آن در مالد
 حور اگر از پی بوسیدنش آید ز بهشت
 گه باین در گه از آن در گه دیگر آید
 خاک آن گرچه زسرهاست ، بره افشاند
 پس بر شاهد باغ آیدو گوید : که خوشا
 خفته فارغ از این مرثده و خرم همه روز
 خیز از آن پیش که شهزاده آزاده حسن
 خاک وادی همه زان پر تو خورشید دهد
 هاون لاله فرو شوی ، که عنبر ساید
 بر رخ شاهد گل غازه از آن گونه بمال
 حقه غنچه لبالب بود از زر ، بگشای
 لاله را دست رها دار ز دامن که مدام
 دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند
 گوش گل رانه چنان ساز گران ، کوشنود
 ساز آن نغمه که آموخته بلبل را
 سرو پا کوبد ، اگر کف بکف آورد چنار
 بلبل آن به که ره پرده عشاق زند

۱- مزم . بکسر اول وفتح ثالث بمعنی عود که میسوزانند و نیز مخفف مزار است

که بمعنی نای باشد ، آندراج .

هم از آنجا بچمنها و به آبشخورها
 چند گوید که چنین ببیده در بادیه‌ها
 غیر آوارگی از خشک و ترو هر چه زذوق
 رو به نخجیر که آرید که شاید روزی
 باز، باز آید و در دامن کوه و لب کشت
 گوید آن تنگ دهانی همه را خنده ش آنک
 زود باشد که سبک سیر پر و بال شما
 باز با خاک سر آید که زهی دیر پبای
 ز آن و شاقان و شق پوش که با صارمشان
 باش تا ساحت تو غیرت خلخ کرد
 گاه کردت همه بر خط چلیپا ساید
 آن یکی تکیه که از عنبر سارا سازد
 پای هر ذره تو بر سر خورشید نهد
 آنکه با گوهر ذاتش خجل از پاکی خویش
 در فضای سحطش بال نیارست گشود
 ثمر بند گیش بین که اگر بر خوانند
 ایکه سنگ از گذرت پایگه سیم برد
 هر که آرد بزبان نام تو روزی، همه عمر
 عشوۀ شاهد دنیا نفریب رأیت
 کره مکرمت از رأی تو محور یابد
 مهر را پر تو رأی تو مکدر خواند
 از دعای تو صفا دامن محراب برد

ره آمد شد بر گور و غضنقر گیرد
 (۱) این بره پی نهد آن پای زره بر گیرد
 دلتان از طرف بحر و لب بر گیرد
 برتان کام دل از آن دم خنجر گیرد
 ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد
 بختان جای در آن حلقه چنبر گیرد
 زیب از ناوک آن تیر سبک پر گیرد
 که قضا با فلکت پایه برابر گیرد
 ترک گردون بسرا ز چرم خوراسپر گیرد
 باش تا عرصه تو رونق کشر گیرد
 که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد
 وین دگر بوسه که از غالیۀ تر گیرد
 جای چون در قدم میر مظفر گیرد
 جای در بطن صدف دانه گوهر گیرد
 نسر طایر همه گر طبع سمندر گیرد
 سرو را بنده خاک در او بر گیرد
 ویکه خاک از قدمت دستگه زر گیرد
 زهر در کامش، شیرینی شکر گیرد
 آن نه مرغیست که آن دانه پزافر گیرد
 کشتی معدلت از ذات تو لنگر گیرد
 چرخ را ساحت جاه تو محقر گیرد
 وز ثنای تو شرف پایه منبر گیرد

خسرو روح ز انفاس تو لشکر گیرد
 جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد
 نطفه اندر رحمش صورت دختر گیرد
 کیست؟ تا دست من پیر معمر گیرد
 کوس در معر که چون ناله تندر گیرد
 جای از بیم نقش شعله آذر گیرد
 مرد خواهد که همی روی هواپر گیرد
 چرخ در هر قدمی قاعده شر گیرد
 گاه این يك ز سر آن يك مغفر گیرد
 تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد
 همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد
 پی ز نهار عنانت^(۲) بکف گیرد
 چون فقیری که سر راه توانگر گیرد
 بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد
 چون دل ما به خم طره دلبر گیرد
 قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد
 که بهر گام ز صمصام تور رهبر گیرد
 اخگر افرورد و پس جای در اخگر گیرد
 تا کمندت بغزا صورت اژدر گیرد

کشور عقل ز تدبیر تو والی جوید
 اندر آن روز که از بیم یلان خواهد طفل
 گر بخاطر گذرد صورت آن حُبلی را
 چرخ در موجگه خون جوانان گوید
 تیغ در خرمن تن برزند^(۱) اعدا را برق
 آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ
 شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند
 خاک در هر گذری ضابطه ظلم نهد
 گاه آن يك بتن این يك خفتان درد
 رخس چندانکه چو از دشت سوار انگیزد
 همه اجزای زمین صورت پروین جوید
 اندر آری بر کاب از پی کین پا و قضا
 چون اسیری که تظلم بخداوند برد
 پس برون یازی و از تاختنت ترك سپهر
 نصرت اندر شکن پرچم منجوق جوی
 گذر اندر گذرت شور قیامت خیزد
 کم شود قابض ارواح چنان از ابدان
 تیرت آن مرغ در آن معر که کاندردل خصم
 تا سمندت بوغا^(۳) عادت صرصر جوید

چرخ زیر سم آن تارك خاقان کوید
 دهر زیر خم آن گردن قیصر گیرد

۲- نسخه سوم : عنایت بکف .

۱- نسخه دوم : در زند .

۳- نسخه دیگر : بدغا .

قصیده ۹ (*)

نی غلط ، جا گهری در دل دریا دارد
 رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد
 قطره با پرورشش جنبش دریا دارد
 آفتابی که بدل گوهر لالا دارد
 ملك و ملت را بی فتنه و غوغا دارد
 کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد
 منکران را به بغل در، ید و بیضا دارد
 همه دانند که این معجز موسی دارد
 شرم از فیض دم خویش مسیحا دارد
 خاک، هر جا که دعایش لب گویا دارد
 کوه با شوکت او ، خانه بصحرا دارد
 آب با یادش ، کیفیت صهبا دارد
 این همه سلسله از بهر چه بر پا دارد
 شیشه چرخ چه آسیب ز خارا دارد
 غم یوسف همه دانند زلیخا دارد
 زانکه همچون خبر از خیمه لیلی دارد
 صورت زشت بر طلعت زیبا دارد
 خار گوریزد از آن نخل که خرما دارد
 چه زیان مشعله مهر ز نکبا دارد
 وی که از مهر تو دل باده به مینا دارد
 دل چه با مهر تو ، دیگر چه تمنا دارد
 هر چه فخر ، آنهمه نام تو مهیا دارد

چيست آن بحر که در جوف صدف جا دارد
 آفتابيست نهان درد و جهان از همه ، ليک
 ذره با تربيتش تابش خورشيد دهد
 آفتابيست پرانديشه ، کجا دیدستی ؟
 دين و دولت را با امن و سلامت جوید
 رأی دستور ملکزاده اگر نیست ، چرا ؟
 ميرزا موسی آن کز پی پروردن دين
 گو بر آور ز پی دعوی و اندیشه مدار
 آنکه تیغ وی اگر قابض ارواح شود
 چرخ ، هر جا که هوايش سرشکر افرازد
 ابر با همت او ، رخت بدريا فکند
 خاک با ذکرش ، خاصیت عنبر جوید
 گر فلک نیست بزندان غلافش در بند
 قدر او را چه زبان زاینکه جهان حادثه زاست (۱)
 گر بگوئی که نه مفتون بودش شاهد بخت
 منزل شاهد قدرش بجز از چرخ مجوی
 با وجودش فلک از خصم اگر داده نشان
 زهر گوخیزد از آن نحل که شهدا انگیزد
 چه ضرر شعشعه ماه ز ظلمت بیند
 ای که از شوق تو جان زخمه بطنبور زند
 جان چو باشوق تو ، دیگر چه تمتع جوید
 هر چه کام ، آن همه بخت تو میسر دیده

* در مدح معتمد السلطان مقرب الخاقان میرزا موسی وزیر ملکزاده اعظم حسنعلی میرزا.

هر کجا بخت تو، دولت نظر آنجا فکند
 قهر خود نیروی بازوی اجل ساز، که چرخ
 حذر از خشم جهان سوز تو دارد گوئی
 با بیانم^(۱) همه رسوا و زبان بسته ز نطق
 زان توانی^(۲) که بتن مرغ روان باز آرند
 عقل گویند که بارای تو اش فرقی هست
 رشکش از رأی جهان بین تو آید خورشید
 سرور را هیچ نگوئی که فلان بنده ما
 دل دیوانه او باز چه رأی اندیشد
 از پی چیست؟ که گه جای بویرانه کند
 غم آن، روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف
 بستر از خاک درش، پهلوی غلمان جوید
 با هوایش دو جهان گر بملامت خیزند
 جویمش کام، کی آن دلبری رحم دهد
 کام از آن دید تواند اگر اینست بهاش
 این تو و خازن و من، گوشه چشمی، ورنه
 تا که گویند ز فیض دل و دستت مجمر

خشم از این رشک چنان باد که گویند همی

گونه و دیده زر افشان و گهر زا دارد

قصیده ۱۰ (*)

تو آن بیرحم و آن بیباک و آن بیمهر و آن دلبر

که سازد جنک و ریزد خون و جوید شور و آردش

۱- نسخه دوم - با بنام

۲- نسخه سوم - زان نوائی .

* قصیده لف و نشر در مدح خسرو جمجاه فلك بارگاه داور تاج بخش و دارای ملك

رخش پادشاه مریخ رزم شاهنشاه ناهید بزم ایدالله ملکه و دولته .

لب و رخسار وقد^۲ و زلف و گفتار و دهان تو
 شراب و شاهد و شمع و شب و شیرینی و شکر
 مرا از خشم و کین و درد و رنج تو نشد خالی
 دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر
 به حسن و زیب و رنگ و بو بود گل چون تو گردارد
 بر از سیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر
 ز سودا و جفا و دوری و سوز غمت دارم
 بکف باد و بسر خاک و بر خ آب و بدل آذر
 نسیم از مسکن و کویت ، شمیم از طره مویت
 عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور
 شکر خند و لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت
 بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر^(۱)
 نداری هیچ اگر مهر و وفا و رحم و دلداری
 بود بی مهری و جور و جفا و کینهات بی مر
 گهی ریزم ، گهی سازم ، گهی بازم ، گه اندازم
 بفرقت در ، نثارت زر ، براهت جان ، پبایت سر
 قدمژگان و ابروی تودر چشمم بخون ریزی
 بود چون رمح و تیر و تیغ شاه معدلت گستر
 خدیو و خسرو سلطان و شه فتحه عملی کامد
 جوان بخت و فلک تخت و وعدو بند و ظفر پرور
 شهنشاهی که برد از حلم و عزم و طبع و تاییدش
 زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دوران فر

نداند گاه بذل و بخشش وجود و سخا دستش
 شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر
 در انصاف و در اوصاف و در اقبال و در اجلالش
 امان پنهان، شرف مدغم، ظفر مکنون، بقا مضمهر
 کشید و بست از ملکش، گرفت و یافت از شخصش
 ستم رخت و اجل رحل و جهان زیب و فلک زیور
 ز جود و سعی و خلق و رأی او بود اینک پیداشد
 ز راز کان و دُر از بحر و گل از خار و خور از خاور
 نخورده ^(۱) جز دف و طنبور و نای و تار در عهدش
 بری چاک و سری کوب و تنی زخم و ورگی نشتر
 رود بی خدمت و بی ذکر و بیدیدار و بی فکرش
 کمال از نفس و نطق از شخص و نور از چشم و عقل از سر
 طپد از بیمش و لرزد، درد از تیغش و افتد
 دل قاآن، تن قارن، بر خاقان، سر قیصر
 بامر و نهی و حکم و رای و فرمان آمدش تابع
 قباد و سنجر و دارا و نوشروان و اسکندر
 نظر بر دست و خوان نعمت و انعام او دارد
 دو صد معن و دو صد سیف و دو صد فضل و دو صد جعفر
 ایا با عرض و طول و بُعد و اوج قصرت افتاده
 جهان از پیا، زمان از پی، فلک از پیو، ملک از پر
 چو اندر رزمگه با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی
 ز بهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بداختر
 ترا میزید آندم از جلال و جاه و قدر و شان
 سپاه انجم، علم محور، فلک خرگه، ملک چاکر

شود از گرد و سم و نعل و عکس اسپران آن دم
 نهان ماه و عیان ماهی، زمین پر مه فلک پر خور
 گران و سبز و لرزان و طپان از هیبتت گردد
 سر گرز و رخ تیغ و تن رمح و دل خنجر
 در آن میدان و گاه رزم و موج خون و های و هو
 بغرّ د کوس و نالدنای و جوشد بحر و لرزد بر
 بیندازند از دوش و برو پای و سراز و حشت
 یلان رایت، کهان جوشن، مهان موزه، شهان مغفر
 بیفتد دامن و دست و گریبان و سر خصمت
 بدست ظلم و بند کین و چنگک مرگ و قید شر
 در آید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی
 از این دریا بآن دریا از این کشور بآن کشور
 تو بر قلب وصف پیش و پس کند آوران تازی
 بتن جوشن، بسر خفتان، بکف ناچرخ، بسرافسر
 ببرند و دهند از بیم و نشناسند اعدایت
 امید از جان و جان از دست و دست از پایا از سر
 شها گرشد مرا دست و کف و جیب و بغل خالی
 ز بی برگی کنون از درهم و دینار و سیم و زر
 چه غم کز مدح تو در طبع و نظم و لفظ و کلام
 نهان گردیده اینک لعل و یاقوت و در و گره
 الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته
 بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر
 ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته باد افزون
 یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

قصیده ۱۱ (*)

عیان چو بر کره نیلگون خطی از زر
 چو هندوئی که نشیند فراز خاکستر
 که گاه خنده اهریمن آیدت بنظر
 نهان شد اخگر و برشدهزار گونه شر
 چو زیر خطه سیمین نهاده مهره زر
 شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
 که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر
 چنانکه طایر از دام جسته از در
 چو در پیاله جزع اندرون می احمر
 همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر
 گهش روان بد و خورشیدشدهزار اختر
 چنانکه جای گزیند میان هاله قمر
 که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر
 گهی فشاند بلاله شکوفه از عبهر^(۱)
 چنانکه از صدف لعل فام عقد درر
 نمی نهاد اگر آستین بدیده تر
 مرا چو دید به بسته میان بعزم سفر
 ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر
 سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر
 همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر
 چه گفت، گفت که از وصل من بیا مگذر

به سطح قبه خضرا چو شد هلال صفر
 همی نمود بر این تل آبگون کیوان
 بشام تیره ثریا چو عقد دندان
 شررز اخگر اگر میشود پدید چرا ؟
 نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید
 شبی چنین و من اندر وداع اهل دیار
 که ناگه آمدم آن ماهروی سیم اندام
 چنانکه آهوی صیاد دیده از راه
 پرش زخون درون در دو چشم خون پالا
 ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب
 گهش قرین بیکمی ماه گشت پنج هلال
 گهی دو دست بهم بر نهاد و روی بر آن
 بشاخ عاج گهش سبب سیمگون جویان
 گهی نهفت ز فندق بنقشه در غنچه
 روان برخ گهرش که ز چرخ خون آلود
 بنای عالم امکان ز جای بر میشد
 مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع
 ز بسکه آه بر آورد بر سپهر از دل
 از آن بسطح سپهر و ازین بروی هوا
 همی بطعنه بر آورد تلخ از شیرین
 چه گفت، گفت که در هجر خود مرا مگذار

* در تعریف اردوی همایون پادشاه جمجاه آسمان خر گاه .

۱- در نسخه چهارم : شکوفه از عنبر .

دلی که بود به مهرم ، بمهر کس مسپار
 تو بی گناه نگیرد کسی دل از دلدار
 زمن کدام جفا رفت ، بر توهان بشمار
 جفا نمودم و کردی جفا ، زهی پاداش
 ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور
 چه شد که از خط مهرم ، چنین کشیدی سر
 کجا شوی؟ که به از شهر خود بود ایدر
 که بی سبب بگریزی سفر بجای حضر
 بگریه گفتمش ای شاخ عشق راز تو بر
 باختیار نرفت از بهشت کس به سقر
 هزار عذر و پی آن هزار عذر دگر
 دودست خویش و منش نیز همچو دو پیکر
 چو آفتاب ز حلقه ، چو ماه از چنبر
 مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر
 عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
 بوادئی که بهر گام از آن هزار خطر
 بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
 نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
 نه غیر آبله پای ، رهروانش شمر
 ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر
 هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور
 بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر
 همی خلید بپا و همی شکست بسر (۱)

سری که بود براهم ، براه کس مسپار
 بصد گناه نگیرد کسی دل از دلدار
 زمن کدام جفا رفت ، بر توهان بشمار
 وفا نمودم و کردی جفا ، زهی پاداش
 ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب
 چه شد که از ره عشقم ، چنین گرفتی پای
 کجاری؟ که به از کوی من بودایدون
 سفر اگر چه بود نیک، لیک نی چندان
 به لابه گفتمش ای نخل حسن راز تو بار
 بلی سفر سقراست و حضر بهشت ، ولی
 خدای داند و من کاندین خیال مراست
 چو این شنید در آورد اندر آغوشم
 همی نمود دراز طوق دست ، من رویش
 از آن سپس که ز شب نیمه تباه شود
 نشستمی ز بر یارگی و مردام
 همان نرفته دو گامی که اندر افتادم
 بغیر موی هژبران در آن نرسته گیاه
 نه غیر نقش سم گورش ، از چرنده نشان
 نه غیر سائله چشم ماند، کانش زلال
 هزار سالش در استخوان همارا قوت
 همی بدیده ام اندر، ز شکلهای عجیب
 بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه
 ز خارو خار در آن دشت و کوهسار مرا

چواشک خویش بزیر و چو آه خود بزبر
 که کی رسد که برم رخت از این خطیره بدر
 عروس صبح ، رخ از طرف نیلگون معجز
 چنانکه هندوی آتش پرست در آذر
 که ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر
 بحمله هریک از ایشان قرین صد لشکر
 هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور
 نهنگ وار به بحر اندرون و ببر به بر
 بقرها ، همه را چرخ بوده در چنبر
 گشوده قلعه گردون بکین چو بسته کمر
 نخفته جز به یکی خوابگاه با اژدر
 بزیر ران همه ختیان دیو سیر
 هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر
 براز سپهر و ، برازمهرو ، شه در آن اندر
 بزیر ظل لوایش پناه فتح و ظفر
 دگر قدم ننهد خور بجاده خاور
 نشان نعل سمندش ، هلال چرخ هنر
 بزیر سایه چترش ، مدار شمس و قمر
 تنی نتافت بدورش ، مگر تن مجمر
 هزار حصن حصین و گرفت صد کشور
 یکی به خنجر هندی بروم از کشر
 درید پهلوی طغرل ، بسینه قیصر
 ز خون خصم ، می از کاسه سرش ساغر
 گهی ز ناله نی یاد داد خواه آور

گهی پیاده و گاهی سوار برشدمی
 همی سپردم از اینگونه راه و میگفتم
 که ناگهان بنمودی ز حجله گاه افق
 بسرخ شفق اندر نمود پیکر چرخ
 بخورده سوده الماس چرخ پنداری
 رهم فتاده^(۱) به لشکر گهی که گاه نبرد
 هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار
 پلنگ وار به کوه اندرون و شیر بدشت
 بدورها ، همه را دهر مانده در زندان
 به بسته گردن کیوان ز کین گشاده چو دست
 نرفته جز بیکی صید گاه با ضرغام
 بزیر بار همه بختیان کوه توان
 هزار قبه زرین چو شمس گردون
 میان آنهمه در قبه ای و خرگاهی
 ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه بود
 شهی که رأیش اگر راه اختران بندد
 غبار ساحت رزمش سپهر اوج کمال
 بجنب پایه تختش ، قرار ارض و سماء
 دلی نسوخت بعهدش ، مگر دل آتش
 شها کنون که سپاه مظفر تو گشود
 یکی ز ناچرخ رومی بهند از خلق
 برید سینه خاقان ، به پهلوی هر قل
 صبح فتح و ظفر کن زدست ساقی گیر
 گهی ز زخمه مطرب ، بفکر ظالم باش

بگیر از پی نظم سپاه از این دفتر
 خلاف حکم تو گر کرده آن، تنش بشکر
 نگیز خاتم جمشید و ملک اسکندر
 کلاه گوشه محمود و افسر سنجر
 ویا وجود تو خط حیاط را مسطر
 فلک بقدر تو بالد، چو از سرت افسر
 فلک بکشور قهر تو گشت^(۱) والی شر
 عیان زروی^(۲) تو اسرارودر دلت مضمهر
 بحضرت تو کراید فلک، چو جوید فر
 درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر
 که تا کند ز غبار در تو کحل بصر
 بسر رود^(۳) که مبادا خورد قفای دگر
 زسعیت ار بگذارند در نهاد شجر^(۴)
 ز آتش سخطت در دلش فنا و شرر
 باآسمان نرسد موراگر بر آرد پر
 دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
 چنان که تارک خصم از بلا، رگ حیدر

قصیده ۱۴ (*)

دوش از دیده مردم چو عروس خاور
 از پی جلوه در این کاخ زر اندود ز رخ
 کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر
 پرده برداشت دو صد لعبت سیمین پیکر

۱- در نسخه پنجم - قهر تو کیست

۲- در نسخه سوم - عیان زرای تو

۳- در نسخه چهارم - بسر دود

* دور از درگاه پادشاه گیتی پناه عروس خیال را بزور آراستن و چهره زیبائیش را بتقبیل آستان معدلت بنیان از نقص علت پیراستن .

پرده بردارم، از روی عروس آن^(۱) فکر
 لعبتانی به پس پرده عصمت اندر
 همه پرورده نه از شیر، بل از خون جگر
 نه یکی کسوت امساک لئیمیش به بر
 گاه بی پرده ولی پنهان، چون نور بصر
 زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر
 منظری زیب جهان لیک بری از زیور
 جامه از برگ سمن، غالبه از عنبر تر
 رخی آراستم، آراسته چون روی قمر
 غمزه اش را بکف از ناز نهادم خنجر
 که نشاید به جز از سینه بد بینش سپر
 روی نموده همان پرده دل ازدست بدر
 صورت نیک در آئینه صافی بهتر
 صورت یوسف در آینه اسکندر
 خال مشکین، چودل سوخته در چنبر
 گفتم، ای عشق رخت خلق جهان را در سر
 ز آنچه پرسیم نشان باز دهم زانت خبر
 گفت: روشن بود این نیست بغیر از مجمر
 گفتم ای حجره افکار ز رویت انور
 در حقیقت بتو نازند معانی و صور
 کش نه پیموده جز از سیر فلک راهسپر
 در که کیست؟ نشانش چه؟ که اش خدمتگر
 که کمین بنده در گاه وی آمد قیصر
 تیغش از فتح همی نام و سنانش ز ظفر

من از این رشک شدم، تا که بخلوتگه طبع
 خلوتی دیدم چون روضه رضوان در آن
 همه در پرده نه از شرم بل از چشم حسود
 نه یکی خلعت احسان کریمیش به تن
 گاه در پرده ولی پیدا، چون مردم چشم
 زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده
 پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم
 پی مشاطگیش خاستم، آوردم پیش
 قدی افراختم، افراخته چون قامت سرو
 نگهش راز کف از خشم گرفتم شه شیر
 بکمانخانه ابروش نهادم تیری
 رسم دلداریش آموختم آنسان کز ناز
 دادم از رأی خود آئینه بدستش، آری
 عکس آن روی تو گفتمی که در آن آینه بود
 بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا
 گفتم، ای سوز غمت اهل بیان را در دل
 کاش بودت خبر از طرز سخن چون من، گفت
 گفتم آن سوخته دل چیست که مشکین نفس است
 گفتم ای حجله ابکار ز رأیت روشن
 شاید اکنون ز چنین صورت و معنی که تراست
 خیز از پای ادب راه جنابی پیمای
 گفت این در که عالی که فلک تراست مطاف
 گفتم آن در که سلطان سلاطین خاقان
 صاحب تیغ و سنان فتحعلی شاه که برد

خاصه اکنون که نه زیمی است مرانه زیور
 نیست جز خاک درش زینت و زیمی دیگر
 عقلرا جای در آن نی بجز اندر پس در
 و ز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر
 پیش از آنیکه شه زنگ گذارد مغفر
 که ز سر تا قدمت ناید عیبی بنظر
 تلخ باشد چو بگویند حدیث شکر
 مردمانرا همه زان خانه دل زیر وزیر
 می نیارد گذر از بیم کند باد سحر
 هر خدنگی که گشودند زدل کرد گذر
 هیچ سو گند از اینم بتو دیگر برتر
 ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر
 زانکه تو شاه جهانی و منت مدحتگر
 کس بدور تو نخورده است قفائی جز زر
 نه خدائی تو وشبهت^(۱) چو قیامت منکر
 گر نه مدح تو در آن ریخته باد آن دفتر
 با تو هر کس که نشد راست چو خط مسطر
 یابد از قهر تو گر قوه نامیه اثر
 جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
 گیه مولد ز چه اطفال بیایند از سر
 چون نگرید که دگر باز نگردد ز سفر
 برسولیت نیا و بسؤالیت پدر
 که همی ملک ببخشی و بگیری کشور

گفت : حاشارخ زشت من و خاک دراو
 گفتم این عذر بنه ، خیز برودوش را
 لیک در حضرتش ار بار بیابی گر چه
 از پس آنکه گشودند ز رویت برقع
 پیش از آنیکه شه روم بپوشد خفتان
 بخدائی که وجود تو چنین نیک نهاد
 بحدیث لب شیرین تو کاندر بر او
 بسر خنجر مژگان سیاه تو ، که باد
 به کمند سر زلف تو که اندر خم او
 بکمانداری تر کان دلیرت که ز شست
 بکمین پایه درگاه شهنشاه که نیست
 زمن این مطلع تا بنده بخوان تا خورشید
 ای ترا مهر کمین بنده ، مرامه چاکر
 کس بعهد تو ندیده است جفائی جز کان
 نه رسولی تو ومثلت چو عدویت معدوم
 گر نه وصف تو در آن سوخته با آن اوراق
 روز گارش ز کجی داشت چو خط پرگار
 گیرد از خشم تو گر نفس نباتی تأثیر
 جای غنچه ز سر شاخ بر آید پیکان
 گر نباشد ز پی سجده شکر ز ارحام
 فتنه از ملک تو با دیده تر شد ، آری
 کرچه بکرفت و ببخشید همی^(۲) کشور و ملک
 از تو نا کرده سؤال و ز تو نا رفته رسول

۱ - در نسخه چاپی : چو قیامت منکر

۲ - در نسخه سوم : ببخشید بسی .

خاك خود کیست کز آن ملك فلک ز است خطر
 دل مجمر ز کمند سر زلف دلبر
 بجز از چشم نکویان، که بود غارتگر؟
 کس بدورت نگرفته است بدستی خنجر
 ای که در کشتی خا کست ز حلمت لنگر
 خدمتت را فلک از شوق همی بسته کمر
 این که می گفت؟ که پرواز کند مرغ از پر
 هر که پامال قبول تو شود چون منبر
 اینکه گویند شود دانه ز باران گوهر
 این تواند که شود گوهر یکداند مطر
 تا که بر سکنه خاك است گذار صرصر

بد نهادان ترا آب ندامت در چشم

بد سگالان ترا، خاك مذاک بر سر

قصیده ۱۳ (*)

سجاده به پیمانه و تسبیح بزناز
 رفت اینکه به بستند در خانه خمّار
 قفل در تدویر و کلید در اسرار
 گر باز فروشند^(۱) کسی نیست خریدار
 چون نقطه بیهوده درون خط پرگار
 آری غم جانان نفروشد ببازار
 صد ذکر مسبّح بنوائی ز لب تار
 صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار

المنة لله که بدل گشت دگر بار
 رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ
 شد باز صفای دل رندان قدح نوش
 هم جنس ورع کاست از آنسان که بهیچش
 در دایره وعظ نه جز زاهد و آنهم
 چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد
 صد بانگ مؤذن بسرودی زدل چنگ
 صد سبجه زاهد بغباری زره دوست

* در شکایت از روزه و بشارت بخاقان گیتی ستان ابدالله دولت به هلال شب عید رمضان.

واعظ نه اگر بیهده گفت، از چه بقولش
 سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
 از روز چنان داشت شبم ننگ اگر چه
 جستم ره تقوی همه شب آه که بگذشت
 در روزه اگر جان وتنی ماند چنان بود
 گویند کنون بار سفر بسته مبادا
 بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید
 عید آمد و شد روزه، بده باده که دیگر
 گر جام نباید بلب آورد، بگردون
 ساقی قدحی، تا که زداید غم گیتی
 زین پس من وعیشی، که نشاید بجز این عیش
 بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق
 یاری که شب قدر و شب عید من اوراست
 رویش مه و لب مهره، ولی تانبری دست
 آن عقرب و آن مار بافسونه و افسون
 گر سر ز پس بام بر آرد بنماید
 گر باد گذر یابد از آن زلف و بنا گوش
 هم کلبه ازو گردد چون حجره نقاش
 بر شعر من او را همگی میل شنیدن
 دزای جهان فتحعلی شه که ز نامش
 آنجا که بیان سخش خاک بافغان
 برقی زدم تیغش و جیشی همه خونریز
 در بحر گر از بخت عدویش بسر آیند

ناورد یکی از پس سی روز جز انکار
 جز رنج تن وضع دل و زردی رخسار
 رومی^(۱) بچه بایست زهند و بچه اش عار
 زان تیره شبان روز نشاطم شب تار
 کائینه بزنگ اندرو سیماب بزنگار
 آنروز که گویند گشاید ز سفر بار
 چون است که او را خطری نیست بیکبار^(۲)
 نتوانم از این بیش خجل بود ز خمار
 مه از چه بشکل لب جام است پدیدار؟
 مطرب غزلی، تا که فزاید غم دلدار
 زین پس من و کاری، که نباید بجز اینکار
 کُنْجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
 آن گیسوی آشفته و آن طره طرار
 آن ماه بر عقرب و آن مهره بر مار
 خفته زبر نور و زده حلقه بزئار
 ماه از لب ایوان و خوراز گوشه دیوار
 کافور به خرمن برد و مشک بخروار
 هم حجره ازو گردد چون کلبه عطار
 از مدح شه او را همگی خوبی گفتار
 بر سکه بسی منت و از سکه بدینار
 آنجا که حدیث غضبش سنگ بزئار
 عکسی ز سر محش و خیلی همه خونخوار
 در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار

در باغ اگر شکل حریمش به نگارند
 ای جود تو وطیع تو آن نشئه و این می
 عدل تو در اقطاع زمین نکبت عنبر
 با تیغ فنا قهر جهان سوز تو جوهر
 از حلم تو یك نکته و گردون همه ساکن
 خوش گشت گراحوال عدویت که مردن
 جسمی که نه بر عادت طبعست صعودش
 تا روز دگر آید و امروز شود دی

هر روز ترا ملکی و آسوده تو از رزم

هر سال ترا فتحی و فارغ تو ز پیکار

قصیده ۱۴ (*)

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار
 بر خاک راه عافیت آن سر که داشتم
 ماندم که از قفا رومش تا نه بیندم
 هر خصمی که داشت ، بماداشت آسمان
 چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود
 حرفی که سالها فلک از یاد برده بود
 میگفت: میکشم زغمت، این عجب نگر!
 بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی
 آری دوا نداشت بجز مرگ درد من
 آنرا که دور کرد ز خاک در نشاط
 آن کاب چشمه علی از خاک مقدمش
 بودش جفا هر آنچه بما کرد روزگار
 موقوف آستان بلا کرد روزگار
 گامی نرفته ، رو بقفا کرد روزگار
 هر دشمنی که کرد ، بما کرد روزگار
 بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار
 با او بیک دقیقه ادا کرد روزگار
 کآخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
 سویم نظر بعین رضا کرد روزگار
 منت خدایرا که دوا کرد روزگار
 داند بمن ز کینه چها کرد روزگار
 غیرت فضای آب بقا کرد روزگار

از مرگم از چه کام روا کرد روزگار
 کش از کنار چشمه چه داند ز تشنه‌ای
 آنرا که از کمند رها کرد روزگار
 پود بقا و تار فنا کرد روزگار
 بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزگار
 افشاند چون، بحیب صبا کرد روزگار
 خود گو که این عطیه کرا کرد روزگار
 زین لطف بیکران که بما کرد روزگار
 کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار
 در گردن صباح و مسا کرد روزگار
 بر دولت تو هر چه دعا کرد روزگار
 با خاک در گه تو خطا کرد روزگار
 در آستین نشو و نما کرد روزگار
 آنرا بنوک کلک تو وا کرد روزگار
 ستر مجاوران سما کرد روزگار
 تقسیر آن بخوف و رجا کرد روزگار
 هم از تو کرد، هر چه عطا کرد روزگار
 ز آنش اسیر گاه ربا کرد روزگار
 پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار
 بر خاک در گه تو فدا کرد روزگار
 بس بر بقای خصم دعا کرد روزگار
 از رأی روشن تو چها کرد روزگار
 هر شکوه‌ای که کرد بجا کرد روزگار

آن کو دمی نه یاد (۱) ز ناکامی منش
 او در کنار چشمه چه داند ز تشنه‌ای
 آری ز بستگان کمندش، چه آگهی است؟
 از پود و تار کار گه لطف و قهر او
 زان گل که ریخت از کف بنای فکرتش
 هر نقد خاصیت که عیار از کفش نیافت
 ما را قرین دولت او داشت تا کنون
 شاید گدای همت او خوانمش اگر
 ای صاحبی که فضل معجون طبع تست
 طوق اطاعت تو که قید خلاصی است
 گوئی قرین شخص اثر کردش آسمان
 با من حدیث نافه چین در میان نهاد
 هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد
 هر عقده‌ای که داشت فلک در نظام ملک
 حفظ ترا که پرده اسرار عالم است
 ز اوراق لطف و قهر تو بشنید آیتی
 هم در تو دید، هر چه هنر دید آسمان
 نسبت بر ننگ روی عدویت چو داشت گاه
 هان تن بزن که بر تن اقبال خود عدو
 مفلس ترا ز منست کنون زانکه هر چه داشت
 همواره تا بود ز تو در ورطه عذاب
 هر گه که خواست دم زنداز روی آفتاب
 راندی ز آستانه خویشش ز حضرتت

گر روزگار نیز شد از خاک درگهت هر گز نگویم اینکه خطا کرد روزگار
هر سفته نیست قابل این پایه، زان ز کف
دامان خدمت تو رها کرد روزگار

قصیده ۱۵ (*)

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار
در حجله خیال تو اسرار پرده گی
بغض تو دارویی که نیارد بغیر درد
در پیشگاه حضرت تو پای اختران
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد
در عزم چون سپهری و در حلم چون زمین
در طبع آسمان ز کجا بود این کجی
وی چون عذار شاهد صبح و عروس شب
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب
چون یوسف آن نگون شد و چون بیژن این برون
آن در شد از بلندی و این بر شد از مغاک
آئینه سکندر و جام جم آسمان
چون موسی آفتاب ازین بحر بیکران^(۲)
گوئی گسینخت مرسله چرخ و از میان
افسردا خگر خور و این طرفه بین که گشت
رودی ز زال چرخ مگر مرد، کز نجوم
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک

نخلی بود که نیست بجز دوستیش بار
بر در گه جلال تو افلاک پرده دار
کین تو باده ای که نیارد بجز خمار^(۱)
کوتاه چو دست وهم ز دامان روزگار
پیمان تست محکم و عهد تو استوار
در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار
از رأی مستقیم تو می یافت گر مدار
در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار
در چاه غم بزاری و از چاه غم نزار
قارون صفت بخاک و بگردون مسیح وار
پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
چون قبطیان نجوم در این بحر بیکنار
دزد شبش ربود یکی گوی ز رنگار
زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار
در ماتمش فروخت دوصد شمع بر مزار
آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار

* در تعریف نار و رسیدن نامه یکی از احباب و بیان آن و جواب نامه .

۱ - در نسخه سوم : ندارد بجز خمار .

۲ - در نسخه دوم : از این بحر بر کران .

اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
 که در گمان اینک، چرا آن بزرگوار
 با اینهمه ارادت و اخلاص بی شمار
 فکر من فقیر ندارد ز روی عار
 سیلاب خون بچهره ام از چشم اشگبار
 کز ره رسید پیک خداوند کامکار
 بر کف که کی رسد که کنم در رهش نثار
 ناگه ز در در آمدم آن پیک نامدار
 نامه نه پنبه دل مجروح داغدار
 یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار
 آمد پی علاج من ناتوان زار
 آورده بار نامه عفو گناه کار
 زان پیک پی خجسته بصد عجز و انکسار
 دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
 بردم هزار رشک که کردت بدل گذر
 نامم بذیل نامه بیاری سه چار بار^(۱)
 شیرین چون نظم مجمر و میگون چو لعل یار
 بهر شبان وادی ایمن ز نار بار
 درجی پر از لالی منضود آبدار
 گوهر ندیده کس که بر آید ز شاخسار
 بنهفته جملگی به پس پرده ها عذار
 دور از توهر که ماند، نشیند بخون چو نار

چشم من از جدائی ماه رخ تو بود
 که در خیال آنکه، چرا آن خدایگان
 با آنهمه عنایت و الطاف بیکران
 یاد من حقیر نیارد ز راه ننگ
 بودم در این خیال و ز بیمهریت روان
 زد شوق حلقه بر دردل ناگهم که خیز
 گوشم بحلقه در و چشمم براه و جان
 بر کف گرفته نامه عنبر شامه
 نامه نه مرحم جگر ریش درد ناک
 گفتم که پیک صاحب آورده نامه
 یا از فلک مسیح به کف نسخه شفا
 یا راجعی ز حضرت سلطان گه قصاص
 آن سر به مهر نامه بصد عذر و معذرت
 بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش
 نامم نوشته بودی و بر نام خویشتم
 تا سوزیم بنار خجالت، نموده زان
 رنگین چو اشک عاشق و نازک چو طبع دوست
 با نار اینچنین چه عجب داد اگر شجر
 برجی پر از کواکب رخشان آتشین
 اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان
 چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب
 هر یک بخون نشسته چو من از غمت بلی

پیدا بدیده تا ز دل نار خسته است که لعل آبدار و گهی در شاهوار
پیوسته از میان دل و دیده خصم را لعل مذاب و در ثمین باد در کنار

قصیده ۱۶ (*)

عید را پیرایه دولت ببر کردند باز
شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز
گرچه بست از روی شه دیری نظر بر در گهش
مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز
گر چه از خاک در او دور شد چندی، کنون
لطف بین! کش بوسه گاه آن خاک در کردند باز
در گهی چشم بداز وی دور، کز روی شرف
خاک راهش، خسروان کحل بصر کردند باز
جانفشانی را گذر عمری بر آن داشتند
هم بر آن دستور بر خاکش گذر کردند باز
در فضایش کاسمان آمد کم از موری به چشم
جابر آن از چشم موری تنگتر کردند باز
ساحتش از کبر و خود ایوانش از تاج و نطق
بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
آن گزین دستورشان بر خاک پای شه دلیل
خضر را بر آب حیوان راهبر کردند باز
چون نمازش را قرین موزه مغفر داشتند
همچنان انبازشان بایگد گر کردند باز
پیش قدر او گشودندی کمر بس بنده وار
از پی خدمت ورا، زیب کمر کردند باز

چون سپهری با سپهری شاه و خسروزادگان
 کرد تختش سخره بر شمس و قمر کردند باز
 جا بصدرا پیشگاه و رخ بخواك آستان
 ناز بر چرخ و نیایش بر پدر کردند باز
 چون بیورش^(۱) جانقزا گوهر زهر جاریختند
 لعل را قفل در گنج گهر کردند باز
 کشف اسرار نهان را منشیان در پیشگاه
 كلك و دفتر از قضا و از قدر کردند باز
 تا که لطف و قهر شه را مظهری آید پدید
 آفرینش را حساب از خیر و شر کردند باز
 در سلاسل هر طرف پیل دژ آعنجی روان
 باد را زنجیر و کهر پویه ور کردند باز
 نوک دندانها پدیدار از دهانشان یا بشب
 اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز
 حلقه هاشان زیب دندان، یا حلی بندان بدست
 یار را دستینه های سیم و زر کردند باز
 توپ را آهی و افغانیست چون افسرده
 کش درون از آتش غم پر شرر کردند باز
 از دم زنبوره بهر جانگزائی خصم را
 سرخ زنبوران زهر سو بال و پر کردند باز
 خصم زین غم دوش مینالید و زرین نای را
 در خروش از مرده فتح و ظفر کردند باز
 خاک زیر گوهر ناب است، گوئی مطربان
 مدح سلطان خاصه شعر من ز بر کردند باز

نشنود نالیدن این گوشه گیرانرا مگر
 گوش چرخ از ناله طنبور کر کردند باز
 بر میان رامشگران بر بسته آن مشکین رسن
 سرو سیمین را نطق از مشک تر کردند باز
 زلف بگشودند و دلها ریختند از تار زلف
 وه که آن بیچارگان را در بدر کردند باز
 بر زمین شان چشمها، هان مژده مجمر! کز وفا
 جانب افتادگان خوبان نظر کردند باز
 بالب ساقی، شده مرغ صراحی نغمه سنج
 از ده عیسی، گلی را جانور کردند باز
 شاهد گل را ز سر بر داشته برقع مگر
 نو عروسان چمن چادر بسر کردند باز
 کان گوهر کن لب از لعل لبش، کز فیض ابر
 باغ را کانی همه لعل و گهر کردند باز
 می برد از هر طرف پیک صبا برگ گلی
 سوی مرغان اسیرش نامه بر کردند باز
 گو کند افسانه بلبل که طفل غنچه دوش
 خفت اگر، بیدارش از باد سحر کردند باز
 شاخ را خون ز آتش بلبل بجوش آمد، از آن
 در عروق از نوک خارش بیشتر کردند باز
 مادر باغ است زان خرم که بهر بزم شاه
 تانک را بر دختر رز بارور کردند باز
 قهرمان فتحعلی شه آن که خصمش را اگر
 چاره شد دردی ز آغازش بتر کردند باز

دوش اگر شستند دامان افق ز اشک شفق
 صبحگه رنگینش از خون جگر کردند باز
 ذات او جز نور حق گفتند ، عظم گفت: شرك
 گفتم آوخ ، کش بیانی مختصر کردند باز
 مهر خصمش در دلی؟ حاشا، که گفت این کز حجر
 چون شراری جست جایش در حجر کردند باز
 شیر از بر و نهنگ از بحر در رزمش شدند
 پوی پویان رو بسوی بحر و بر کردند باز
 شاهد ملك ار نهان با دشمنش ساغر کشید
 شحنه را از بزم میخواران خبر کردند باز
 عیش خسرو تلخ اگر از هجر شیرین شد، چه غم
 کام جان شیرینش از وصل شکر کردند باز
 باش تا خور سرزند ، گیرم که گنجوران شب
 چرخ را از اختران ، گنج گهر کردند باز
 خسروا کی فتنه در ملک بنائی بر نهاد
 تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند باز
 تا بیایت سر نهد خور چون شب از شرمت نهفت
 بامدادانش عیان از باختر کردند باز
 خوش شد ار جان عدو ، بس طایران کز زیر پر
 سر بر آوردند و هم در زیر پر کردند باز
 شادیش در دل چه غم بس ملك آمد چون خراب
 ساکنان آن بر آن روزی گذر کردند باز
 هم ترا جوید زهر در پیک شادی ، ورنه چون
 از در خصم تو او را پی سپر کردند باز

بس طلبکاران که راحت را دمی در منزلی
 جای بگزیدند وهم ز آنجا سفر کردند باز
 تا زباد عیسوی دم، در بهاران گفتگو است
 کاتش موسی فروزان از شجر کردند باز
 سر بسر عید تو خرم از جهان بادا چنانك
 خرم از عیدت جهان را سر بسر کردند باز

نصیده ۱۷ (*)

صبح عید که گل تکیه زد بحجله ناز
 زمین ز لاله سرخ، آنچنانکه بال تدرو
 به سبزه آهو بر غنوده مست از شیر
 بگاه صبح لب مرغزار در تک و پوی
 بیاغ از پی بازی تدرو و قمری جفت
 زمین ز صیحه این بقعه پر از آوا
 گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن
 مشاطکان بهاری عروس بستانرا
 چنان ز سروصنوبر طراز دیده چمن
 سپهر تخت ملک بخت شاهزاده حسن
 بر آن فراز حبیبش^(۳) که نیست ره بنشیب
 بهر زمین که فند ظل پرچمش تا حشر
 ایا جمال تو با شاهد ازل همدم

گرفت بلبل بی برگ و ساز، ساز نیاز^(۱)
 فلک ز پاره ابر، آنچنان که سینه باز
 چنانکه گه^(۲) کند از بوی سبزه چشمان باز
 بوقت شام سوی چشمه سار با تک و تاز
 براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز
 فلک ز نغمه آن پرده پر از آواز
 ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز
 ز آب آینه دارو زباد غالیه ساز
 که پیشگاه ملک زاده از بتان طراز
 که تخت راست از او زیب و بخت را اعزاز
 در آن نشیب حسودش که نیست ره بفراز
 برون شود ز دل خاک عقرب اهواز
 و یا جلال تو با لعبت ابد دمساز

* در تهنیت عید سلطانی در مدیح درخشان اختر برج خلافت و درج ابهت و تاج داری

حسینعلی میرزا .

۱- در نسخه دوم . ساز ساز بناز . ۲- در نسخه دوم . چنانکه که کند .

۳- در نسخه سوم . بر آن فراز حبیبش .

ز حل و عقد جهان آگهیش کی باشد؟
 اگر نشانه ز حفظ کنند پیکان را
 ز بیم شحنه، پاس تو گیرد اندر بزم
 چو آهن از دل خصمت نشان دهد ز آنست
 گرش هوای تو پروانه امان بخشد
 ز هیبت تو همه کان زعفران یابند
 در تو کعبه آمال خلق گشت چنانک
 بر آستان توره بردم از فلک آری
 اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد
 ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید
 به محفل تو بر آتش همی نهند عبیر
 گرت بنغمه شهناز دل کشد خیزد
 ز خاکپای تو شد آفریده، از آنست
 تو کار ملک بپایان رسان و فارغ باش
 همیشه تا که نشاط است، دور از اندوه

اگر نه رأی تو گوید بچشم گردون راز
 گذر بود همه زان سوی شست تیر انداز
 گلوی شیشه خناق و دهان جام گداز
 همیشه در الم پتک و در شکنجه گاز
 دگر ببزم نه بیند ز شعله شمع گداز
 اگر کنند سر تربت عدویت باز
 عنان بجایب او تافت کاروان حجاز
 که سالکان^(۱) بحقیقت برند پی زمجاز
 ز خاک هیچ نروید بجز سخن پرداز
 رها ز بند نشد زینکه گشت رشته دراز
 سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
 ز نای بی دم مطرب ترانه شهناز
 که جز بدیده محمود نیست جای ایاز
 که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز
 همیشه تا که وجودت از عدم ممتاز

ترا نشاط و نشاطی وجود راهمدم

ترا وجود و وجودی نشاط رادمساز

قصیده ۱۸ (*)

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم
 غیرت بحر و رشک کان خامه و دفتر آورم^(۲)
 بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم
 پس دل عالمی بر آن حلقه چنبر آورم

۱- در نسخه دوم بسا کسان .

* در تهنیت عید نوروز فیروز سلطانی و جلوس میمنت ما نوس اعلیحضرت خسرو صاحب

قرآن .

۲- نسخه دوم : دامن دفتر آورم .

دامن جیب وهوش را تودهٔ عنبر آکنم
 بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانهٔ
 تاپی مغز خاکیان لخلخه ساشود سحر
 تا نکند ز شرم آن مرغ سحر نواگری
 آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک مانوی
 نافهٔ مشک شب برد آهوی صبح و من همی
 پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق
 از ظلمات چشمهٔ جویم و بس سپیده دم
 عود بمجمهر از بغل، گل به بغل ز بوستان
 خامه بدست و گه بگه زادهٔ نال در دهن
 گه بخود اینکه مقلسی چیست که شه ای کنون
 گه بشب اینکه تیر گی چند گه از ضمیر او
 گه بسجود و بر زمین سوده جبین که از درش^(۱)
 بس پی بخت دشمنش رفته و خوابم آنچنان
 دیدم از این جهان برون باغی و در فضای آن
 نامه در طرب که شد وقت که بهر بزم شه
 باد باغش اینکه چون زینت گلبن آوری
 گرنه ز بهر روی شه چشم نیاز^(۲) بر کند
 ورنه پی سجود او پشت بعجز خم دهد
 بزمی و جمعی اندر آن دست بدست هم که هان
 چنگ بساقیش که خون از لب شیشه بر کشا
 نای بدست این و آن بوسه زان که چون رسد

گردن و گوش عقل رارشته گوهر آورم
 گرنه ز خود رونداز آن نغمهٔ دیگر آورم
 غالیه های عنبری از دم مجمر آورم
 آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم
 نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم
 ز آهوی خامه بر ورق نافهٔ اذفر آورم
 از پی خوان مدح شه نزلی در خور آورم
 آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم
 تا که بگناه مدح شه، حجره معطر آورم
 تا نگرم که تا کجا، تلخی شکر آورم
 از کف شه سر آیم و خاک همه زر آورم
 گویم و زانجهان کنون جمله منور آورم
 گفتم و شد که خاک راروی مجدر آورم
 برد که گفتمی دگر نیست که سر بر آورم
 بار گهی کش این زمان سجده بهر در آورم
 مادر تاك را بیار از پی دختر آورم
 گوی که تاز غنچه ات حقهٔ زیور آورم
 گوی که تا غبار در دیدهٔ عبهر آورم
 گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورم
 شیوهٔ کبک جو که من زسم کبوتر آورم
 بادم زخمه چون رگی بر سر نشتر آورم
 وقت گذار تالبی بر لب دلبر آورم

۱- نسخه چاپی : که پرورش .

۲- نسخه سوم : چشم بناز .

شرم که خاک راهشان تاج سکندر آورم
 در سر اینکه کی شود سجده بدآور آورم
 جاه خود از هر آنچه آن از همه برتر آورم
 آهنم این چه غم که جاز تودر آذر آورم
 چاره جز اینکه خویش را دردم اژدر آورم
 باش که تابنعره گوش جهان کر آورم
 تابش برق جو که من ناله تندر آورم
 از پی طعمه سگان مغز غضنقر آورم
 از دم آن قلاده اش ساخته در سر آورم
 بود گمان که خویش را باتو برابر آورم
 باش که تاز ساحتم ، غیرت خاور آورم
 که زلب یکی در این نقش دو پیکر آورم
 رشک مجرّه هر دم از پیره لشکر آورم
 هر چه ترا شرف راین ساحت کشور آورم
 بر لب بام صدچو خور ، شاهد دلبر آورم
 من ز خلاع خسروان ، مهر مکرر آورم^(۱)
 من ز نطق بندگان کوری اختر آورم
 من همه دم قرین بسی موزه و مغفر آورم
 کاینهمه گویدت ز خود پایه فروتر آورم
 بهر نظاره اش روان بر لب منظر آورم
 سجده کنان بهر قدم روی بر آن در آورم
 داد خدای جویم و دین پیمبر آورم
 بر رخ چنگی سحر گوشه معجز آورم

خاک نشین زهر طرف تاجوری که آمدم
 بر لب آن که کی رسد بوسه بر آستان زخم
 قدر خود از هر آنچه آن از همه بیشتر نهم
 زان خم آهنی بآن شعله دم اژدها که من
 چرخ چومار پیچدی اینک و کوبیدی که نی
 تا بغغان خصم شه رحم نیاورد کسی
 تا صدف مراد او جای در آورد شبه
 دعوت عام را بره طعمه نه ددان ، که من
 گر ز نقیر گاو دم شیر فلک زند چه غم
 خاک بچرخش اینکه شد آنکه بغاک این درت
 باش که تاز عرصه ام ، خجلت باختر دهم
 که ز رخ یکی در آن نوردو نیر افکنم
 داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم
 هر چه ترا و بال ازین عرصه مملکت برم
 در پس پرده ، دچومه ، لعبت دلنشین نهم
 گر تو ز مهر در سحر ، ظلمت شب پراکنی
 گر تو ز اختران بشب دیده روز بر کنی
 گر تو قرین بقرنهاجرم دو کوب آوری
 با فلکم اشارتی رفت که چیست خاک را
 گفت که باش تا نهد دستگهی که مهر را
 شاهد عید را برد بردر شاه و من ز پی
 فتح همیشه آنکه چون رونق داد و دین دهد
 آنکه چو پرده زند رانده مطربان او

هر چه رضایش از همه، عجزم و سر بر آن نهم
 حادثه راز خشم او، پای به تیغ بسپرم
 هر که به بغضش اژدری رو حش در بدن کنم
 اوست کریم و بخل را ذلت و مسکنت دهم
 تا که شود بمطبخش همدم مرغ باب زن
 تا که کند به محفلش جای بجیب گلر خان
 دید فلک چو تیغ او گفت که سوزد این مرا
 گفتم از آب اختران آتش آن فرو نشان
 خواست که نام او برد حور بخلد خازنش
 حلم زمین ستودمی، گفت زهی وقار او
 سیر فلک درودمی گفت خهی نقاد او
 بادم تیغ او جهان چیست که من بهردمی
 مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نهم
 بخت جوان او چه با چرخ کند ز شکوه ام
 تا همه سال بر درش عید خجسته فال را

بخت خجسته فال او باد چنانکه عید را

از پی تهنیت برش مدحت گستر آورم

قصیده ۱۹ (*)

کجا این عدل در گیتی، کجا این نام در عالم
 کنون این شاه و آن کسری، کنون این خسرو آن جم
 شه بهشید فرقت جعلی شه آنکه بزمش را
 بزرگی گوهر جاهست و رادی حلقه خاتم

* تاریخ تعمیر بقعه متبرکه منوره حضرت امام زاده قاسم که بر حسب امر اقدس صورت اتمام یافته .

چو در وی دین و دولت را بچشم از تیرا و دارو
 چو زخمی ملك و ملت را بجسم از تیغ او مرهم
 فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
 فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
 بدور اوست پر ، چون ناو کی در سینه شاهین
 بعهد اوست ناخن ، چون نی اندر پنبجه ضیغم
 برافروزد رخ ملت ، چو بر ابروی جاهش چین
 برافرازد قد دولت چو بر بالای رمحش خم
 بهشت و خلق او باشد برون کو خاری از بستان
 سپهر و قدر او افتد جدا ^(۱) کو قطره ازیم
 جهانرا گرد راهش زیور بزم ، ای زهی زیور
 فلك را خاکپایش محرم راز ، ای زهی محرم
 چو گرید ابرجودش برق و آنکه خنده بر باران
 چو خندد تیغ قهرش زال و آنکه گریه بر رستم
 ز گردون تابگردون هر چه راز آن دردش مضمهر
 ز گیتی تا بگیتی هر چه فیض آن دردمش مدغم
 حمیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی
 بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
 ز گردمو کبش گیتی و در تن گرته ادکن ^(۲)
 ز ظل رایتش گردون و در بر کسوت معلم
 کمانش را اجل شد قبضه تیغش را فنا جوهر
 کمندش را قضا شد حلقه رمحش را قدر پرچم

۱- نسخه سوم : چون قطره ازیم .

۲- ادکن - بفتح اول و سوم . مایل بسیاهی - گرتنه ادکن - جامه سیاه - آندراج

ز بهر فکر و ذکر اوست ورنه کی فزودندی
 زبان در خلقت حوا و دل از خلقت آدم
 خرد رادوش گفتم پرسمت؟ گفت: از کجا؟ گفتم
 زرایش، گفت: لادری زعلمش، گفت: لا اعلم
 اگر تیغش سپارد قطع نسل دشمنان بینی
 که گاه شرح آن دور افتد اجزای کلام ازهم
 گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد
 ز هر چ آن رستنی خاصیت از دی در طبیعت غم
 بخوزستان اگر از افعی رمحش سخن رانی
 بجای شکر از نی چون دم جراره خیزد سم
 ز یکتائیش گر در خاطر حبلی گذر یابد
 بزهدان تا ابد زان پس نگرده نطفه توأم
 پریشان دل ز گیسوی پریشان خلق و نصرت را
 دلی مجموع چون سازد پریشان گیسوی پر خم^(۱)
 بعدش رام شیران آهوان گشتند و میجوید
 هنوز آن آهوی خود کام از این ناتوانان رم
 از آن پس کاین بنا از عهد خوبان سست تر آمد
 بفرمانش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم
 چنان افراشت^(۲) بنیانش که بر اوج فلک ماند
 یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
 شمیم روضه اش عطر دماغ خاکیان، آری
 بخاکش خفته آن کزوی مشام خلد جوید شم

۱- نسخه سوم . گیسوی پر خم .

۲- نسخه من . چنان افراخت .

نسیمش در فضا چون روح در اجزای تن ساری
 فضایش از صبا چون ملك از عدل ملك خرم
 بھاك آن مگر سودند جیب موسی عمران
 از آب آن مگر شستند كام عیسی مریم
 كه اندر جیب از آن مهر منور شد یکی را كف
 كه اندر كام ازین روح مقدس شد یکی را دم
 غرض چون یافت تعمیر از پی تاریخ آن مجمر
 رقم زد شد اساس بقعه قاسم ز شه محكم
 بقصر عدل تا پیوسته در دورش بود شادی ۱۲۲۴
 بكاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم
 بهر جا بد سگالش باد كاخ ماتم گیتی
 بهر جا نیکخواهش باد قصر شادی عالم

قصیده ۴۰ (*)

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام	خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
كله افكنده ز نظاره سققت کیوان	موزه فرسوده ز بیمودن بابت بهرام
روح را چیست در ایوان تو؟ همواره سجود	عقل را چیست بدر گاه تو؟ پیوسته قیام
جویدت ماه و تو آنجا كه نه شام و نه سحر	جویدت مهر و تو آنجا كه نه نور و نه ظلام
موج در آب تو یا طره لیلی بشكن	آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت از مشعلات نوری و خواندندش روز	خواست از مجمره ات دودی و گفتندش شام
خلد با عرصه بستان تو دایم بدرود	چرخ با صفة ایوان تو دایم به سلام
بزمها در تو بصد ساز و نه بانگ و نه سرود	باغها در تو بصد رنگ و نه باد و نه غمام
وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه كمند	طایران در تو گرفتار نه صیاد و نه دام

* تاریخ اتمام عمارت مبارکه نواب سپهر جناب فلك ركاب كامیاب شاهزاده اعظم افخم

معظم مكرم حسنعلی میرزا

می پرستان ترا باده پیایی در جام
 در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام
 چرخ از گاه کشان بسته پی طوفا حرام
 اندر آن عرصه که نشینده کس از گردون نام
 که در ایوان توشه زاده حسن راست مقام
 آنکه جو دوی و اقطاع زمین مغز و عظام
 سستی آنگونه بر زمش که چه خیزد ز حسام
 رود از دست چنان بوی که ناید بمشام
 خون ننوشتند گر اطفال دگر در ارحام
 گاه خودش بلب بحر قرار اوهام
 اینکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام
 متفرق شود از قصه تیغ تو کلام
 نقش تقدیر بر پخته تدبیر نو خام
 هر کجا تیغ تو تا هست زمین خون آشام
 سخن عزمت و آنگاه فلکرا آرام
 خون همی جای عرق در شود او را ز مسام
 شادزی، شاد، درین کاخ کت این بود انجام
 کاخی انسان که بر ساحتش از خلد پیام
 هندوی چرخ شدش همدم نوبت زن بام
 این دو مصراع که هر یک عددش راست تمام

نغمه سنجان ترا ناله دمام در نی
 در تو و اقمه و سال از رخ عذرا در وصل
 کعبه را خلق بسالی و تو را شب همه شب
 هر چه را حادثه نام است ز گردون و توئی
 ز آن بهر آینهات صورت جانست مقیم
 آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق
 مستی آنگونه بزمش که چه خیزد زعبیر
 افتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ
 شاد از اینگونه که دلهاست بعدش چه عجب
 گاه لطفش بدر خلد گذار افکار
 اینکه در بزم تو خاتون سپهر است کنیز
 متألم شود از شرح سنان تو سخن
 خط افهام بر خامه افکار تو محو
 هر کجا رمح تو تا هست هوا آتشبار
 قصه حلمت و آنگاه زمین را جنبش
 تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد
 دادجو، داد، در این قصر کت این بود آغاز
 قصری انسان که بر منظرش از حور برید
 چون بفرمان تو افراخته آمد چونانک
 زد رقم خامه مجمر ز پی اتمامش

باد تازیب بچارم فلک از شمس بود
 از ملک زاده حسن زیب درین کاخ دمام
 ۱۲۲۴

قصیده ۲۱ (*)

من یکی ابر گوهر افشانم
 گلبن باغ نفس ناطقه را
 مرغ دیدی که نافه افشانند؟
 مرغم اما بشیر آیه فتح
 مار دیدی که موسقی داند
 مارم اما نه بر طبیعت مار
 مارم اما ریاض عدوان را
 هر کجا صید کینه، شهبازم
 دیده‌ای آهوئی غزل خواند
 طفل گویا و بکر آبستن
 کودکی نی سوارصف شکنان
 کودکی شیرخوار، ودایه ملک
 هم شکر ریز وهم عبیر افشان
 بیخبر از جهان و گاه بیان
 هر چه در آستین گردون راز
 سخنم پای بند امکان نیست
 در در افشانی و گهر ریزی
 خرمن ظلم و کشت احسان را
 بحر طغیان و فلک خذلان را
 تیرم اما چو در کمان آیم
 خضریم مرده لیک هر ساعت
 نیام اما دل جهانی را

تیرگی بخش بحر عمّانم
 اولین بلبل خوش الحانم
 من همان مرغ نافه افشانم
 گوئیا هدهد سلیمانم
 من همان مار موسقی دانم
 نوش ریزد ز نیش دندانم
 هر کجا آدمی است شیطانم
 هر کجا گوی فتنه، چو گانم
 من همان آهوئی غزلخوانم
 پور مریاس و دخت عمرانم
 بر سر ره بگاه جولانم
 شیر نوشد همی ز پستانم
 لب دلدار و زلف جانانم
 منهی رازهای پنهانم
 همه سر برزد از گریبانم
 گر چه در شهر بند امکانم
 طمع دستور و دست سلطانم
 برق سوزان و ابر نیسانم
 کشتی نوح و موج طوفانم
 مرهم زخمهاست پیکانم
 زنده فوجی ز آب حیوانم
 باز دارد ز ناله افغانم

همه هستم از آنچه گفتم، لیک
 مجددین میرزا رضاقلی آنک
 آنکه گر کاخ فکرت اورا
 و آنکه گر شوی خاطر اورا
 سحر فرعونیان دولت را
 زاغم اما چو گیردم در دست
 لالم اما چو گیردم به بنان
 شاخم و گلستان دولت را
 جویم و مرغزار دولت را^(۱)
 کاخ آمال بندگانش را
 سر بفرمان نهادمش تا کس
 در سر انگشت اوست جایم از آن
 در کف اوست دامنم چه عجب؟
 بر لب رود بودم ارچندی
 از دل خاک رستم از روزی
 دریمینش چو جای کردم از آن
 تا نباشد قرار گردون را

تا بدست وزیر سلطانم
 کف او بحر و من در آن کانم
 آستانیست من نگهبانم
 نو عروسی است من شبستانم
 در کف او عصای ثعبانم
 عندلیب هزار دستانم
 ترجمان زبان سحبانم
 هر کجا گلبنی است دهقانم
 هر کجا گله ایست چوپانم
 خواجه تاش بنای نعمانم
 سر نه پیچد ز خط فرمانم
 حلّ هر مشکلی است آسانم
 گر پراز گوهر است دامنم
 حالیا در کنار عمانم
 این زمان رسته از برکانم
 به یمین یاد کرد یزدانم
 در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفادش و چرخ
 تا ابد سر بخط فرمانم

قصیده ۴۴ (*)

بر آن سرم که ازین پس ز شعر دم نزدم زبان به بندم و حرفی ز مدح و ذم نزنم
 بهم زنم همه آئین شاعری جز عشق که من طریقه ارباب دین بهم نزنم

* در خموشی سخن و بیان شکایت از ابناء زمان .

۱ - در نسخه چاپی - جویم و مرغزار ملت را .

چو کوس گر شود آوازه‌ام بلند از شعر
 اگر ز فیض دم چون مسیح در هر دم
 رقم زنند به قطع زبانم ارچو قلم
 رقم زنند به قطع زبانم ارچو قلم
 اگر چو سگه بزر چون درم شود کارم
 بفرض آورد ارمام فکرتم بکری
 چو آفتاب درآید اگر ز در یارم
 براه وصل نگاری که بی رقیب بود
 گر از کنار رود پروریده‌ام ، باشم
 گرم ز تار دو صد پرده ساز تر باشد
 بدوشم ارچو ترازو مدام بار گران
 هزار در برخ ار و اشود بهر قدمیم
 ز کس اگر چه ندیدم وفا طلب نکنم
 اگر چه همتم از عالمی است بیش ، ولیک
 براستی که دو صد گنجم ار بدست آید
 چو نیست با همه فضل و هنر مرا قدری
 اگر چه فخر جهانند لیک چون عیسی
 براه کسب و هنر گامها زدم اما

بشهر بند وجودم دمی نمیگذرد

که حلقه بر در دروازه عدم نزنم

قصیده ۲۳ (*)

ای همایون قصر دارای جهان دایه دوران و طفل آسمان
 جان شاهانت نثار پیشگاه روح پاکانت غبار آستان

آب در جویت چو در پیکر روان
 جوهر جان عنصر خاکی در آن
 از جنان جا در تو طاووس جنان
 آنچنان کز عید شه خرم جهان
 آسمانی آسمانش پاسبان
 اخترانش طلعت شهزادگان
 بسته آن گردن شیر ژبان
 ملك آن از قیروان تا قیروان
 در دل گردون زرمح آن سنان
 وقف خاک مقدم آن روی جان
 تیر آن را چشم هفت اختر نشان
 رزم شه راهر یکی کشور سنان
 گرد تخت شه برسم بندگان
 در کش اندر دستهای در فشان
 آفتابیی آسمانش در میان
 بحر را باشد مکان در جوف کان
 پایه آن بر فراز لامکان
 گوهری از پرتو مهری چنان
 از حد ملك عرب تا خاوران
 شهریاران صف بصف پیرو جوان
 و ز سفیران ختن در آستان
 بدره بدره از پرند و پرنیان

مرغ بر بامت چو بر گردون ملك
 پیکرت از چار رکن آمد ولی
 گرنه به از جنتی پس از چه کرد
 عید سلطان جهان خرم ز تست
 پاس در گاهت فلك دارد همی (۱)
 آفتابش سایه پروردگار
 خسته این پیکر پیل دژم
 صیت این از باختر تا باختر
 بر سر دوران ز حکم این کمند
 زیر بار طاعت این پشت دل
 تیغ این را ترك نه گردون سپر
 بزم شه راهر یکی محفل طراز
 ایستاده در رسوم بندگی
 بر زمین بر چشمهای شرمگین
 در خلاع زر فشان هر يك که دید
 در سلاح گوهر آگین کس نیافت
 شه مکان جسته فراز تخت سنگ
 باش تا بینی شده سنگی چنین
 از در حصن عجم تا باختر
 پهلوانان جابجا خورد و بزرگ
 از رسولان خطا در پیشگاه
 توده توده از عبیر و مشک و ناب

با جلاجل هر طرف پیلی دمان
 لطمه خور گوئی بخرم سولجان
 شاه در زنجیر دارد آسمان
 کوه از فرمان شه باشد روان
 از چه در آئینه سنگستی نهان
 چون خوردخاک و برانگیزد دخان
 مهره در دنبال و آتش در دهان
 کشت سندان سنبلت سوری چسان^(۲)
 هر که زین در دور شد دارد فغان
 آن شکر ریزاست و این گوهر فشان
 فتح لشکر را گشاید این زبان
 بوستانی ایمن از باد خزان
 زان یکی خار و جهانی بوستان
 خرمی را تا ابد باشد ضمان
 چشم بر هر در نهی پیک امان
 کوچ انده کاروان در کاروان
 مرثده فتح سپاه از هر کران
 پرتو رأفت در اقطاع زمان
 مرز ختلان را یکی شد حکمران
 رخس این را آخور اندر قصر جان
 خامه مصری شهابی در بنان
 خامه این منشی راز نهان
 مشتری پنهان بزیر طیلسان

در سلاسل هر طرف شیر دژم
 در خم خورطومشان ماند سپهر
 آسمان را گر بزنجیرند خلق
 گر بفرمان سلیمان رفت باد
 گربسنگ اندر نهان است آینه
 توپ ثعبان شکل اگر نی جوزنست
 مارعد آوای روئین تن که دید
 گر زسندان گل نروید هیچگه
 کوس در فریاد در بیرون در
 آن دودستور از دوسو کز کلک و طبع
 نظم کشور را چو آن بر بست لب
 آن زمین بوسد^(۱) که شد ملک ملک
 زان یکی زاغ و جهانی عندلیب
 ایمنی را از ازل آمد رهین
 گوش بر هر سودهی آواز عدل
 نزل شادی، قافله در قافله
 این سجود آرد که اینک در رسید
 سایه رحمت بر اقطاع زمین
 ملک کشر را یکی شد دادگر
 جشن آنرا مطبخ اندر کاخ رأی
 از دبیران رجم دیو فتنه را
 دفتران نسخه دیوان غیب
 گشته از شرم خطیبان در سپهر

۱- در نسخه سوم: این زبان بوسد.

۲- در نسخه سوم. سوری چنان.

هر طرف مدحت سرائی مدح خوان
در کف این داستان در داستان
فکر این پیرایه دوش بیان
مدح سلطانرا یکی رطب اللسان
نام او با فتح آمد توامان

نظم ملك و فتح لشکر را شده
بر لب آن آفرین بر آفرین
طبع آن آویزه گوش سخن
نعت یزدان را یکی طیب الادا
قهرمان فتحعلی شه کز نخست



در نیاید تا نخواند در گمان^(۱)
صید شاهین قضا زاغ کمان
تقویت گیرد زباد مهرگان
در هوای خدمتش هر جا میان
ذاتش و گردون چومغز واستخوان
ارغوان روید ز شاخ زعفران
زعفران خیزد ز ساق ارغوان
غنچه گل روید از نوک سنان
شیر شادروان شود شیر ژیان
عکس در آئینه ماند جاودان
قطع نسل دشمنش را امتحان
دیدم اندر نیم ره از پی روان
گفتمش، بهر چه با این امتنان؟
گفت: پیش پاسبان آیا توان
گفتم ای بی پا و سر بر گرد هان
در گلوی او طناب کهکشان
چون کلیم الهی و نام شبان

آنکه حفظش دارد از پاس صور
آنکه با نیروی بازویش کند
آنکه باسعیش قوای نامیه
در ادای طاعتش هر جا جبین
طبعش و گیتی چو شهد وانگبین
بر نشانی گر بیاد تیغ او
گر ز بخت دشمنش گوئی بیباغ
گر بمیدان یاد ایوان او فتد
ور بایوان عزم میدان آورد
گر صلاهی احتباس اندر دهد
تیزی تیغش قضا چون جست کرد
دوش میرفتم بر آن در، چرخ را
گفتمش، سوی که با این اعتذار؟
گفت: در آن آستان آیا شود؟
گفتم، ای بیهوده گو خاموش هین
این سخن با پاسبان گفتم فکند
نام ظل الهی و ذاتش بود

گر نپر دجز پی خوانش دگر ره نیابد مرغ سوی آشیان
 آیه قهرش قضا چون دید کرد از زبان تیغش آنرا ترجمان
 گر نیامیزی بخاک درگهش دیده را از توتیا باشد زبان
 تا بر تختش نهد خور سر بخاک تا پی کاخش دهد گل بوستان

عید گاهش، باد این کاخ سدید

تکیه گاهش باد این تخت کیان

قصیده ۲۴ (*)

در عرصه دو گیتی از آشکار و پنهان
 زیباترین بدیعی کآمد ز فیض یزدان
 از عقلهاست اوّل، وز نفسهاست قدسی
 از اعضوهاست دیده، وز عرقهاست شریان
 از باغهاست جنت، وز چشمههاست زمزم
 از نخلهاست طوبی، وز شاخهاست مرجان
 از پیکهاست جبریل، وز مردههاست بعثت
 از اوسیاست توحید، وز فضلاست ایمان
 از خواجههاست احمد، وز بندههاست یوسف
 از او صیاست حیدر، وز اتقیاست سلمان
 از خاصههاست ضاحک، وز فضلاست ناطق
 از جنسهاست جوهر، وز نوعهاست انسان
 از فرشهاست سبزه، وز قطرههاست ژاله
 از ابرهاست آذر، وز بحرهاست عمان

* در تعریف اراده برزم و نیت در جنگ و دلیری شاهزادگان عظام در روز رزم

از قبله‌هاست کعبه ، وز کارهاست طاعت
 از عیدهاست اضحی ، وز فدیه هاست قربان
 از رخسهاست تازی ، وز تیغهاست هندی
 از درعهاست چینی ، وز مردهاست خاقان
 روی جمال رازیب ، چشم نوید را نور
 شخص جلال را نام ، جسم امید را جان
 فتحعلی شه آنکو ، در پیتس دست رادش
 باد است در کف بحر ، خاک است بر سر کان
 از قطره تا بدریا ، او راست زیر منّت
 از ذره تا بخورشید ، او راست زیر فرمان
 آنجا که بزمگاهش ، سوراقت تا بناهید
 آنجا که آستانش ، پاس است تا بکیوان
 باتیغ جان گزایش ، حرز است نیش کژدم
 بارمح فتنه سازش ، امن است کام شعبان
 حکم سپهر و منعش ، چون سینه پیش خنجر
 امر قضا و نهیش ، چون دیده پیش پیکان
 سازی زبزم جاهش ، در چرخ برد ناهید
 خاری ز باغ لطفش ، در خلد برد رضوان
 این صوته‌ها از آنست ، در پشت هفت پرده
 آن نخلها از این است ، در صحن هشت بستان
 در صیدگاه او مهر ، بازی شکسته مخلب
 در رزمگاه او چرخ ، ترکی دریده خفتان
 باذات او همی عزم ، هر جا که آسمان سیر
 از طبع او همی جود ، هر جا که بحر طوفان

از هر چه فخر عالم، وز هر چه راز گردون
 از هر چه کام گیتی، وز هر چه لطف یزدان
 او راست لازم نام، او راست محرم دل
 او راست حاصل بخت، او راست مونس جان
 هر چه آن بدامن چرخ، او راست خاک درگاه
 هر چه آن بساحت عرش، او راست فرش ایوان
 در محفل نشاطش، دل خاکپای خادم
 در عرصه نبردش، جان گرد نعل یکران
 خصمش بگریه میجست کام خود این عجب بین
 کآخر چگونه شد خشک کشتش ز شرح باران
 اندیشه خلاقی با کس دگر نیارد
 گر در دماغ گیتی حفظش شود نگهبان
 چون بحر ملک او خصم، سام است و کشتی نوح
 چون خون خصم او تیغ، خضر است و آب حیوان
 ماه است نور شمعی، چون جا کند به محفل
 مهر است عکس تیغی، چون پا نهد بمیدان
 ☆ ☆ ☆
 دوشم بحجره خندان، شوخی ز در درآمد
 شوخی کز آن هنوزم، حجره است چون گلستان
 جان را زهر خرامش، برگ هزار عشرت
 دل را زهر نگاهش، ساز هزار سامان
 از هر چه آن مرا رنج، گفتمی بریده پیوند
 وز هر چه آن مرا عیش، گفتمی گرفته پیمان

میگفت عقل کای عشق ، کارم شد از تو مشکل
 میگفت هجر کای وصل ، کارت شد از من آسان
 گفتم که ای؟ چه نامی؟^(۱) بخت تو گفت: گفتم
 این خوبی از کجا ، گفت از بندگی سلطان
 شاهها زمین مدحت ، طبعم بر از مقامیست
 کز نظم این قصیده ، پیداست پایه آن
 از شرم اینکه در حشر نظمی بر اوسرایند
 شاید اگر نیارند در تن روان حسّان
 اینک عزیزمصر است، در ملک نظم اگر بود
 چندی جدا ز مدحت، چون یوسفی بزندان
 کی بود بر سر خصم ، تیغ ار نبود او را
 گه رنج کوره و دم ، گه جور پتک و سندان
 جان بر فشانم از باز ، بینم بـخـاک پـایت
 از جان دریغ کی بود، ما را بعشق جانان
 گر مدحتی سرایم ، جز مدحتت سزایم
 باد آنکه با سنّمار رفت از بنای نعمان
 تا دایهٔ فلک راست ، هر شام طفل انجم
 چون طفل اشک عاشق ، تا صبح گه بدامان
 مام زمانه را دل با طفل بخت خصمت
 زانسان که گاه شیرش خون آورد به پستان

قصیده ۴۵ (*)

خواست گردی که منور شد از آن چشم جهان
 مگر از موکب سلطان جهان داد نشان
 گردی انداخته بر سطح زمین سایه امن
 گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان
 بهوا بیخته از زلف عروسان چمن
 بفلك خواسته از دامن حوران جنان
 گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای
 طره لعبت اجلال از آن مشک افشان
 بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم
 از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان
 ملك را غازه از آن گونه ملك است چنین
 بخت را سرمه ازین دیده بختست چنان
 بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمـار
 هشته بر روی امل پرده بسی در میدان
 بوده چون چرخى و تابنده در آن دشنه و تیغ
 بوده چون ابری و تابنده از آن تیر و سنان
 چرخ کس دیده که از دشنه و تیغش اختر
 ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران
 با نهنگان زره پوش بسی در گردش
 با پلنگان سلحدار بسی در جولان
 زان نهنگان که یکی بحر گداز از خنجر
 زان پلنگان که یکی کوه گداز از پیکان

* در مراجعت موکب فیروزی کوکب از جنک روس بدار الخلافه باهره طهران .

هر چه با پیچ و خم دهر یکی را بکمند
 هر چه با کشمکش چرخ یکی را بکمان
 افعی رمح یکی خوابگش در دیده
 اژدر تیغ یکی آبخورش از شریه-ان
 اینک آن افعی خونریز و نهنگان دژم
 اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان
 اینک آن خیل که میگفتم و خوفت در دل
 اینک آن جیش که میگفتی و بیمم در جان
 که یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز
 که یکی دست فلک بست زهی بند گران
 خیز و بشنو که زیک حملهٔ شان آمده چون
 خیز و بشنو که بیک صدمهٔ شان مانده چسان
 روس و روسی همه این خسته و آن بی بنیاد
 روم و رومی همه این بسته و آن بی بنیان
 همه آزرده و آن گاه قضا درم-ان جو
 همه زنجیری و آن گاه فنا زندان بان
 جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب
 ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان
 ع-ار، خربندهٔ شان بود که میگفتند این
 ننگ، خالیگرشان بود که میگفتند آن
 آخور رخس شدش غرقهٔ قیصر قیصر
 مطبخ جشن شدش صفهٔ کاخ خاقان
 بر آن بین و دگر سام معجو، با نیرم^(۱)
 یال این بین ود گر زال مگو، با دستان^(۲)

همه پیلان دژ آهنج بر از شیر دژم
 همه شیران دژ آهنگ بر از پیل دمان
 کینه در سینه آن یک چو بخارا آتش
 فتنه در دیده این یک چو بدریا طوفان
 همه از رزم بیزم آمده ، خوش بزم چنین
 همه از جنگ بصلح آمدم ، خوش جنگ چنان
 مطر با چنگ پس از کوس بیاور بکنار
 ساقیا جام پس از تیغ در افکن بمیان
 چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار
 روی هامون چو همی سرخ شد از خون یلان
 گوش کن ناله تار ، ار چه بروز جمعه
 نوش کن باده سرخ ، ار چه بمه رمضان
 ساخت باید ز پس از ساز دعا ، ساز نوا
 خواست باید ز پس خون خسان ، خون رزان
 خاصه سلطان چو شد از کوهه زین بر اورنگ
 خاصه خسرو چو شد از عرصه کین در ایوان
 گشت از طلعتش افروخته چون رایش این
 گشت از مقدمش افراخته چون بختش آن
 سجده ها برد و برد پایه آن را خورشید
 بوسه ها داد و دهد در گه این را کیوان
 هم شهان طاعت آن را ، همه دل بر سر دل
 هم مهان خدمت این را ، همه جان بر سر جان
 باز شاه است بر اورنگ و جنانی به سپهر
 باز شاه است در ایوان و سپهری بجنان

شارۀ هندی اش آن کُرد که بر سر مغفر
 گرتۀ رومی اش آن ترک که در تن خفتان
 چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند
 خم بابروی سیاست شده از پشت کمان
 جای رخس آمده در دست نگارنده قلم
 جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان
 سوی میدان همه بی باره بتازد خسرو
 خون دشمن همه بی دشنه بریزد سلطان
 گه بود اشهب تازی و گهی ادهم کلك
 گه بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان
 روز بار است و جهانراست عتاب از سرهنگ
 روز بار است و فلك راست قفا از دربان
 تا قضا را که دگر سنگ زند بر تارك
 تا قدر را که دگر مشت زند بر دندان^(۱)
 پیشگاه است که تا در سپرد پای خیال
 آستان است که تا درنگرد چشم گمان
 آن يك از تاج و سریر آمده چون ساحت بحر
 این يك از طوق نطق آمده چون عرصه کان
 پیشگاهی که ز گردش رخ آنرا زیور
 آستانی که ز خاکش سر این را سامان
 زادگان شه و از طاعت آن جان پرور
 بندگان شه و در خدمت این جان افشان
 ماحی کفر ابوالسیف، شه ملك آرا
 حامی شرع ابوالنصر، شه ملك ستان

رزم جو فتحعلی شه که چو تازدپی رزم
 زندش فتح همی بوسه بنعل یکران
 آنکه بالشکر او فتح و پیایی میثاق
 آنکه با کشور او امن ودمادم پیمان
 از زمین تا بزمین گنج و ازو یک بخشش
 از جهان تا بجهان حرص و ازو یک احسان
 دشت تا دشت همه فتنه و زو یک تدبیر
 بحر تا بحر همه شورش و زو یک فرمان
 رأی او پیر بشهری که در آن هر که کهن
 بخت او طفل بملکی که در آن هر چه جوان
 بر لب حاسدش از آنچه بعالم افسوس
 در دل دشمنش از آنچه بگیتی افغان
 عفو او بین و خطا ، کو ز ازل تا باید
 حفظ او بین وبلا کو زکران تا بکران
 دوش میگفت فلک کاین دو شتابنده شوم ^(۱)
 سوی هم تا پی آزار که بازند روان
 گفتم این با که توان گفت که از شه همه را
 بخت و اقبال قرین است تو بیمت زقران
 گفت از آنکه اگر شه شود آگه بینی ^(۲)
 کین زدژخیم قفا خورده و آن از در بان
 ایکه در قهر ^(۳) تو محنت چو بدوزخ مالک
 ایکه در لطف تو راحت چو بجننت رضوان

۱- در نسخه دوم - شتابنده شدند .

۲- در نسخه دوم - آگه نه بسی .

۳- در نسخه دوم - ایکه درمهر تو .

هوش از آن جست کددرمغز تو جا کرد خرد
 پاك از آن گشت که در جسم تو جا کرد روان
 یاد دست تو کند باز و دهد بوسه پبای
 یاد داغ تو کند شیر وزند بوسه بران
 درخم خام تو یا درخم گردون که بود
 هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان
 از سر انگشت قضا خون بچکد گر بکند
 بسوی خنجر خونریزت اشارت به بنان
 بطرب خوش نشد آن دل که تو جستیش نژند
 بدوا به نشود درد که مرگش درمان
 آه خصم تو اگر سرد کند طبع حمل
 تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان
 یابد از دست تو گنج توزیان، گوش که هست (۱)
 غیر سود تو اگر گنج ترا هست زیان
 شهریارا بخدائی که بیکنائی او
 به ز شخصت نبود دعوی کس را برهان
 که اگر بیتو ملک زاده توان داشت دمی
 چه حدیث است ملکراده (۲) و دور از تو توان
 نه سو آتش بجز این کز ملک چیست خبر
 نه جوابش بجز این کز ملک چیست نشان
 نفس آنگونه که بر سینه تو گفתי خنجر
 نظر آنگونه که در دیده تو گفתי پیکان

۱- در نسخه چاپی : دید از دست تو کنج تو زیان گوش که هست .

۲- در نسخه سوم : چه توان گفت .

ملك رى بى تو چو ما بود كه گفتى دارد
 دل مجروح و تن خسته و جان نالان
 بى بهار كرمهت در تن بى برگى چند
 جان ز بيرونقى آنشاخ كه در فصل خزان
 زرد شد كشت امل ، تخم مرادى بفكن
 خشك شد نخل طرب ، بيخ نشاطى بنشان
 حال اين جمع پريشان بتو نتوانم گفتم
 آه كين قصه جان سوز نكنجد به بيان
 تا ببرم آمدى از رزم و بتى غاليه موى
 گردت از موزه بيفشاند و غبار از دامان
 شكر كين شاه و بمن باز كفش گوهر بخش
 شكر كين شاه و بر او باز لبم مدحت خوان
 تنگ شد جابمقيمان سپهر از لب ما
 بس بهر زاويه اش پيك دعا جست مكان
 تا يكي كشته ز تيغ است و يكي كشته ز عشق
 تا يكي زنده بيار است و يكي زنده بجان
 باد تا كشته قهر تو نه آن كشته نه اين
 باد تا زنده لطف تو نه اين زنده نه آن

قصيده ۲۶ (*)

يارب اين قوم كدامند گرفتار چنين نه ترا رحم بر آن ونه مرا رحم بر اين
 كوچه در كوچه همى تا گذرى زار و نزار خانه در خانه همى تا نگرى خوار و حزين
 همه در خلقت از انسان كه مگر از شيطان همه در طينت از انسان كه مگر از سجين

* در مديح رفتن خاقان گيتى ستان بجنك روس و كيفيت احوال ايشان و مراجعت
 موكب همايون بدار الخلافه طهران و خطاب به اُسرا .

از بر وبام همی باب کُشان را دشنام
 سینۀ آن يك و بس نوک هزاران خنجر
 ز سنانی تن آن خسته که میدادش تاب
 گرسو آلی کنداین، گوید آه از گهرزم
 تیغی ار بنگرد آن وحشت کاینک ثعبان
 دستگیری نه بغیر از سر فتراکش آن
 همش این مویه که آخر نه من از نسل نیال
 پرۀ لشکر من بودی چندانکه گمان
 گرز من بود که بشکست در کالنجر
 تنم اکنون نگر از گرز همی در بستر
 جان من بردگی جیش ملکر است همان
 بند حاجت نبود بازوی آنرا که چنان
 گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم
 گر گناهی است از آن عفو ملک صدچندان
 گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع
 تا کی از قتل یکی ساعد قومی افکار
 چند بیخانه بهر دشت زما خانه خدای
 آن يك از منظر کان پور فلان شاه فرنگ
 گرد ما پرۀ و آگه نه که در پرۀ جنگ
 شاه بشکست بیک صدمه دو صد جیش گران
 روس همخانه باد است در آن هر چه مکان
 بهوا مرغی اگر پرّد افراخته بال
 هین که آمد همه جادولت و بختش به یسار

از بر وبوم همی مام کُشان را نفرین
 دیده این يك و بس نیش هزاران زوبین
 بکمندی سر این بسته که میجستش چین
 گر جوابی دهد آن، گوید دادازدم کین
 رمحی ار بنگرد آن دهشت کاینک تین
 پای مردی نه بغیر از سر زنجیرش این
 همش آن ناله که آخر نه من از تخم تکین
 عرصۀ کشور من بودی چندانکه یقین
 تیغ من بود که بگشود در قسطنطین
 سرم ای دون نگر از تیغ همی بر بالین
 دل من بندگی حضرت شه راست رهین
 طوق لازم نبود گردن آنرا که چنین
 گرچه شایستۀ جوریم ولیکن مسکین
 گر خطائست ازین لطف ملک صدچندین
 گر نه ما از پی آئین نه شما از پی دین
 تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین
 چند بی پرده^(۱) بهر شهرز ما پرده نشین
 این يك از روزن کان دخت فلان خسرو چین
 دور ما حلقه و واقف نه که در حلقۀ کین
 شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین
 روم همسایه خاک است در این هر چه مکین
 بزمین وحشی اگر جنبد^(۲) آزرده سرین
 هان که آمد همه جانصرت و فتنش بیمین

گه بنقش سُم رخشش بگذارند جبین
 همچنان تا که کند جای باورنك از زین
 این همی گوید آن قصر ویا خلد برین
 بار گه بنگر ودر سجده هزاران پروین
 باز شد جای زره چشم نگین حادثه بین
 این یکی کرد کمند از سر زلف مشکین
 آنکه بودی زپی جنك پی صلحش بین
 شاه را جوشن چینی شکن سنبل این
 چه عجب ملك جم آرند اگر زیر نگین
 آنکه چون بزمش هرچ آن صفت علمین
 ذکر تدبیرش در سنك نهد رای رزین
 طاعتش زینت اندام شهور است و سنین
 زیر هر جوهر تیغش اجلی کرده کمین
 کفر خوان هر چه بجز طاعت اینت آئین
 هر کجا گوئی از پرده گیانش که چنین
 تا ابد باد در آن مرز شود مشك آگین
 کام فرهاد بجز تلخی کام از شیرین
 ساکن باغ جنان را سخن از فروردین
 که بمنقار کند مخلب خود را شاهین
 جای مو بر دممش خار ز اندام جنین
 گرفتد سایه جراره تیرش بزمین
 کام از آن هر که کند ملك جهانش کابین
 در بن طاس فلك گر مگسی راست طنین

گه زگردره جیشش بفزایند جمال
 همچنان تا که نهد روی بایوان از دشت
 آن همی گوید این تخت ویا چرخ بلند
 آستان بنگر ودر بوسه هزاران کیوان
 باز شد جای سنان نای قلم نایبه خوار
 آن یکی ساخت کمان از خم ابروی سیاه
 آنکه رفتی ببر خصم بر یارش جوی
 شاه را دشنه هندی نگه نرگس آن
 جم نگین فتحعلی شاه که با بند گیش
 آنکه چون رزمش هرچ آن اثر ستاخیز
 نام اقبالش در خاک نهد بخت بلند
 خدمتش زیور آغوش صباحست و مساء
 زیر هر حلقه در عش هنری گشته نهان
 جرم دان هر چه بجز خدمت آن کردار
 هر کجا گوئی از لشکریانش که چنان
 تا ابد خاک در آن بوم شود خون آشام
 دشمن از شاهد مملکش نبرد بهره که نیست
 قصد شاهی ز پس بند گیش کی باشد^(۱)
 تا بعهدش زچه تند است همی گیرد از آن
 اگرش یاد عدو در دل حبلی گذرد
 جاودان زهر گیا بردمد از خاک آنجا
 چون بکامش نبود شاهد دولت که برد
 قدر او را چه ز بد گوئی حاسد، چه شود

کفر و ایمان خورد از تیغش يك آب عجب
 نيك بختی نه بسی است بگو خصمش را
 از چه هر خاره بصحرا نشود گوهر ناب
 فیض جان بخشی و انقاس مسیحی باید (۱)
 به لبی سمّ نقیع و به لبی ماء معین
 دیواز کوشش مشاطه نشد حورالعین
 از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین
 تا مگر قابل پروار شود غالب طین
 بدعا فوجی و روح القدس اندر آمین
 دی شدم بر نمطی سوی ملایك دیدم
 داشتم گوش فرا بر لبشان بود که باد
 شاه را لطف خداوند نگهدار و معین

قصیده ۴۷ (*)

ما در شاخ مگر زاده که اندر بستان
 گرنه بگشاده پی شیر دهان از چه همی
 ژاله اش در دهن آنگونه که دندان در کام
 سیم و زر طفل همی جوید، از آن نرکس راست
 ابر گریان که کند خنده لب آن آری
 شب همه خفته بمهر اندر و بر بالینش
 تن بصد قرطه دیبا در و گوئی همه را
 ژاله آویزه بگوشش کشد و میترسم
 سوسن اندر بر آن درسخن آموزی، کاش
 چون در آموزدش این مژده برد بلبل را
 برزن آن نغمه، که نیشش همه آرامش دل
 بر شوخی که بوصلش نه چومائی خاموش
 تا نگوئی که چرا پرده فرو بسته برخ
 طفل غنچه زپی شیر گشاده است دهان
 دایه ابر فرو ریزد شیر از پستان
 کودک يك شبه را بین بدهان در، دندان
 خورده سیم به کف اچه زر در دامان
 گردد از گریه عاشق لب جانان خندان
 پی افسانه هزار آمده با صد دستان
 دامن آلوده بمشک استی آکنده بیان
 نشنود ناله بلبل چوشدش گوش گران
 که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان
 که زهی یار چنین است و خهی کار چنان
 سر کن آن قصه، که رنجش همه آسایش جان
 بر یاری که به جرش نه چومائی بفرغان
 تا نرنجی که چرا روی زمن کرده نپان

۱ - در نسخه سوم، مسیحی خواهد.

* در مدح مهر برج عصمت و گوهر درج عفت بنت شاهزاده اعظم و ملک زاده معظم مکرم

مفخم حسنعلی میرزا.

از رخ دخت ملك زاده حسن شاه جهان
 باز جویند همی کفش و کلاه رضوان
 سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیمان
 نشود حامله دختر رز در بستان
 بسر زلف عروسان نرسد دست خزان
 نطفه اندر رخش صورت مردی پس از آن
 کور گردد گه نظاره آن چشم گمان
 نطفه توام ازین پس نشود در زهدان
 تا بر او در نگری، کعبه زسر گشته روان
 تا ببینی که سکندر برد او را فرمان
 بود مریم اگر این بود بری از بهتان
 پرور گوشه دامان سزدش دیبه جان
 نام او بر سر دیباچه عصمت عنوان
 همه باغست و همه گل ز کنارش ایوان
 همه نوش است و همه شهید، زبانش به بیان
 شکل خلخال وی و حلقه موی غلمان
 در بر معجز او خاک نشین گرزن خان
 از بر این يك آویخته تاج خاقان
 طرفه بین کآ آمده از عیسی مریم بجهان
 چاکر در گه او موسی و مادح حسان
 چه گهرها که ازین بحر بیفتند بکران
 ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

روی بنهفته از آنرو که نشانی دارد
 آنکه ساکن بحریمی که ز حجاب درش
 آنکه حفظش کند ارجا بتجاویف دماغ
 دست پرورد حفاظش شود ارمادرتاک
 خرمی باید اگر زا بر عفافش به چمن
 گر بیاد آرد از آن ذات مبین نپذیرد
 نقش ناموشش اگر بر در او هام کشند
 پرده عصمتش از کسوت ارحام کنند
 گرز بر^(۱) شد به بر کعبه روان رابعه باش
 گر سکندر را قیدافه بفرمان شد باش^(۲)
 بود هاجر اگر آن بود بری از بانو
 تکمه چاک گریبان سزدش مهره دل
 ذات او بر در گنجینه عفت مسمار
 همه رنگ است و همه بوز گذارش در گاه
 همه نیش است و همه زهر، نگاهش بعتاب
 بند جلباب وی و سلسله گیسوی حور^(۳)
 از سر موزه او گرد نشان شاره رای
 در ره آن يك گسترده و ساد قیصر
 گرز مریم بجهان آمده عیسی، چه شگفت
 عیسیش گفتم و غافل که نیامد عیسی
 چه نتایج که ازو باز بیاید بوجود
 ای بسا نور کزین مشعله آرند پدید

۱ - نسخه چاپی گریز. ۲ - نسخه چاپی. بفرمان باشد.

۳ - نسخه سوم. سلسله گردن حور.

بس فرح خیزد ازین روح، چو آن پاینده
نشئه‌ها بینی ازین باده همه شادی بخش
باش تا چرخ به بینی و همه مهر منیر
همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین
همه با طینت نیک و همه با خلق حسن
آن یکی بسته سر دهر بخم^۱ فترک
در ثنای همه دیدارم چون ساحت بحر
گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین

همه را نور خدا رهبر یعنی خسرو

همه را سایه حق بر سر یعنی سلطان

قصیده ۲۸ (*)

ای حلقه ربای درع گردون
آویخته جان تیره روزان
بی یاد تو نیست نصرت آری
فتح از حرکات فتنه خیزت
آری نبود که شوخ طبعی
آنجا که تو جسم و خاک وادی
ملت چو مریض شد هم ایدر
از خون خسان نهیش جلاب
از سینه سرکشان کشی سر
ثعبان کلیمی و گذارت
خسته زدم و بریده از سر

چشم زره از تو چشمه خون
از گوشه طره شبه گون
لیلی نرود زیاد معجون
بر قامت دلکش تو مفتون
مفتون نشود به قد موزون
آنجا که تو جان و گرد هامون
دولت چو علیل شد هم ایدون
از مغز سران دهیش معجون
چون شعله که از درون کانون
بر بام مسیح و گنج قارون
شریان زمین و نای گردون

نوش است بکام دشمن افیون
 خونخواره نهنگ بحر جیحون
 دریا بکرم که دیده مشحون
 آن لشکر کینه را شبیخون
 با اختر دشمنش فلک دون
 فکر من و خلق او شود چون
 در قصر جنان کسی بافسون
 در بردگیش ز بخت میمون
 در چرخ بحجله هر چه خاتون
 در رایت کاوه گر فریدون
 شاخی ندمد به جز طبرخون
 وی دین و دول ز تو بقانون
 مردی، صدف و تو در مکنون
 چون بخت توهر چه آن همایون
 گو شکوه مکن ز بخت و ارون
 در کار زمانه گشت مقرون
 هم ز امت موسی است هارون
 پیوسته نشسته اند بیرون

زهری نه در آن و پیش نیست
 رمحی و بدست زاده شاه
 دریای کرم علی نقی خان
 آن کشور فتنه را خرابی
 با سکنه حاسدش زمین پست
 وهم من و قدر او رودکی
 بر بام فلک کسی به نیرنگ
 در بندگیش ز طالع سعد
 در خاک به حجره هر چه مولی
 در رایت او رود فلک، رفت
 آنجا که رسید برگش از خاک
 ای ملک و ملل ز تو به آئین
 رادی، چمن و تو ابر آزار
 چون طبع تو هر چه آن مفرح
 برشد ز فلک غبار خصمت
 بارای تو رای چرخ گیرم
 در دعوت امت ار شریکند
 تا غمزدگان ز بزم شادی

تو شاد به بزم عیش و تاحشر

خصم از پس در نشسته محزون

قصیده ۴۹ (*)

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن
 نه آفتابی کو از کسوف آمده تار
 نه مهر راجع و راجع زبیت رنج و تعب
 ز مهر چشم در آب افتد و از این در نور
 نه این برخ زغبار و بال دیده اثر
 دو آسمان که بدوران خود همی جویند
 نه آسمانی کزدونیش کجست نهاد
 اگر سپهر به بند: از این ، گشاید دل
 فلک بفتنه و عالم از این بسایه امن
 ز چرخ یک مه و از روی این هزار پدید
 دو بحر کامده چون طبع من بمدحت شاه
 دو بحر لیک کجا بحر ، عقل کشتی بر
 ز طبع این هنر از بحر خیزد از گوهر
 اگر حبابی و موجیست بحر را دارد
 دو ابر کامده بنیان جود را بانی
 دو ابر لیک نه ابری که خوانیش آزار
 ز برق سوزان ابراست و تیغ این در تاب
 بابر قطره و این را بمغز گوهر عقل
 بابر چین ز صبا و از این بروی کمند
 برزم، این چه بود نار و ابر چیست؟ بخار

چو تخت و بخت ملکزاده شد زمین و زمان
 نه آفتابی کو از افول گشته نهان
 نه مهر ساکن و ساکن باوج رفعت و شان
 ز مهر جسم بتاب آید و از آن به توان
 نه آن به چهر زگرد زوال جسته نشان
 فساد کار قضا و صلاح کار جهان
 نه آسمانی کز پیریش خم است میان
 اگر سپهر بکاهد از آن ، فزاید جان
 فلک بکینه و گیتی از آن بظل امان
 ز چرخ یک خور و از رای آن هزار عیان
 ازین کنار محیط و از آن لب عمّان
 دو بحر لیک کجا بحر ، بخت کشتیان
 ز دست آن کرم از بحر زاید از طوفان
 بتارک این دیهیم و به پیکر آن خفتان
 اگر چه ابر گه جود بر کند بنیان
 دو ابر لیک نه ابری که خوانیش نیسان
 ز رعد نالان ابراست و کوس آن بفقان
 بابر ظلمت و آن را بجسم نور روان
 بابر خم ز شمال و از آن به پشت کمان
 بیزم آن چه بود نورو ابر چیست؟ دخان

* در مدیح دو گلبن گلستان سلطنت و جهانداری و دونونهای بوستان حشمت و شهر یاری

هلاکوخان و اردغون خان .

بعید نیست چنین و بدیع نیست چنان
 نهاده روی پرستش بحضرت خاقان
 که آن بسایه سپهر است و این بپایه جهان
 بترکنازی آمال لطف این میدان
 سعادت ابدی راست با یکی پیمان
 بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
 سخن بلعل ، یکی آب و چشمه حیوان
 زفیض آن دل سنگست ، هر چه در کف کان
 چو دست ظلم به بندند بندهای گران
 چو کام خلق بجویند بختهای جوان
 چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
 چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
 بمغز در ، ز پی فکر آن خرد ثعبان
 نظر بچشم شود بی لقای آن پیکان
 چو بخت حاسد ، آن تانگه کنی کیوان
 مرا بحضرتشان شکوه ایست ازدوران
 ز من بپاک پدرشان همی بپاک زبان
 که ای ز فر توام چرخ پیشگاه مکان
 پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
 همی فرو ختمی شمع فکر و مشعل جان
 اگر بدرد بگفتم که چیستم درمان
 ز هر که پای بریدم اگر چه از جانان
 بر آن بخفتم اگر خار بودا گر ریحان

بلی نتیجه ابطال وزاده اتراب^(۱)
 ز بهر بندگی از صلب شاهزاده حسن
 سپهر مجد هلا کو ، جهان جود ارغون
 بملك گیری آجال قهر آن یاور
 عنایت ازلی راست با یکی میثاق
 بچشم نایبه ، پاس یکی گذارد خواب
 حیا بجزع ، یکی تاب چشمه خورشید
 ز جود این کف خاک است ، هر چه در دل بحر
 چو پای عدل گشایند بازوان قوی
 چو کار ملك بسازند عقلهای کهن
 چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار
 چو پیا نهند هزاران سپهر بر درگاه
 به نای در ، ز پی یاد این نفس افعی
 زبان بکام شود بی ثنای این خنجر
 چو طبع ناصر ، این تانظر کنی ناهید
 اگر چه شکوه بدوران شان نشاید ، لیک
 گذشت خواهدم آن بر زبان و خواهد رفت
 که ای بسعی توام دهر پیشکار محل
 بسا شبا که بیاسود وحش و طیر مرا
 همی گداختمی پیه مغز و روغن تن
 اگر برنج نجستم که چیستم راحت
 ز هر چه دست کشیدم اگر چه از رندی
 از آن بخوردم اگر زهر بودا گر شکر

که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
 چنانکه چون بینی بر دانم دو صد شاهد
 بغیر من که تواند بچند سال نهد
 مرا چو دید باین علم بهر شادی دل
 چنانکه هارون را موسی گزید از عالم
 بگفت عمر و کنون ترک زید کرد و نرفت
 براو به بینم چون دوزخی باهل بهشت
 گرش سپاس فرستم نمینهد اکرام
 چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین
 پی نشاطم کو تا رخی کند تازه
 مرا که فخر بهم آخوری کنند اشراف
 یکی فساد جهان راهزار بار و کیل
 تو خود شناسی کان ملحدیست بد آئین
 مرا چه باک که تند است شیرا چنگال
 پلنگ را چه زیان و نهنگ را چه خطر
 بناسپاسی آنان گرفته مهر از لب
 بحفظ پرده ناموس خلق چون کوشد
 ز بطن وصلب گرامی چه یافت آنکه نیافت
 اگر بگرتۀ زرین و قرطۀ سیمین
 مرا برهنگی از این و آن بسر دارد
 نه حسرتیم که خرسی چراست در سنجاب
 عبث بخلمت چینیشتن نیارایند
 چه لاف باشد کز بندگان نخست منم

که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
 چنانکه چون بینی بر دانم دو صد شاهد
 بغیر من که تواند بچند سال نهد
 مرا چو دید باین علم بهر شادی دل
 چنانکه هارون را موسی گزید از عالم
 بگفت عمر و کنون ترک زید کرد و نرفت
 براو به بینم چون دوزخی باهل بهشت
 گرش سپاس فرستم نمینهد اکرام
 چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین
 پی نشاطم کو تا رخی کند تازه
 مرا که فخر بهم آخوری کنند اشراف
 یکی فساد جهان راهزار بار و کیل
 تو خود شناسی کان ملحدیست بد آئین
 مرا چه باک که تند است شیرا چنگال
 پلنگ را چه زیان و نهنگ را چه خطر
 بناسپاسی آنان گرفته مهر از لب
 بحفظ پرده ناموس خلق چون کوشد
 ز بطن وصلب گرامی چه یافت آنکه نیافت
 اگر بگرتۀ زرین و قرطۀ سیمین
 مرا برهنگی از این و آن بسر دارد
 نه حسرتیم که خرسی چراست در سنجاب
 عبث بخلمت چینیشتن نیارایند
 چه لاف باشد کز بندگان نخست منم

مخور فریب که بعد از هزار سال احسان
 قدم بصدق ارادت نمی نهد سلطان
 که دامنش نه از اینان بدست صد بهتان
 کسی بشکر تو گوینده ای زهی هذیان
 چه رحم آری بر گیر زهر داده سنان
 نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان

مخور فریب که بعد از هزار سال اکرام
 نظر به لطف عنایت نمی کند ابلیس
 بدر گه تو نه دستور ماند و نه سرهنگ
 شکایت از تو بهر کس کنند چون بینند
 چو حزم جوئی بر دار تاب داده کمند
 نه تا بدوزخ آرند مؤمنی ز بهشت

یکی ز تیغ هلاکو مدام در دوزخ

یکی ز خنجر ارغون همیشه در نیران

قصیده ۳۰ (*)

با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
 نی عاشق آن بود که چو من هست جانفشان
 بینی که خنده خیزد از زعفران چسان
 گر خنده راست است که خیزد ز زعفران
 نامهربان دلم بتو گردید مهربان
 خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن
 آئینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان
 کوهان که سفید کند از کفدهان
 پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پر نیان
 وین پس بین که شعله برون آید از دخان
 زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان
 در خاک بسپرد همه اطفال بوستان

هنگام آنکه دشت خزان بود زر فشان
 چون عاشقان بمقدم آن زر فشان شجر
 بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت
 گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی
 گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ
 ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی
 شد وقت آنکه از پی بزم خدیودی
 بختی ابر مست شود باز و دمبدم
 پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرند
 دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون
 شنگرف بنگری که ز زرنیخ شد تباه
 ماتم سرا شود چمن و دایه بهار

* در مدح مقرب الخاقان میرزا رضا قلی منشی الممالک دیوان قدر نشان اعلی .

آن کاتش غم نزدش شعله در دهان^(۱)
 از آتش می آید در جوش دیگ جان
 ور بایدت که حجره شود غیرت جنان
 عنبر بسای وعود بسوز و مرا بخوان
 هم تار و هم ترانه وهم بیت و هم بیان
 عود وعبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان^(۲)
 هم ساقمی چو لعلم با مایه روان
 همراز تو ظریفی و من برده دل از آن
 مرغ قنینه^(۳) آمده هر لحظه در فغان
 من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان
 لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان
 یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان
 او سوی خانه، من سوی ویرانه ام روان
 غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان
 آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
 در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان
 نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان
 بی بر گیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان
 نه مسکنی که او را خوانم به میهمان
 آواره بیدالی^(۴) که نه او راست خانمان
 گه در خیال آنکه ز نم راه کاروان

زاهد روان بیفسردش چون نیفسرد
 دیگ نماز جوش نشیند ولی خوش آنک
 گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت
 مجلس بساز و شمع بر افروز و گل بریز
 هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل
 شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می
 هم مطربی چو جانت با ناله حزین
 همدوش من حریفی و تو داده جان از این
 کبک دری بر آتش سوزان و از غمش
 از فرط زور باده و از بهر پاس غیر
 دست آوری بزلغم و از دل کنی سراغ
 عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب
 پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت
 ویرانه از کجا و خود آن گنج خانگی
 بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام
 در جان غم جدائی و در سر هوای وصل
 جز چشم خون فشان و بجز ناله حزین
 درویشم و چنانکه نه نطع و نه بوریا
 نه قدرتی که او را بر خوانم نهم طبق
 بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر
 گه در گمان اینکه برم مال پیره زن

۱- در نسخه چهارم: شعله در روان.

۲- بان - میوه درختی که بسیار خوشبو است و نیز بید مشک را گویند - آندراج.

۳- قنینه - بروزن کمینه آوندی که در آن شراب پر کنند مثل شیشه و صراحی. آندراج.

۴- در نسخه چاپی: آواره بنده ای.

گفتم که هین مروّت دستورواين گمان
 گفتم ز وصل دل کنم اما نه میتوان
 آن کش بهای باده برم در بر مغان
 چیزی که یافتم که هنوزم بشرم از آن
 وز سبجه دانه دوسه در ژنده نهان
 منت خدایرا که ندادم برایگان
 خاکی ز مقدمش که مرا بود حرزجان
 یعنی که رخت بندم از کوی دل ستان
 دل دامنم گرفت که من خسته ام بمان
 کآورده نامه ایت فلان از بر فلان
 هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان
 هم چند تنگ شکر و آنگه به امتنان
 وصل مرا رهین شد وعیش مرا ضمان
 دیوانه جز بگوشه ویرانه اش مکان
 هم مطربی که سر کند از عشق داستان
 هم برده بفرمان چون گوی وصولجان (۲)
 گه پاسبان در گه و گه یار مهربان
 بس مرغ و پرّه کز سر آتش نهم بخوان
 بس جنگها که آید صلحیش در میان
 بس بذله ها که بینم از آن لعل دلستان
 بودم بر این امید که آن ماه مهربان

گفتم که هان سیاست سلطان و این خیال
 گفتم به هجر خو کنم اما نمی شود
 گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست
 چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل
 از خرقة پاره دوسه در رخنه جدار
 نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی
 تازی ز طره اش که مرا بود دام دل
 جستم ز جای خویش که تادل نهم بمرگ
 غم در رهم دوید که من بیکسم پهای
 حیران بکار خویش که بیکی رسیدو گفت
 هم رزمه رزمه اطلس رومی بیاد بود
 هم چند تنگ باده و آنگه باعتدار
 گفتم خدای خیرده اش که چندروز (۱)
 زین پس من و سرای زران دود گرچه نیست
 هم محرمی که در نگشاید بروی غیر
 هم بنده بطاعت چون گاه و کهر با
 گه کدخدای خانه و گه خادم سرای
 بس نقل و باده کز کف ساقی خورم به بزم
 بس نازها که باشد عجیش در کنار
 بس عشوها که بینم از آن چشم دافریب
 بودم در این نوید که آن شوخ شوخ چشم

۱ - نسخه سوم : که يك دور روز .

۲ - صولجان با لفتح و لام مفتوح بمعنی چوگان است : آندراج .

بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
 زانو زنان نشستی، جان در تنش نوان
 زین بر نهادو گفت که هین خیز و شوروان
 (۱) تاری، تمام عمر، بحکم خدایگان
 کلکش که بهر نظم جهان است در بنان
 بختش از آن عشیره که مانده همه جوان
 از وی شراره ایست که افتاده در جهان
 از وی حجاره ایست که افکنده بر کران
 همچون حضور غیب بعاشق بود گران
 آب بقا روان شود از خاک در زمان
 مغزش تمام زهر شود اندر استخوان
 گر در کف زمانه ز عزمش نهی عنان
 وی بخت تو بلارك اقبال را فسان
 آنجا که خدمت تو جهانی پر از میان
 در نفسها گمانی و در جسمها توان
 پا در ریاض خلد نهد صرصر خزان
 از بسکه راند کلك تو هر لحظه بر زبان
 آن کو زبان رای ترا گشت ترجمان
 تیر اجل گشاد نمی یابد از کمان
 بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

آن قبه باد جای تو کاین کاخ هفت در

زان آستانه ایکه بود جای پاسبان

بر رخ عرق نشسته و بر طره گرده راه
 دستک زنان رسیدی، دل در برش برقص
 دستار داد و موزه نهاد و کشید اسب
 گفتم که تا کجا؟ ز چه؟ تا کی؟ بر که؟ گفت:

دستور شه که نایب تیغ شهنشه است
 رأیش از آن قبیله که زاده تمام پیر
 آن شعله خشم اوست که این عشق خانه سوز
 آن بحر رأی اوست که این مهر تابناک
 دیدار آنکه شد بدرش از پی سؤال
 گر نام کلك او بسرایند بر زمین
 خشمش اگر طلایه کند در درون خصم
 دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ
 ای طبع تو سرادق افضال را طناب
 آنجا که طاعت تو زمینی پر از جبین
 در طبعها نشاطی و در مغزها خرد
 گر از مهب قهر تو آید در اهتزاز
 کس نیست کا گهیش ز اسرار غیب نیست
 چون بر زبان بیاورد اسرار غیب را
 قهر تو بی وجود فلک موجب فناست
 تا در طریق عقل جز این نیست کز زمین

قصیده ۳۱ (*)

دی که بود این دل آزرده جدا زان درگاه
 همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شاه
 نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل
 نیست جز مرده چو گردید جدا زان درگاه
 دل من بود همه ناله ، و لیکن جان سوز
 لب من بود همه آه ، و لاکن جان کاه
 حال از ینگونه که خادم بدرون آمد و گفت
 تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه
 حلقه بر درزند آنشوخ و تو در گوشه هجر
 حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه
 تا که من حجره ز بیگانه بپرداختم او
 پرده برداشت و از رخنه در کرد نگاه
 زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست
 گفت گر جانب نخجیر شوی بسم الله
 تر کتازان همه در صید و من اینسان غافل
 نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه
 شهر چون گوی من از کشته بهر گوشه ولی
 کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه
 خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
 خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

* در انتهای رایت عقاب پیکریه نخجیر گاه و سرافرازی بنده آستان مرحمت بنیان

بوصل شکار آهو .

اندر آن روز بتازیم و بسر تابش مهر
 و ندران شام بخشیم و برخ پرتو ماه
 خارم از پای بر آری سر اتلال و جبال
 کردم از روی بشوئی لب انهار و میاه
 گویم این صید زدم گوئی لله الحمد
 گویم آن صید زدم؟ گوئی انشاء الله
 که غزالان بکمندم ز تو خواهند امان
 که گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه
 گفتم ای صید تو من، از چه کنی صید دگر
 هر کرا شیر به بند است نه بندد روباه
 این سرما و کمندت که جز این بسته مجوی
 این دل ماو خدنگت که جز این خسته مخواه
 گفت خواهم شد و خواهد شدن این صبر و سکون
 هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه؟
 او پی رفتن و من سیل سرشگم جاری
 تا بدانجا که تو گفتی بلغ السیل ز باه
 کآمد آن خادم و دستار ربود از سر و گفت
 موزه در پوش و نه از فرق قدم ساز براه
 تو چنین بیخبر و این خبر اندر همه شهر
 همچو افسانه عشقت گذرد در افواه
 که ز شه آمده پیکیت زهی دولت و بخت
 وز شه آورده شکاریت زهی پایه و جاه

گفتم از فرد چه نوع از حیوان، گفت و چه گفت
 آن شبه سم^(۱) سیه چشم فریبنده نگاه
 باش تا آرم از آن شوخ خطائیت خبر
 باش تا سازم از آن لعبت چینت آگاه
 مشک بینی همه پاشیده بخاک ایوان
 نافه بینی همه آلوده بگرد درگاه
 رفت و آمد همه جار قص کنان گفت که خیز
 پای بر کوب و بزن دست و بر انداز کلاه
 من و آن شوخ بهم دست فشان می گفتیم
 مرحبا پیک و زهی مژده که جانهاش فداه
 هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید
 همچو من کشته یکی صید بیفتاده براه
 گفت این است که مشاطه، گه جلوه گریم
 سازد از نافه وی غالیه زلف دوتاه
 که از آن می نهدم خال برخسار منیر
 که از آن میکشدم میل بچشمان سیاه
 تو و این هر دو روان داده بصد شوق ولی
 تو بیای من و این در قدم شاهنشاه
 پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل
 وارث ملک ابد حامی دین ظل الله
 دادگر فتحعلی شاه که شد طاعت او
 دو جهان را همه بر هستی معبود گواه

آنکه با خدمت او دهر ولی بی اجبار
وانکه با طاعت او چرخ ولی بی اکراه
هر چه در وهم تو در سایه او ساحت ملک
هر چه در فکر تو در موکب او عرض سپاه
هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر
هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه
در سپهر است و هزاران چو سپهرش بجوار
در جهان است و هزاران چو جهانش به پناه
قدر خودیونس از آن دید که شد در دل حوت
جاه خود یوسف از آن یافت که شد در بن چاه
در رهش تا نگری فرش عیون است و جفون
بر درش تا گذری خاک خود^(۱) است و جباه^(۲)
اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند
قوه جاذبه بر گاه ز بانبخشد گاه
گر ز قهرش اثری نفس نباتی گیرد
دگر از خاک نروید ابد مهر گیاه
تا ز پیکان قضا خسته شود این غافل
تا بفترک اجل بسته شود آن ناگاه
خسته باد از خدنگش دل آن کش بدین
بسته بادا بکمندش سر آن کش بد خواه

۱- خودود : بضم تین : رخساره آندراج .

۲- جباه - بکسر اول جمع جبهه پیشانیها آندراج .

قصیده ۳۳ (*)

خاكره گرده ن و گردون خاك راه
هر كرا جان گرد و گردپيشگاه
قبه اندر قبه اين را قدر و جاه
طاعت اين را جباه اندر جباه
جان خاصان مرحبا زين پايگاه
هرچه اجلال آن بايوانش نگاه
سنگ اين يك را فروغ مهر وماه
باز آمد مهبط ظل اله
ساحت اين از جبين پادشاه
ايمن از اهر يمنان ديهم و گاه
تيرگي بر شب فزايد جرم ماه
دشمنی در دل نهد مردم گياه
عفو اورا آشنائی با گناه
گوش عدلش بر صدای داد خواه
با نفاقش گر نوائی عمر گاه
داغ امرش بر سفید و بر سیاه
پيش قدرش چرخ بر گیرد کلاه
داهيت را در گه حفظش پناه
آسمانستی بر اين دعوی گواه
شيخ از ميخانه رند از خانقاه^(۱)

باز در اين آستان آمد ز شاه
هر كرا دل خاك و خاك آستان
پايه اندر پايه آن را زيب و فر
سجده آنرا حدود اندر حدود
روح پاكان مرحبا زين دستگه
هرچه اقبال آن بدر گاهش نظر
خاك آن يك را صفای جان و دل
باز آمد مجمع انوار فيض
عره آن از رخ شهزادگان
جم نگين فتحعلي شه كآمدش
آنكه گاه خشم او گر سر زرد
آنكه گاه قهر او گر بر دمد
جود او را مهربانی با سؤال
چشم قهرش بر گذار فتنه جو
با وفاقش گر بلائی روح بخش
طوق حكمش بر وحوش و بر طيور
پيش حلمش كوه بگشايد كمر
تربيت را پرتو لطفش سبب
آفتابستی بر اين معنی دليل
دشمن از ملكش بدلتنگی چنانك

* در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت سلیمان حشمت شاهنشاه کشور ستان بسرای

شاهزاده حسنعلی میرزا.

ای دم صافی ضمیران را اثر
پرچمت را زلف دلبندی که هست
دشمن از دشمن بقهرت چاره جوست
عرش خواندم در گهت را، عقل گفت :
کس بعهدت رو بدیوار عدم
دوش خصم بیدلت میرفت و داشت
گفتم ای مسکین توهم بودت دلی؟
شد غریق بحر خون تا چون شود
تا که از رستم همی گویند ورخش

رخش راحت نیکخواهت را بزین
چاه محنت بد سگالت را براه

قصیده ۴۴ (*)

صبح عید که جستم ز حادثات پناه
برون شدم ز پی خاکبوس در گه شاه
بر از سپهر بره آستانه‌ای دیدم
پناه در گه سلطان عالمش به پناه (۲)
نجوم را بزمینش رهین دیده غبار
سپهر را بسجودش قرین موزه کلاه
ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور
ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه

۱ - نسخه چاپی - شب زنده داران پیشگاه .

* در مدح وزیر اعظم و دستور معظم معتمدالدوله العلیة العالیة آصف جاهی میرزا
محمد شفیع و عذر عدم شرفیابی خدمت .

۲ - در نسخه چهارم - عالمیش پناه .

یلان جیش پی خدمتش گروه گروه
 سران ملک پی طاعتش سپاه سپاه
 نظر بهر چه گشادم همه جفون و عیون
 قدم بهر چه نهادم همه حدود و جباه
 شدم پپای ادب تا ز پاسبان جویم
 نشان ز نام خداوند کار آن درگاه
 گشود جانب حجاب تند تند نظر
 از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه
 چنان زدند تقایم کز آن به نیم رهم
 یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه
 همی دویدم و دیدم ز پی که ناگه چرخ
 ز در در آمد و گفتا که چیست؟ گفتم، آه
 ز دست حاجب این در گزید لب که خموش
 زهیت بی خردی لا اله الا الله
 نه تو کلیم که در طور بر گشائی لب
 نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
 نه آخرین در دستور خسروست که گشت
 پی سجود درش پشتم از نخست دو تاه
 معز^۲ دولت و دین میرزا شفیع که هست
 عماد دولت سلطان قوام دین اله
 برون ز فکرت او هر چه خاطرست ملول
 جدا ز حضرت او هر چه طاعتست گناه
 نماید از کرمی بایش دو صد مسکین
 سراید از سخنی بایش دو صد آگاه

اگر در آن نه ثنایش نگفته به اقوال
 و گر در آن نه دعایش به بسته به افواه
 اگر نه واسطه فیض بود ذاتش بود
 دماغ عقل پریشان و حال روح تباه
 اگر بعکس طبیعت پسندد اشبا را
 ازین سپس نرود کهر با جز از پی کاه
 جدا ز خاک درش مانده کوثر و تسنیم^(۱)
 یکی بوا^(۲) اسفا و یکی بوا شوقاه
 ایا ز عالم حلمت زمین یکی میدان
 ویا ز لشکر جاهت فلك یکی خرگاه
 اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون
 اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه
 به از قبول تو سنگ سیه ز سیم سپید
 اگر چه سیم سپید است به ز سنگ سیاه
 ز راز هر دو جهان آگهیست رأیت را
 زبان کلک تو بر صدق این حدیث گواه
 بغیر کینه نیارد اثر اگر روید
 بسعی طالع خصمت ز خاک مهر گیاه
 بگاه ذکر زمین بوس در گهت دارم
 ولی چو خاطر عنین گه حکایت باه

۱ - تسنیم - بروزن تفعیل - چشمه آبی است در بهشت . آنندراج .

۲ - بوا (بضم اول) یعنی بادا و اسفاه (بفتح اول و ثانی) بمعنی اندوه است چرا که اسف بمعنی اندوه و غم است و الف و ها برای ندبه است و بمعنی تأسف و افسوس مستعمل است و شوقاه نیز مأخوذ از کلمه شوق است که با الف و هاء ندبه آمده است .

خدایگانا گر بنده را زشومی بخت
 گذر نبود بخاک در تو بی گه و گاه
 بسی است عایقم از آن یکی ندیدن یار
 بسی است مانعم از آن یکی بجستن راه
 ندانم از چه از آن آستان عشرت زای
 جدا فکند مرا آسمان شادی کاه
 بغیبتم ز چه سوی فلک اشارت کرد
 که از حضور رهی داشت خاطرت اکراه
 مرا که بود ببر از تو دل بکشتی امن
 مرا که بود بتن از تو جان بمسند جاه
 چه شد کنون که یکی بونسی است در دل حوت
 چه شد کنون که یکی بوسفی است در بن چاه
 نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور
 نه تا چو پنجه شیر است پنجه روباه
 اسیر مخلب باز فنا ترا بد بین
 شکار پنجه شیر قضا ترا روباه

قصیده ۴۴ (*)

داده بعدلت زبان ملك گواهی	فته شده ز آستان ملك تو راهی
آمده بر درگهت فلک پی خدمت	گو برود گر به بندگیش نخواهی
سیرت نيك از تو برد صورت عزت	صورت عدل از تو جست سیرت شاهی
چرخ بیمن تو بر زمین متفاخر	دهر بدور تو بر سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رأی تو ناسی	نیست قدر جز بنزد عزم تو ساهی

نام تو بر صدق این حدیث گواهی
 روشنی مهر شد مثل به سیاهی
 تا شده موجود گشته است تباهی
 کاه ربا را چراست چهره کاهی
 کوبد از آن سوی چرخ نوبت شاهی
 کرد از آن یکدو روز امر و نواهی^(۱)
 سنبله چرخ کرده است گیاهی
 تیر قضا نگذرد ز جوشن ماهی
 لطف خدائی بین و قهر الهی
 کز دو جهان جز یکی بکس نه پناهی
 اینهمه اجرام از چه بود مباحی
 هر که بگوید جهات را متناهی
 هر که بروی تو دید، دید کماهی
 چرخ قبائی و آفتاب کلاهی
 شاهد محفل نشین و ترک سپاهی

ذات ترا فتح لازم آمد و داده
 رای تو آنجا که روی بسته درآمد
 ملک تو چون بحر و دشمنت چو حبابست
 گر نبود از سیاست تو چو خصمت
 رأی تو یک چند خواست کز پس این ملک
 بر سر ملک تو مر قضا و قدر را
 ساحت جاه تو گلشنی است که دروی^(۲)
 گر نهد بازوی تو زور کمانش
 دید هر آنکس به لطف و قهر تو گفتا
 در تو پناهند یک جهان و تو آنی
 از شرف قدرت ار نبود بر اجسام
 گو که بر اطراف آستان تو بیند
 عالم معنی و صورت دو جهان را
 شخص جلال تو را نکرده ز رفعت
 تا که نباشد یکی چو زهره و مرئیخ

ساحت بزم و فضای رزمگهت را

باد زمریخ و زهره نهب و ملاحی

قصیده ۳۵ (*)

گر تو با قهر خود دمی سازی
 کاری آن غیر کیسه پردازی
 در جهان زین بکس نمی نازی

ای جهانی بکار جانبازی
 رهن آمد مگر کف تو که نیست
 دو جهان بر تو ناز دو تو هنوز

۱ - در نسخه سوم امر و نواهی .

۲ - در نسخه چاپی - ساحت رأی تو گلشن است که دروی .

* در مدح داور سکندر حشم و دارای جهان آرای جمشید خدم ابدالله دولت .

خاک پای ترا بهمرازی
 سینۀ کبک و مخلب بازی
 از پی آن نکرد بجازی
 هر دو با بخت تو بدمسازی
 دو جهان خیزد از بغمازی
 ز آتش قهر خویش بگدازی
 بغبار درت سرفرازی
 آه بر ما اگر نپردازی
 تا بدشمن ستیزه آغازی
 که مبادا بسوی او تازی
 دست اگر جانب کمان یازی
 پیش تیرش سپر نمیسازی
 در بلای چنین نیندازی
 هر چه آن جمله لشکر غازی
 مرغ کور از بلند پروازی
 بانگ رعد از درشت آوازی
 حلقه گردد اگر دم تازی
 خامش از کوس حیدر رازی
 گفت ما بیتو این چه انبازی
 دوست با دوستان بدمسازی
 هر کسی ساحری، من اعجازی
 بر دگر سنگها به ممتازی
 تیغ هندی و مرکب تازی
 نطق درخنده، طبع دربازی

آسمان جسته‌ای زهی محرم
 دل بدخواه و پنجه قهرت
 قدر تو محملی نه بست که چرخ
 شاهد ملک و شاهد دولت
 جز بر او براز ننشیند
 اختران را چوسیم در بوته
 دوش میداد چرخ گیتی را
 اختران لحظه لحظه میگفتند
 روز هیجا چو بر کشیدی تیغ
 این همی گفت و میدوید قضا
 بر دل ما بین و گو زنهار
 گفتم ای خسته دل چرا از چرخ
 چرخ گفت ای منت رهی که مرا
 لشکرت را چه باک اگر گردد
 پر طاوس را چه نقص دهد
 نای داود را چه عیب نهند
 کس نگوید که زلف جانان است
 نشود کوس حیدر عربی
 فتنه با جان دشمنت دم مرگ
 گشتش از پی روان، چنین باید
 ملکا گاه مدحت تو کند
 گوهر از فیض مهرپیشی جست
 مرد را روز رزم در کار است
 هم نبردی چو انوری و مرا

تا برند این بتان دل از کف ما گه بشوخی و گه به طنّازی
 چرخ مفتونت آنچنان که دهد
 جان ز شوق ار دمیش، بنوازی

قصیده ۳۶ (*)

بازای خُساك در شهزاده رشك عنبری
 غیرت کافور نابی خجالت مشك تری
 با سعادت همنشین و با شرافت همدمی
 با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
 گوهر دل را صفائی، گنج جان را مایه
 نقد شادیرا عیاری، کان عشرت را زری
 ملك گر آرایشی جوید رخس را غازه‌ای
 بخت گریپرایه‌ای خواهد برش را زیوری
 مشك سای زلف حوری زیب روی جنتی
 عطر ساز^(۱) مغز چرخ، کحل چشم اختری
 می نشست ار عقل، میگفتم که آنرا بالشی
 می غنود ار روح، میگفتم که آنرا بستری
 رهروان چرخ را مانا براحت منزلی
 ساکنان خلد را مانا برفتن معبری
 در تو گر خاریست طوبی و تو آنرا جنتی
 در تو گر سنگی است خورشید و تو آنرا خاوری
 چشم را پرده نشینی، نقش روی شاهدی
 مغز را عنبر فروشی، بوی زلف دلبری

* در تشریف قدوم میمنت لزوم حضرت صاحبقران شاهزاده اعظم و ملك زاده معظم

حسن علی میرزا خطاب باستان مبارك
 ۱ - در نسخه چهارم عطرسای

خال روی آفتابی ، خاکپای خسروی
 کحل چشم آسمانی ، گرد راه داوری
 ظل^۲ یزدان آفتاب ملک کاندر سایه‌اش
 آنچه ناستی که آن نورا است و تو جرم خوری
 نور حق^۳ فتحعلی شه آنکه با رأی و رخس
 مهر را اندر کناری ماہرا اندر بری
 آنکه با عزمش زمین گوید فلک را جنبشی
 آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری
 خشم او یابم چه گوئی کوی مالک را رهی
 لطف او یابی چو گویم باغ رضوانرا دری
 ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا
 هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
 رزم را جوشن چو در پوشی سپهر و انجمی
 بزم را ساغر چو بر گیری بهشت و کوثری
 جسم ملک و شخص ملت هر دورا جان و دلی
 شاخ دین و نخل دولت هر دو را برگ و بری
 ملک و ملت را پس از دارنده‌ای ، دارنده‌ای
 دین و دولت را پس از پیغمبری ، پیغمبری
 رونق شرع رسولی شرع را خوش رونقی
 یاور خلق خدائی ، خلق را خوش یاوری
 آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی
 آسمان قرب^(۱) را هم قطبی و هم محوری
 آگهی از زشت و خوب و نی ترا آئینه‌ای
 حاکمی بر جن^۴ و انس و نی ترا انگشتی

جود را گر سینه باشد تو دل در سینه
 عدل را گریبگری باشد تو جان در پیکری
 در تن گیتی تو روحی ، روح ار دارد تنی
 در سر گردون تو مغزی، مغز ار دارد سری
 آفتاب آسمانی تا طراز مسندی
 آسمان آفتابی تا شکوه افسری
 رامح و در دیده دارو هر کجا با نیزه
 ذابح و بر سینه مرهم هر کجا با خنجری
 در جهان با آنچه خلقی چو در گل نکهتی
 در فلک با اینچنین طبعی چو در نی شکری
 خوش کند کامی دلی را تا تو دلها خوشکنی
 پرورد جانی تنی را ، تا تو تنها پروری
 خشم می آری بدشمن یا باآتش اندر است
 جود میرانی بسائل یا بدریا اندری
 خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی
 چرخ را ماند ز قدرت تا تو در این منظری
 سر بیایت ^(۱) خاک ره سازیم و بر آن پا نهی
 جان ^(۲) بیایت فرش ره سازیم و بر آن بگذری
 هر کسی آرد نثاری خاک بیایت را و من
 با چنین نظمی که آوردم بر آنها ننگری
 باد تا گویند گاه داد ، داد ایزدی
 باد تا گویند وقت خشم ، خشم داوری
 ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی
 داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

مثنوی‌ها

خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان	سوزان ز تو سینه‌های ایشان
دامن زن آتش دل ریش	آتشکده ساز منزل خویش
سوز نفس ضعیف نالان	تاب جگر شکسته بالان
تب خاله نه لبان ماهی	اینک لب‌من بر این گواهی
خونابه گشای چشم خون‌بار	آن چشم من است در غم یار
سازاز تو بهر کجا که سوزیست	شام از تو به هر کجا که روزیست
یک آتشی چو نیک یابی	افتاده بهر تن از تو تابی
حرفیت مگر میان جمع است	کآتش همه بر زبان شمع است
سوزی بحدیث این نهادی	کآتش ز زبان آن گشادی
صد جان ز من وز تو شراری	خشم ملکی و خوی یاری
خود یاری و یار آتشین خوی	جایت دل و جای دل به پهلوی
گر پهلوی مات دل نشین است	بنشین گر خویت آتشین است

من آتشم و تو آتشین خوی

آن به که نشینیم به پهلوی

خطاب دوم بعشق

ای پرده نشین نگار غم‌آز	آن پرده دل و تواندر آن راز
فاش از تو بهر دلی که رازیست	عجز از تو بهر سری که نازیست
صد پرده اگر بروی بستی	پیدا تر از آن شدیکه هستی

با پرده نشینیش چه کار است
 در کوی ملامتش کشیدی
 دیوانگئی بر او نوشتی
 هوشش به برون در نهادی
 بیگانه عالمیش خواندی
 از خاک درت مران خدا را
 گو باش به سایه تو خاکی
 گاهی بگدا نظر کند شاه
 رحمی رحمی که بینوائیم

تو شاهی و غم بر آستانت

یعنی که فغان ز پاسبان

خطاب سوم بعشق

فرمانده کشور روانها
 ویران کن ملک خودپرستی
 افراشته چتر بی نصیبی
 پیوند امل بریده از تو
 گر عشق نه چرا چینی
 عجز است مقیم پیشگاهت
 صد ملک بیک سوار گیری
 خاکش بغم و بلا سرشته
 چند از دل ما خراج خواهی
 جز حسن که زیر حکم اوئی
 او را نازو ترا نیاز است
 این نازو نیاز تا بچند است

شوخی که به پرده آشکار است
 در سینه هر که جاگزیدی
 بر خاطر هر که بر گذشتی
 آنرا که بروی در گشادی
 آنرا که ز آستانه راندی
 ما خاک در توئیم، ما را
 من خاک و تو مهر تابناکی
 تو شاهی و من گدای درگاه
 تو شاهی و ما ترا گدائیم

ای خسرو تختگاه جانها
 در هم شکن سپاه هستی
 انگیزخته رخس ناشکیبی
 شمشیر اجل کشیده از تو
 غارت گر ملک و عقل و دینی
 آنجا که زند بارگاهت
 هر گه ره کار زار گیری
 آن ملک ولی خراب گشته
 ز آن ملک خراب باج خواهی
 در حکم تو هر ستیزه جوئی
 با آن در آشتیت باز است
 آن نیز ترا نیازمند است

آن قوم که محرمان رازند
 آنان که مقیم پیشگاه اند
 من خود ز برون دل از درون است
 بر در گه یک دگر گدائید
 آن کینه ور و تو کینه پرور
 زیرا که رعیت دو شاه اند
 گر ز آنکه ترا بر آن نثار است
 گر از رخ و چشم من فشانی
 بهر تو بچشم و رخ نهادم
 هر دم پی پاس گنجت آری
 زین رنج که از تو قسمت ماست
 گنج ار برد آنکه میبرد رنج
 رحم آر اگر شکایتی رفت
 با مفلسی از منت چه گنجی
 مسکینم و از تو این نوائیست
 بی قسمتم از تو این نصیبی است
 میمیرم و از تو این حیات است
 بی قیمتیم از این رواجیست
 هر یأس که از تو آن مرادیست
 هر نقص که از تو آن کمالیست

می سوزم و از تو بر لب آبم

می نوشم و زان به بسته تا بم

خطاب چهارم بعشق

آن تشنه لبان که از تو خوردند
 از تو همه راست زندگانی
 نیشی بدرون و نوش در کام
 وز نوش که دیده نیش خیزد
 هجرش برک غمش سمر شد
 شد سوخته خرمن آندم از تو
 برقی شدی و در آن فتادی
 آبی سوزان و آتشی تیز
 آب خود از آتش تو جستم
 نگذار از ازین گیه نشانی
 کش سوخت توانی از شراری
 این خار برهگذار تا چند
 زان شیشه جدا گذار این سنگ
 زان دل بدر آراین نفس را
 ماند ورق دریده باز
 بی پرده شود نوای بی شور
 آئینه روشنش نگویند
 خاصه اگر آن بود طرب خیز
 بر خیزد اگر بر رهگذاری
 از کوه نمیبرد درنگی
 در بحر نیارد اضطرابی
 يك قطره از آن اگر کم افتد
 کز ساحت آن پرید زاغی

ای چشمه زندگی که مردند
 مردند وليک جاودانی
 آبی به سبوی وزهر در جام
 از آب که دیده زهر ریزد
 هر نخل که از تو بارور شد
 هر کشته که یافتی نم از تو
 بر هر گیاهی که نشودادی
 کس آب ندیده آتش انگیز
 من آن گیهم که از تو رستم
 زان برق که سوختی جهانی
 بردار ز راه خویش خاری
 در ره گذر تو خار تا چند
 زان آینه پاکدار این زنگ
 زان سینه برون کن این هوس را
 گیرم که از آن صحیفه راز
 آن به که ز پرده های طنبور
 گرد از رخ یار تا نه شویند
 حیف است که باده درد آمیز
 از خاک چه کم شود غباری
 در غلطد اگر ز کوه سنگی
 گر زانکه تبه شود حبابی
 در ابروی ابر کی خم افتد
 هرگز نرسد زیان بباغی

با هستی تو وجود من چیست
 خورشید چو در میان جمع است
 بر این منگر که خاک کسارم
 از خاک رهم گسسته تر کن
 از کار من این جهان به پرداز
 رویم سوی وادی جنون کن
 چون راه سوی دیار لیلی است
 بیگانه کن آنچنان ز علقم
 آن به که ز عقل دور باشم
 این عقل که رهبر جهان است
 رهبر شودت که عاشقی به
 لیک آن نه من آن دگر کسانند
 چون قافله رفت و ماندی از پس
 این گم شدگی از آن دلیم
 زین رهبر ره ز نم جدا کن
 باشد که یکی زره در آید
 بر در گه دوست راه جویم
 چون حلقه نتایم از درش سر
 گویم سخنی بیار دارم
 تا کی غم خود به محرم راز
 آهسته که غیر در کنار است
 تا چند به هر خرابه مجمر
 تا کی غم دل ز خود نهفتن
 گویم غم خویش لیک با یار

آنجا که فرشته اهر من کیست
 حاجت نه بروشنی شمع است
 بر باد فنا مده غبارم
 وز خار دلم شکسته تر کن
 کارم بجهان دیگر انداز
 مجنونم ازین جهان برون کن
 مجنون شدنم در این ره اولیست
 کآشفته شود جهان ز نقلم
 در غیبت ازین حضور باشم
 خضر ره و دزد کاروان است
 بس ره ز ندت که عاشقی چه
 کن هم رهیش ز واپسانند
 همراه تو دزد راه تو بس
 به کاید قاطع سبیلیم
 در بادی گم رهم رها کن
 این گم شده را رهی نماید
 از هر چه جز او پناه جویم
 نام ز برون چو حلقه بر در
 با گل سخنی ز خار دارم
 نا گفته همان که گویدم باز
 خاموش که خصم پرده دار است
 سر بر سر خاک و خاک بر سر
 تا کی غم خود به دل نگفتن
 نه غیرو نه پاسبان زهی کار

افسانه خود بدوست گویم
 نی‌نی غلطم چه مغز و چه پوست
 تا چند حدیث موج و دریا
 از هستی این و آن چه گوئی
 جز او همه نیستند ورنیست
 ممتاز نه ذاتش از صفاتش
 پنهان بحجاب نور خویش است
 هستیش بروی پرده بسته
 تا ذره همه جداشت دانند
 گرسنگ بود به گفتگویش
 دریا ز نهیب اوست در موج
 بیم از همه و ازو امید است
 فیضش یعنی که، بی هدایت
 از چشمه او حیات جوئی
 بگشاده نشیب ازین بام
 پس بر در شه بخاکساری
 هر جا که خطی نبشته اوست
 میخوان و مگو که بدنوشند
 کز خامه قدرت او نبشتش
 چون خامه چنان از آن چه خیزد
 خیزد که به جز تو نیست معبود
 از بندگیش دو کون خرسند
 یادش بدرون زهی شکیم
 این جان که هزار باریک الله

با مغز حدیث پوست گویم
 این هر دو یکی و آن یکی دوست
 تا چند دلیل نور و بیضا
 هیچی بی هیچ از چه بوئی
 قائم بوجود خود جز او کیست
 بیرون زدوئی صفات ذاتش
 اندر تتق ظهور خویش است
 در پرده هستیش نشسته
 تا قطره همه جداشت خوانند
 و رخاڪ بود به جست و جویش
 گردون بهوای اوست در اوج
 قفل از همه و ازو کلید است
 جودش یعنی، که بی نهایت
 در گلشن او بهشت بوئی
 بر رومی روم و زنگی شام
 گشتند روان به پرده داری
 هر جا که گلی سرشته اوست
 می بین و مگو که بدسرشتند
 وزینجه حکمت او سرستش
 چون پنجه چنین ازین چهریزد
 ریزد که بجز تو نیست موجود
 سبحان الله زهی خداوند
 شکرش بزبان زهی نصیم
 این دل که دو صد تبارک الله

پروردخهی چه جوهر است این
 صیدی نه فتاده جز بدامش
 ذکرش بزبان مورو ماراست
 یادش بدرون وحش و طیر است
 نامش بزبان خوب و زشت است
 بر جاده او خدا پرستی است
 اقرار به بندگیش داده
 او آرد و او برد نژندی
 شادی و غمش بجای خویش است
 بر جان المیت اگر گمارند
 جز او نبود فسانه گویش
 بر گل که عمیر بیزیش داد
 بر نخل که گفت بارور باش
 در خاک که بار بر نهادش
 در جسم که گفت باش بر جای
 آورد ز نیستی به هستی
 شمعی دو فروخت عالم افروز
 گل را بوداد و لعلرا رنگ
 هم مرسله بند گردن خاک
 ناقوس نواز دیر مقصود
 مقصود نیاز اشک ریزان
 رونق ده کارخانه ذوق
 مقصود نهان هر چه جویا

آورد زهی چه جوهر است این
 مرغی نه پریده جز زبامش
 گرد ربن کوه و گنج و غار است
 گر گاه سکون و وقت سیر است
 گر ز آنکه بکعبه و کنشت است
 از هر چه روان بکوی هستی است
 گر بسته زبان و گر گشاده
 او گیرد و او دهد بلندی
 که نوش از آن و گاه نیش است
 در دل طربیت اگر گذارند
 جز او نبود ترانه جویش
 گر خار که زهر ریزیش داد
 بر سرو که گفت بی ثمر باش
 گر باد که بار بر گشادش
 گر روح که گفت خیز بر پای
 از هر چه در آن بلند و پستی
 در حجله شام و حجره روز
 در دامن کوه و در دل سنگ
 هم غالیه ساز روی افلاک
 قندیل فروز کعبه جود
 محراب نماز صبح خیزان
 طغراکش یار نامه شوق
 تسبیح زبان هر که گویا

بخشید بها به گوهر عقل

تا در که نهاد جوهر عقل

خطاب اول بعقل (۴)

اوّل گهر خزینه جود
 ز آن گنج چو عقل بر گشادند
 اوّل گهری که پرورش داد
 هر يك گهری از آن محیطاند
 در گوهر از آن بود که پا کند
 گنجیست که از تو رونق آید
 پیدا گهر تو بود پنهان
 شکل صدف فلک گشادی (۱)
 پس از چه صدف ز گوهر آید
 تو گوهر وزین دو خالیت جاست
 رأی ملکی ، چنین از آنی
 گوهر نشنیده‌ام گهر خیز
 ز اندیشه چه بجرهاست در تو
 در تو گهری که بحر زاید
 در جوف تو بحر را چرا جاست
 سودش ز تو بلکه ، بودش از تو
 سرها ز تو هم تهی و هم پر
 رونق ز تو کار این و آن را
 مغز از تو مرا قرین هوش است
 ز آن در دل غیر رنجها در

ای مایه گنج و گنج مقصود
 اوّل گهر تو عرضه دادند
 بود آن گهر تو بحر ایجاد
 جانها که جواهر بسیطاند
 هم از گهر تو تابنا کند
 گنجی که مثال مطلق آمد
 در هر موجی ز بحر امکان
 ز آن بحر که بر کران نهادی
 گوهر اگر از صدف بر آید
 گوهر بصدف ، صدف بدریاست
 هم گوهر و هم گهر فشانی
 غیر از تو که آمدی گهر ریز
 بس گوهر بحر زاست در تو
 گر زاد گهر ز بحر ، شاید
 گر جای گهر به جوف دریاست
 کالای وجود ، سودش از تو
 هم خازن و هم خزینه ، هم در
 سود از تو زمین و آسمان را
 طبع از تو مرا گهر فروش است
 در خاطر م از تو گنجها در

آنجا که ز گوهر تو تابی
 هر ذره و در دل آفتابی

۱- در نسخه دوم اینطور ضبط شده زان بحر چو بر کران فنادی . شکل صدف و فلک نهادی.

* اشاره با حدیث اول خلقت هر يك باعتباری تفسیر و تأویل بعقل شده .

خطاب دوم (❖)

در ظلمت جسم و جسم خاکی
این آب و گل از کجا ، کجا تو
در خاک تو این چه تیره رائیست
نوری تو و آن دگر ظلامند
نوری نه که در کنار مهر است
آن نور که در کنار جان است
چونیکه نمی شوی پدیدار
تا بنگریش ز راه دیده
یعنی که ز دوست آمدت شرم
آنکه پس پرده بر نشستی
نشینده کسی که پرده غماز
راز پس هفت پرده خواندی
راز پس پرده ، چیست جز تو؟
خود نقش و به پرده نقش بندی

ای چون دل و جان بتابناکی
این جان و دل از کجا ، کجا تو
در جسم تو این چه ژاژ خائست
مهری تو و آن دگر غمازند
مهری نه که این بر سپهر است
آن مهر که از بر روان است
با این همه پیش طلعت یار
پیوسته به مغز جا گزیده
در مغز نهان شدی ز آزم
از هفت حواس پرده بستی
هر پرده بر تو کاشف راز
گر چه پس هفت پرده ماندی
نی نی ، پس پرده کیست جز تو؟
در پرده چه نقشها فکندی

کس نقش ندیده نقش آرای

نقشی یا کلك نقش پیرای

خطاب سوم (❖)

نیرنگ طراز نقش لاریب
آرایش نقش آدم از تست
آمد ز تو نقش آفرینش

ای کلك نگار خانه غیب
نقش ورق دو عالم از تست
نقش از تو گرفت لوح بینش

* اشاره بحديث اول ما خلق الله النور .

* اشاره بحديث اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله اللوح .

آن لوح که هر چه زونشان است
 آن لوح تو و ز نقش آن ساز
 بس صورت خوش که بر نگارند
 کلکی چو تو نقشی از نگارند
 گر نقش خیال را بشویند
 نقش تو به پردهٔ محال است
 ما راست دلی کش، آنچه پرده
 یعنی دل مات جلوه گاه است
 آری چومن آنکه شد خردمند
 شاهی که به مغز تیره مانی
 مغز چو تو در چراغ روغن
 بودی چو بمغز و پوست با دوست
 آب و گل ما چو می سرشتند
 غیر از سر عاشقان که شستند
 آری چو ننگه کنی چنین است
 دل در کف عشق بر نهادم
 عشق آمد و جان سپاری ازوی
 درد است چو بر دلی رسد ریش
 عشق آمد و عقل رفته از سر
 گل رفته ز باغ و خار مانده
 تلخی بشکر شرنگ داده
 میخواره به بند و شحنه بدخوی
 کشتی در بحر غرق کشته
 هم باز شکسته صعوه را چنک

نقشی ز مثال وی در آن است
 کس لوح ندیده نقش پرداز
 چون خوش نبود که از تو آرند
 پیداست که نقش دلکش آرند
 ز آن پرده که صورت تو جویند
 کآنجا همه صورت خیال است
 از نقش دو کون ساده کرده
 خوش آنکه دلش به مهر شاه است
 شد بندهٔ این چنین خداوند
 گر از دل روشنش بخوانی
 یعنی که ز تست مغز روشن
 در مغز شدی چو مغز در پوست
 نام تو به هر سری نبشتمند
 در آن نامی که از تو جستند
 اینک سر من گواه اینست
 آئینه بدست سنک دادم
 يك سمل و دو صد خرابی از پی
 خون است چو بر رگی خورد نیش
 گلبن ز سهوم مانده بی بر
 نشئه شده و خمّار مانده
 خونابه بآب و رنگ داده
 سرهنگ بخواب و دزد کوی
 غرقه آبش ز سر گذشته
 هم شیر دریده پهلوی رنگ

آهو بره را پلنگ برده
 چون شعله چه جای پرنیان است
 وی عقل که از سرم برونی
 از عشق چرا بود گریزت
 یاری دو بیک دیار بودید
 جنگی نه که این از آن گریزد
 با هم مه و سال راز گویان
 در مجلس غم انیس با هم
 هم آن گهرش از آنچه این سفت
 بس روز که قصه باز گفتید
 بس بیخ رضا که بر نشانیدید
 این را هوسی نه کان نه جوید
 چون صید یکی کمین گشادید
 چون نخل یکی رطب چشیدید
 حرف دوئی از ورق ستردید
 ز آمیزش این و آن گستید
 آمیخت بهم وجود هر دو
 گشتید خلاصه دو عالم
 آمیخته گشت و شد پیمبر
 تا ناف زمین چو نافه آورد
 مغز دو جهان ببویش آکند
 خونین دل وره نورد و نالان

ماهی بچه را نهنگ خورده
 با عشق ز عقل کی نشانست
 ای عشق که در دلم درونی
 با عقل چرا بود ستیزت
 با هم چه شد آن که یار بودید
 کینی نه که آن باین ستیزد
 از هم شب و روز راز جویان
 در بزم طرب جلیس با هم
 هم این سخنش از آنچه آن گفت
 بس شب که زدوست راز گفتید
 بس تخم وفا که بر نشانیدید
 آن را سخنی نه کاین نه گوید
 چون گام یکی ز پی فتادید
 چون قصه یکی سخن شنیدید
 هر چ آن نه یکی زیاد بردید
 ز آرایش نقص و عیب رستید
 گردید یکی چو بود هر دو
 آمیخته چون شدید با هم
 یعنی بهم آن دو پاک گوهر
 احمد که بجانش مکه پرورد
 ز آن نافه چو نکته پراکند
 بر پویه بسوی آن غزالان^(۱)

پویان سوی مگه رو نهاده
 از شرم بهر طرف گذشته
 ز آن پس که بخاک افکنندش
 چون از پی بوی مصطفی شد
 ز آن نشره جان نگار سازند
 جان پرور و جان فزاست باری
 نبی نی غلطم که نافه در بوی
 آن يك دم كشت زار گردی
 شد روح مکرّم از دم او
 آن خسرو تختگاه لولاک
 ملک چو یکی ز صد گرفتند
 باشد به ازل سریر و تاجش
 تیغش چه ضرورتست در مشّت
 روح القدسش بدر غلام است
 گردون به سگبش سر نهاده
 آنان که بسروری ستادند
 دین را سرو شرع را سرانجام
 اورنگ نشین ملک بینش
 آنان که بداوری نشستند
 خوالیگر جان نواله خوارش
 هم طاعت قدسیان سجودش
 ماهیت خاک و آب آدم
 در جیب کلیم تاب رویش

زین پویه زناف خون گشاده
 از نیفه ناف نافه هشته
 ز آن بوی به مشک آکنندش
 این است که نافه جان فزاشد
 پس زیور دست یار سازند
 گوئی دم مصطفی است آری
 پیش دم او بود سیه روی
 این يك دم آسمان نوردی
 روح است دم مکرّم او
 لولاک لماً خلقت الافلاک
 حدش ازل و ابد گرفتند
 آمد ز ابد خراج و باجش
 کش مه بدونیم کرد ز انگشت
 پیداست که فخر ذی کدام است
 بر سر ز مجره اش قلاده
 بر خاک درش کله نهادند
 جانرا دل و عقل را دلارام
 تکیه زن صدر آفرینش
 پیمان پی بندگیش بستند
 دردی کش دل پیاله دارش
 هم ذکر فرشتگان درودش
 کمیت اصل و فرع عالم
 در کشتی نوح خاک کویش

در لعل مسیح از آن مقالی
 او دین خدایرا نگهبان
 او زین به براق بر نهاده
 چوپانی اوست کار موسی
 فرش ره خادمان او عرش
 شب بر پر جبرئیل خفته
 هم مشعله دار مرقدش هور
 آن جسم که جان آسمان شد
 رسم است چنین که گنج راسر
 مهرش بر شانه ز آن نشانه است
 با اینکه زسنگ گوهرش خست
 فیضش بنگر که لعل در سنگ
 آن کز دل سنگ جست اقرار
 آنرا چه ازین که یار غارش
 تا کعبه زند بنام اودم
 گر کعبه نه در جوار بودش
 گر کار نبود با مزارش
 نه چشم مجاوران برویش
 نه بر درش اعتکاف مردم
 نه قبله هر کرا نمازی
 نه حلقه آن کسی بدستش
 نه کس برهش ز شوق دیدار
 نه بر شتری حدی سرائی

در چشمه خضر از آن زلالی
 موسی پی پاس گوسفندان
 عیسی ز پی خر اوفتاده
 بیطاری اوست کار عیسی
 در عرش ز خاک راهشان فرش
 روز از دم جبرئیل گفته
 هم بجره سوز تربتش حور
 در پیکر خاک چون نهان شد
 پوشند و زنند مهر بر در
 کان سر^۱ خدایرا خزانه است
 چون گوهر او بسنگ پیوست
 بگذاشت که ز دبلعل^(۱) این چنک
 گوسنکدلیش جوید انکار
 گنجی که بغار هست مارش
 شسته است دهان بآب زمزم
 کی اینهمه افتخارش بودش
 با کعبه کسی نبود کارش
 نه روی مسافران بسویش
 نه در حرمش طواف مردم
 در سجده بداورش نیازی
 چون حلقه برون در نشستش
 سر بر سر خاره پای بر خار
 وز آن حدیث شتر نوائی

شکرش بزبان زجان سپردن
 گوشش پی نالهٔ درائی
 کش دور ز در فتاده کعبه
 آب است ز زمزمش بدیده
 آب از هوس است در دهانش
 از شرم خوی است برجبینش
 دور از همه گوشهٔ گزینم
 که نافهٔ مشک ناب بویم
 مغز آرم ازین دکان عطار
 هر نکته که نغز ز نیک رانم
 نه برنمطی که آن نباید
 حرفی که بدان همی خراشم
 تا بر سخنم که گوش دارد
 در پهلوی دل گذارم آنرا
 بنماید ازین دریچهٔ ام چهر
 مجموعهٔ ذکر قدسیان است
 تعلیم دهم سخنوران را
 بینم همه وصف آن سرآید
 او نالد و من همی دهم هوش
 من بسته زبان و او گشاده
 خاموش شود ز بی زبانی

نه تشنه لبی به گاه مردن
 نه نالهٔ مانده از قفائی
 ز آن سنگ بدل نهاده کعبه
 تا قصهٔ دوریش شنیده
 یا پیش حریم آستانش
 یا در بر پاکی زمینش
 هر شب پی مدحتش نشینم
 گاهی دهن از گلاب شویم
 کام آرم از آن فضای گلزار
 هر قصه که نیک و نغز خوانم
 نه بر روشی که آن نشاید
 کلکی که خوش آن همی تراشم
 آرم سخنی که هوش آرد
 پس برورقی نگارم آن را
 هر لحظه سراپم اینک چون مهر
 این نسخه که حرز آسمان است
 تعویذ کنم پیمبران را
 چون مرغ سحر زبان گشاید
 او گوید و من همی کنم گوش
 او هوش ربا و من فتاده
 کی بود گمان که با بیانی

تأثیر سخن نگر که از آن
 بندد حیوان زبان انسان

خطاب اول بگوهر سخن

از عالم قدست آب ودانه
 در گلشن طبع آشیانه
 با طایر نطق گشته دمساز
 با اینکه مقیم آشیانی
 صیاد نهد اسیر نامش
 وقتی که شدی ز دامش آزاد
 آندم که ز دام ما رهائی
 تا مرغ کدام بوستانی
 از دل گوئی فسانه با او
 مغز همه آشیانه تست
 يك صید و به صد هزار دامی
 دامت دل هر کراست فکری
 ماراست ذلی^(۱) و روز و شب فکر
 گاهی به شکنج دام مائی
 بیبالی و گه بگه پرواز
 بابی پریت کشد بمتقار
 پرواز کنان نه بال و نه پر
 واقف ز نیاز و ناز دلها
 کز دل بزبان این و آن نیست
 گر چه ز دلی خبر ندارند
 وز مرگ و حیاتشان نشانها
 گه عقده زنند و گه گشایند
 ز اعجاز مسیح باز گویند

ای مرغ بلند آشیانه
 از عالم قدس آب و دانت
 از گلشن طبع کرده پرواز
 آورده بزیر پر جهانی
 افتاده چو طایری بدامش
 جز تو که شوی اسیر صیاد
 ورنه ز چه رو اسیر مائی
 با مرغ خرد هم آشیانی
 چون ساز کنی ترانه با او
 گوش همه بر ترانه تست
 يك مرغ و به صد هزار بامی
 ناهت لب هر کراست ذکری
 ماراست لیبی و روز و شب ذکر
 گاهی بکنار بام مائی
 بینائی و دمبدم در آواز
 ز آن طوطی خامه گاه رفتار
 کس دیده، دو مرغ زار و مضطر
 آگاهیشان ز راز دلها
 رازی بدل اندرون نهان نیست
 جز قصه دل نه میگذارند
 در هجر و وصالشان بیانها
 در کار من و تو چون سرایند
 گه از لب دوست راز گویند

گه از لب ما و لعل دل‌بند
 گه از دل من بزلف یاری
 گه ز آن بر نازک و دل سنگ
 گه نغمه‌شان که یار آن بخت
 جز این دو بکار خلق آری
 ای پرده نشین حجله فکر
 بگری و به پرده جای کرده
 تا در پس پرده عیانی
 بکر از آنی که با منی جفت
 کاین دلش دگان بوصل دل‌بند
 ز انسان دل‌من که از نگاهمی
 از من بشنو که تا شنقتم
 با اهل هوس مباشی همدم
 با مجرم اگر نشسته باشی
 بگری که قرین آن و این است
 گر خود نه بکام این و آنی
 جاد در بر هر کسی نباید
 از باد اگرش کناره بودی
 لب بر لب هر کسی، چه داری؟
 کی در خور این خجسته قوت است
 شکر ز برای طوطیان است
 بر این مگسان مشوشکر پاش
 چون بر همه آستین فشانندی

از چشمه خضر و تشنه‌ای چند
 از گم شده بشام تاری
 گه زین دل‌زار و سینه تنگ
 گه ناله‌شان که کار این سخت
 نه پرده دری نه پرده داری
 در حجله فکر شاهدی بگر
 بکراست آری نهان به پرده
 چون پرده در افکنی نهانی
 با بوالهوس این نمیتوان گفت
 دل از نگهی کنند خورسند
 اینک تو بدعویم گواهی
 عشق این و هوس جز اینکه گفتیم
 کآلوده تهمت دمام
 از تهمت خلق رسته باشی
 با تهمت این و آن قرین است
 افتاده چرا بهر زبانی
 گل در کف هر خسی نشاید
 کی پرده غنچه پاره بودی
 پیش مگسان، شکر، چه آری؟
 آن کز پی قوت عنکبوت است
 شکر شکنیم کار از آن است
 جای شکر آستین فشان باش
 این بوالهوسان ز خویش راندی

بامن بنشین و باش دمساز

تا شاهد بگر خوانمت باز

مقطعات - آئین جم

در تعریف تیرو کمان

حبذا تیرو کمانی که بود آن قد دلبرو این قامت ما
خصم را در کف شهزاده حسن این کمان فلک آن تیر قضا

در محرومی از رکاب شاهزاده حسن علی میرزا

داورا با تو کنون هست یکی داوریم گر اجازت به بیان است اشارت فرما
تاچه بود اینکه بجز بنده که گشتم محروم یا چه شد اینکه بجز بنده که ماندم تنها
در عنایت همه گشتند روان چون کیوان در رکابت همه بستند میان چون جوزا
تو محیطی و در آن گوهر ناب است و شبه تو سپهری و در آن مهر منیر است و سپها
تو همه روحی و با روح نشاط است و ملال تو همه عقلی و با عقل ظهور است و خفا

هر کجا سرو، همش زاغ بود هم قسری

هر کجا نخل، همش خار بود هم خرما

از خلوت بر آمدن خسرو

شه بسوی بارگه، رفت ز خلوت سرای تا برد از مهر و مه پایۀ تخت و کلاه
بوسه زنان دمبدم بخت زهی آستان سجده کنان گه بگه ملک زهی پیشگاه

کذافی هذا المقام

شه روان تا که فزاید شرف تخت و کلاه عدل و دادش زیمین دولت و دینش زیسار
مهر را پایه فزایند که شد گاه سجود چرخ را مژده رسانند که آمد گه بار

كذلك المعنى

زمشکو برون شد شهنشه چنانك
همه خاک اختر نشان شد مگر
یکی روح پاک از سرای بهشت
زمین را بلند آسمان در نوشت

وله ايضاً

درآمد زمشکو جهان شهریار
کجا مهر دیدی که بر روی خاک
ویا خسرو انجم از خاوران
همی رفت و بس ماهش از پی روان

كذلك

دارای زمانه خسرو ملك ستان^(۱)
بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ
بر تخت کیان چو تکیه زد گشت عیان
عقل از بر آفتاب و روح از بر کان

جلوس سلطان بر تخت

چون شه زهر تخت شود جلوه گزین
یا ماه فراز جرم خورشید است آن
گوئی که بهشتی است بر از چرخ برین
یا مهر بیزیر ظل یزدان است این

از تخت بر آمدن

ز آن پس که سر تخت بر افراشت بهور
گفتی که ز بهر رونق دین آمد
شد خاک ره از مقدم شه چشمه نور
عیسی ز فلک بیزیر و موسی از طور

كذا فی هذا المعنى

بر گاه کیان شاه جهان در گه داد
تا پایه خاک بگذرانند ز سپهر
چون دست ستم بست و در عدل گشاد
پا از سر تخت بر سر خاک نهاد

خر امیدن سلطان بخلوت

شه از آن پس که داد نظم جهان
از بر پیشگاه او زمین
شد بخلوت سرا ز صفة بار
پی پاسش ز ثابت و سیار
بر در آستان او ز یسار
چشم بگشاده اند چون حلقه
روی بنهاده اند چون مسمار

کذا فی المقام

چو مهر خاور از برجی بهر جی
 شاه از خلوت سوی ایوان خرامید
 زایوان سوی خلوت شد برون باز^(۱)
 شگفتی بین که راجع گشت خورشید

جلوس سلطان بعمارت گلستان

بر کش ایمرغ سحر آن ناله‌های روح بخش
 سر کن ایمرغ چمن آن نغمه‌های دلنشین
 موج بین ، در آبگیرستی خرام جان پاک
 آب بین ، در جو یبارستی روان حور عین
 شاخ گلبن راست رنگ هر چه آن نقش شگرف
 نای بلبل راست ساز هر چه آن صوت حزین
 هم زمین از باد چون جیبی پر از مشک تبار
 هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین
 تا توانی ای شبستان طعنه بر چرخ بلند
 تا توانی ای گلستان خنده بر خلد برین
 در تو گر خاکمیست گو بر فرق کیوان پا گذار
 در تو گر خارمیست گو در چشم رضوان جا گزین
 با جنابت گو که ای هرچ آنشرف آنراقران
 با فضایت گو که ای هرچ آن فرح آنراقرین
 هر چه آن روح مجرد ریزد اندر آستان
 هر چه آن جان مقدس دارد اندر آستین
 عارین گر راز چرخ آید ترا نقش رواق
 ننگ‌دان گر راز خاک آید ترا فرش زمین
 در تو سلطان تا شبستان است بادا آنچنان
 در تو خسرو تا گلستان است بادی اینچنین

جلوس سلطان بعمارت خورشید

سایه یزدان که بر خاک درش از پی خدمت بسر خورشید شد
تکیه زد بر قصر خورشیدای شگفت آسمانرا تکیه بر خورشید شد
باشد از خورشیدارمه جلوه گر اینک ازمه جلوه گر خورشید شد
جای خورشیداست گردر آسمان آسمانرا جای در خورشید شد

نشستن پادشاه در برج

شه به ببرج اندر بهشتی در سپهری تا که دید
هم بهشت از عدل و دانش هم سپهر از یاد طین
برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب
آسمان اکنون به بین در برج و برج اندر زمین

باسب بر آمدن سلطان

شاه بر آمد بفراز سمند ظل خدا سایه بگردون فکند
رخش بازی که زهی آفتاب کز بر چون من فلکی شد بلند
خاک سراینده که ساکن مباد کز حرکات تو به بیند گزند

نشستن خسرو به یکران بعزم صید گوزن

شه زبی صید گوزنان نشست همچو یکی شیر به پشت سمند
با تک آن خاک زهی بی قرار باسم آن سنگ زهی مستمند
شیر نژادی که بهویندگی است همچو غزالی که رهد از کمند
گورسمی کامده، چون جان خصم از سم آن پیکر گوران نژند
اژدر آهو سم طاووس شکل دیده کسی زیر سپهر بلند
دیورها گشته زبند است لیک رام بزیر ملک دیو بند
فتحعلی شاه که جان عدوست بردم تیغش چو بر آتش سپند

نشستن سلطان با سبب عزم صید گوزن

و یحک ای جر گه کبکان بخرامید همه
 شه زایوان بسوی دشت شد اینک پی صید
 تا کی این ننگ رهائی بشتا بید و کنید
 بس بمرغان حرم طعنه سرائید که شاه
 یاد آرید ز مرغ دل ما سوختگان
 دل پی سوختنی یکدم و در مطبخ شاه
 قهرمان فتحعلی شه که جهاندار خدای
 بخرامید که از بخت بکامید همه
 وقتنان خوش که کنون بسته دامید همه
 جای در دامش اگر از پی نامید همه
 دام کسترد و همان بر لب بامید همه
 شادی این که در آن حلقه دامید همه^(۱)
 چون به بیند که در این عیش مدامید همه
 خسروان را بدرش گفته غلامید همه

توجه رایت پادشاه بجانب نخجیر گاه

شه سوی نخجیر شد هان ای سلیمان عرضه دار
 هر چه در که از گوزن و هر چه در دشت از غزال
 نکته ای ران از خدنگش باشد ار آن یک غمین
 شمه گو از کمندش دارد ار این یک ملال
 از خرام آن عیان ساز آنچه آن ناز و فریب
 وز نگاه این نهان دار آنچه آن غنچ دلال
 خاک صحرا از سم آن روب، کو باد سحر
 گرد وادی از رخ این شوی، کو آب زلال
 موی آن چون زلف جانان تا بجوئی پیچ و خم
 پشت این چون روی دلبر تا به بینی خط و خال
 با سرین آن زمین تا بگذری قرص قمر
 با سر وی این هوا تا بنگری شکل هلال
 تا زگرد انگیزی آن خشک ماند مغز چرخ
 مشک تر از نافه این ریز در راه شمال

بس گذاران گور^(۱) واید ز آن خدنگت در نظر
 بس خرامان کبک وایدون آن کمندت وز خیال
 گر بجوید آن درنگی طعنه کی بر گشته بخت
 گر بیارد این شتابی مژده کی فرخنده فال
 دردلت بیم خدنگ شه زهی شوریده رأی
 در سرت شور کمند شه زهی فرخ سگال
 قهرمان فتحعملی شه آنکه خست و آنکه بست
 هم از آن جان تکین وهم از آن دست نیال

مراجعت موبک همایون از نخجیر گاه

شیری بصید افتد اگر کوری بچنگال اندرش
 اینک شه از صید آمده شیران اسیر خمبرش
 از آن قضا و زاین قدر مجروح گوئی خسته تن
 چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش
 شیری که خون آهوان خوردی زبران تیغ او
 بنگر که چون ریزدهمی خونیکه خورد است از برش
 صید عقاب تیر او سیمرخ صبح اینک ببین
 روی شفق گلگون زبس خونریزد از بال و پرش
 از آب تیغش وحشیان عمر خضر جسته نگر
 آبی که هر حیوان از آن خوردی نخورد اسکنندرش
 هر سو ز آهو منظری گشته زبون شیر نری
 تر کی که آهو منظر است آید زبون شیر نرش
 گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیده
 بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

شیر اوژن و لشکر شکن فتحعلی شه کامدش
شیر فلک صید زبون در صیدگاه لشکرش

از بزم برخاستن پادشاه

خوش بپایان شدا گر بزم شهنشاه جهان
کامجو فتحعلی شاه که با او همه شب
جام را دیده گر از گریه بیاسود چه غم
نای را سینه گر از ناله بفرسود چه باک
شب بپایان شد و بس شب که بگوئی شه را
پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ
روشن از شمع سحر بزم جهان راست کنار
شه بیاسوده با فسانه سپهرش که زهی
روز گاری همه با دولت پیرش میثاق
روز گاری همه با دامن اقبالش دست
نوری از مشعله حشمت و پس بزم سپهر
از ازل تا با بد هر چه دل اندر شادی
ذره با رای شه از پرتو خورشید دلیل
بفلک سخره که از کینه گران دار رکاب
هر چه در ساحت گیتی همه آرامش دل
نه زوالی و در آن هر چه همه پاینده
هم بلا ساکن کوئی که نیابیش اثر

روز گاری خوش از اینگونه و تا باید چرخ

روز گارت همه خوش باد و مبادش پایان

بر حسب امر سلطان انشاء شد

شاهها از این سپس که پی نظم مملکت
 طومار داد خواهی و منشور مملکت
 گه از ره عتاب و گه از روی التفات
 بر بستگان حادثه و خستگان چرخ
 تا سنگ جمله سیم کنی خاک جمله زر
 بینی بسنگ و خاک ولی سیم وزر مخوان
 فارغ نشین و گوش بر اهل سخن مدار
 هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
 ازدست این بگیری و بر دست آن دهی
 از این روان ستانی و بر آن روان دهی
 پروانه خلاصی و خط امان دهی
 وانگه بیک سؤال همه رایگان دهی
 آنرا که روح بخشی و آنرا که جان دهی
 تازیب کلک و دفتر بیت و بیان دهی

تعریف روپوش زرانود

این پیکر زرفشان که نورش
 چون دامن سائلان خسرو
 گر بحر بود چگونگی چون چرخ
 و رچرخ بود چگونه چون بحر
 گر ساحت گلشن است از چیست
 از هر طرفش دمیده سروی
 هشتم فلکست کش بجوف است
 دارد رخ مهر را منور
 مشحون شده از قراضه زر
 طالع شده زان هزار اختر
 پیدا شده زان هزار گوهر
 گلهاش ز مهر رسته یکسر
 سروی که ز انجمش بود پر
 از افسر شاه مهر انور

خاقان که شرف گزیده صد بار
 خاک قدمش ز تاج قیصر

تشریف قدوم شاهنشاه بسرای شاهزاده

با خرد گفتم از چیست ندانم کامروز
 خاک در گاه ملک زاده شده گردون سای
 گه بگه گو نه ماه است از آن نور افشان
 دمبدم چهره مهر است از آن نور افزای

هر چه در چرخ سعادت همه را آنجا روی
 هر چه در دهر عنایت همه را آنجا جای
 هر چه در ساحت آن سنگ همه شادی بخش
 هر چه در عرصه آن خاک همه عشرت زای
 لاله را عود قماریست به مجمر که بسوز
 غنچه را عنبر ساراست بهاون که بسای
 ارغنون در بر بلبل که عم ایدر بخروش
 نای در حنجر قمری که هم ایدون بسر ای
 پشت خم کرده بتعظیمش و گفت از آن است
 که نهد بر سر آن شاه فلک مرتبه پای

در تعریف کردی زراندود

<p> وی زرافشان پرنیان نیل فام روز و شب تابان و سال و مه تمام نه يك از رنگ خسوف اندر ظلام ماه بین طالع ز کیسو صبح و شام کز پس خورشید و مه باشد غمام گوهر و در در زبر دارد مدام جان و گل در بوستان آرد ز کام هست بر سر وی هلالی را مقام بر سر سر وی دو صد ماه تمام سرو قد کلر خان از سیم خام روشنی از روی سلطان کرد وام فتح را فر و ظفر را احتشام با وفاق اوست مغز اندر عظام </p>	<p> ای گهر ریز اطلس پیروزه رنگ آسمانی پر ز مهر و مه ولی نه يك از نقص زوال اندر افول مهر بین ثابت بیکجا سال و مه یا غمامی نی که دیده تا کنون یا محیطی هم نه آری کی محیط بوستانی نی چرا کارد گلت آنکه چون ابروی شوخی دید گفت گو بسویت بنگرد تا بنگرد از زر پخته است سروت گر بود مهر را رویت ضیا بخشد مگر جم حشم فتح عملی شه آنکه زوست با هوای اوست خون اندر عروق </p>
---	---

طاعتش گفتم فلک بردی سجود
 نامور کردی بجوفت اندر است
 خدمتش گفتم جهان جستی قیام
 کردیت مانا از آن کردند نام

زاده خسرو علی خان آنکه هست

دهر را سلطان و سلطان را غلام

در تعریف برج فیروزه

آسمانی را بجوف است آفتاب
 یا بسیم اندود کان گوهری
 یا محیط گوهر آمودی بکان
 مهر در گردون و کان در بحر لیک
 بحرین در این و گردون بین در آن
 یا بجان پرور جنانی کوثری
 کوثری پرورده لطفش جنان
 یا بساکن آسمانی اختری
 اختری گردان بکامش آسمان
 در میان آسمان دیدانکه برج
 برج گو بین آسمانش در میان
 آسمانی آفتابش پیشگاه
 آفتابی آسمانش آستان
 قهرمان فتحعلی شه آنکه باد
 تا جهانستی جهان را قهرمان
 آنکه در گیتی چو اندر سرور
 وانکه در گردون چو اندر تن توان
 ذابح و دارو چو از شستش خدنگ
 رامح و مرهم چو در دستش سنان
 گل دماند ذکر بزمش در صماخ
 خون چکاند شرح رزمش از زبان
 با درونها عیش و با سرها سرور
 با زبانها نطق و با تنها توان
 تا در این برجش مکانستی سزد
 گر بجوید مهر در برجی مکان
 برجی از او جش بزیر آینه چرخ
 همچو بی پر صعوه از آشیان
 خسته تر از مرغ جان ماستی
 سوی بامش شد مگر مرغ گمان
 گر به چرخش سر نساید چون رود
 بر فراز آن خمیده پاسبان
 حیرت فیروزه گون خستش برد
 مهر بر این گنبد فیروزه گون

باد در حصن امان از دور چرخ

تا که باشد چرخ در حصن امان

درمولود شاهزاده ارغون میرزا

دی که نشانی ز تخت و جاه ملک داشت
 روی نهادم بهر چه بخت مساعد
 هر چه سعادت بخاک آنهمه داخل
 عقل و ذکا، آنچنانکه ذره و خورشید
 روح به جسم امل چو نشئه صها
 بزم هنر را بساط عیش به آئین
 روی طرب تازه تر ز چهره لیلی
 کان مروّت سراسر از گهر ناب
 خون بلب دلبر و بکأس وفا شهید
 وحش زمین بود و رفعتی همه دلکش
 من پی این کاین نتایج از چه و غافل
 آنکه نشانی دهد ز طینت پاکش
 مهدوی از عقل و مهره گوهر دانش
 جاهش و گیتی یکی بلند و یکی پست
 باد برد دل ز دست تا رخ گلرننگ
 شاهد خویش که باد خشم وی اندک

با رخ دلبند و دل براو شده شیدا

بالب جانبخش و جان براوشده مفتون

درمدح خسرو جهان پناه

طراز ملک و دین فتحعلی شاه
 که شد نقشش طراز کلك تقدیر
 به پیش پرده تصویرش آمد
 خرد حیران چو اندر پرده تصویر

در تعریف آستین کسوت شهریار

زهی ای آستین آسمان رنگ که گفت این کآسمان دیبای چین است
عیان گردیده از جوف تو دستی کز آن دست قضا در آستین است

تقبیل این بنده باستانه ملکزاده

کامکارا به حضرت تو مرا از ثری جای بر ثریا شد
هیچ بودم ولیک از لطفت ذره خورشید و قطره دریا شد

در مدح ملک زاده حسنعلی میرزا

ایکه در عرصه بنججیر گهت خون گردد مغز شیر فلک از بیم سم تازی تو
سیدی از تیر تو بر خاک گرفتد چه عجب که قضا صید شود با قدر اندازی تو

خطاب بیکی از شعر او اشاره به عیب جوئی

زاده آذر شراری آنکه از نقد نجوم
زاده طبع ترا گنجور چرخ آرد صله
در حقیقت دور از نظم تو نظم همگان
آنقدر باشد که دارد حق ز باطل فاصله
در حریمت آسمان کمتر کنیزستی که هست
از هلال آویزه از عقد نجومش مرسله
گر خوری جز در هوایت بر خورد از کشت خویش
مشری را باد جای راحت اندر سنبله
خضم دوری جست چون نامت شنید از من بلی
دیو نزدیک کسی ناید که خواند بسمله
گر نه از شخص تو یابد تربیت اجسام را
کی باصلاح آورد سعی نفوس کامله

پایه طبع تو گر نشناخت خصمت چون کند
 ز ابلهی ناید اگر حلّ رموز مشکله
 قدر دقّ مصری و دیبای چینی کس نخواست
 ز آنکه نشناسد ز چو خا اطلس و پشم از پله
 کیست گوید با تو زین بیخانمان کافکنده چون
 صرصر هجر تو در کاخ و خودش زلزله
 چون تو رفتی شد دل و جان از تمنت برداشته
 از سرشک و آهم آن یک زاد و این یک راحله
 گردل و جان شد روان سوی تو نالان چون جرس
 هم زره و امانده هست از پی این قافله
 خواهم آمد بر درت طوق سگی بر گردنم
 گر زیبا بر دارم دست فراق سلسله
 ای خداوندی که این نه دفتر افلاک راست
 پیش دیوان مدیحت حکم فردی باطله
 گر ترا از شعر من اوّل خوش آمد پس بر او
 عیب بگرفتی ندارم شکوه زین مرحله
 شعر من آن باده مرد افکن زور آزماست
 کافتد از جامیش در جان حریفان ولوله
 پاک و روشن چون ضمیر منمیان نیکرای
 صاف و بیغش چون درون دوستان یکدله
 چون ترا ز آغاز آمد نکته ز آن بر مشام
 تنگ شد چون غنچه از فرط نشاطت حوصله
 یکدو ساغر چون کشیدی ز آن شراب از مستیش
 شد کلاه عقل و هوش آندم ترا از سرپله

گردو حرفی ژاژ گفتمی اندر آن حالت چه باک

ز آنکه بودی مست و از مستان نمیشاید گله

در جواب یکی از شعرای خود پرست

یخ منجمد سوی مجمر فرستد	بجای عبیر ایکه هر لحظه طبعت
پی جلوه نزد سخنور فرستد	شگفت آیدم زان کزین سان سخنها
پس آنکه بچون من کسی در فرستد	چرا کس چنین ژاژها در نویسد
خزف در بر کنج گوهر فرستد	شبه بر لب بهر عمان فروشد
بخاقان سفالینه ساغر فرستد	به چیمال پشمینه دستار بخشد
همه پارگین جای کوثر فرستد	همش کند ناشاخ طوبی نماید
مرا! و همی دیو همسر فرستد	من اورا همی حور همخوابه جویم
رقیبیم هر لحظه در بر فرستد	حبیبیش هر دم به پهلو نشانم
مرا خار و خارا به بستر فرستد	منش سنبل و گل ببالین فشانم
مرا تیغ بیداد بر سر فرستد	منش خار اندوه از پا در آرم
مرا بر دل زار نشتر فرستد	منش بر دل ریش مرهم گذارم
مرا زهر قاتل بساغر فرستد	منش باده ناب در شیشه آرم
ز پندی که اخگر به مجمر فرستد	فرستد مرا پندها لوحش الله
که بر خورده دان خورده کمتر فرستد	فرستد مرا خوردهها و نداند
کسی سحر پیش پیمبر فرستد؟	کسی زند بر رد قرآن سراید؟
ز کمگشته بر خضر رهبر فرستد	ز غرقه بر نوح ملاح آرد
به تعلیم بر جمیس دفتر فرستد	بسوی فلک آنکه ناخوانده حرفی
بر رستم زال معجز فرستد	پی طعنه در روز هیجا عجزوی
پیام از پی نظم لشکر فرستد	بناورد گاه شهان روستائی
به گنجور شه‌مستی از زر فرستد	گدای سر کو باظهار دولت
بر خسرو دادگستر فرستد	ستم پیشه دزدی حدیث مروّت

کهن جامه درویش مسکین گلیمی پی زیب تخت تخت سکندر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر او

ای فرومایه که زینگونه پنهان میداری
من نگویم که بود این زره بخل و حسد
خود توئی گریه و شعر تو بود فضله تو
شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک
گر چه از بخل سرشتست گلت این زد پاک
فضله خویش کند گریه پنهان اندر خاک

در ذم شخصی که همواره اوقات باه و افسوس میگذرانید

خواجه رادی بگوشه دیدم
گفتم این گر زپیری است هنوز
گفت: نی، گفتم از تو در پوشم
گفت: نی، گفتم از غمی داری
گفت: نی، گفتم از زعصیان است
گفت: نی، گفتم از ترا در دیست
گفت: نی، گفتم از پناهت نیست
گفت: نی، گفتم از ترا یاری است
گفت: نی، گفتم از به چه داری
گفت: نی، گفتم از مریضت هست
گفت: نی، گفتم از زراز جهان
گفت: نی، گفتم از زبده خواهست
گفت: نی، گفتم از زبیم من است
گفت: نی، گفتم از شهی خواهی
گفت: نی، گفتم از ترا میلی
گفت: نی، گفتم از بآن دگراست

طاق بنشسته جفت ناله و آه
نگذشته است عمرت از پنجاه
گرت از روی من بود اکره
می بخور می که می بود غم گاه
توبه کن توبه، توبه به زگناه
خیز تا عرضه دارمش بر شاه
لطف داور ترا بس است پناه
گو که تا ایمن آرمش از راه
یوسفی، گو بر آرمش از چاه
گو که تا بنده را کنند فداه
خبری بایدت منم آگاه
تا منم غم مدار از بدخواه
ای تو شیر من ای منت روباه
این زرا منت ملک و اینت سپاه
بجماع من است بسم الله
هان بگو تا در آید از درگاه

گفت: نی، گفتم این بنده خوری

خفت و گفتا که قصه شد کوتاه

در ذم دیوان یکی از شعرا و فخر او به بسیاری اشعارش

دوشینه بمن ز خود پسندی
از چیست که نخل خاطر بار
ناری ز چه در نظم ازین بیش
میگفت وز نظم بی نظامش
از آب و گل خیال پستش
بر دست گرفته کهنه خشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد
یعنی بنگر که هست چنم
از گلشن فکرتم چگونه
خواندم ز نظامی سخنور

میگفت ز شاعران لوندی
زینگونه کم آورد پدیدار
بیرون ز محیط فکرت خویش
وز پخته دیک طبع خامش
وز قالب فکر تنگدستش
خشتی و چه خشت بد سرشتی
وانگاه بمن اشاره میکرد
از زاده طبع دل پسندم
گلها که دمیده گونه گونه
این بیت که به بود ز گوهر

« لاف از سخن چو در توان زد »

« آن خشت بود که پر توان زد »

در طلب شراب

صاحبها گشته میهمان رهی
هر دو شیرین لب و شکر گفزار
هر دو درد لبری چو من در عشق
هر یک از عشوه نهانی هم
همه اسباب گادن ایشان
لیک از بیم اینکه چون شب دوش
سه تن از بندگان ناهنجار
همه با گردن قوی بر در
خسته جان جهان و وارسته

از فلان خواجه یکدو تن ساده
هر دو حوریوش و پریزاده
خواستہ چست و چابک افتاده
دل ز هم برده و بهم داده
این کمین بنده راست آماده
آن دو سیمین سرین شود گاده
خواجه با هر یکی فرستاده
راست چون ... بنده استاده
بسته دست سپهر و نگشاده

نیست ما را و چاره ایشان نه شود جز بیک بط باده

خطاب بیکی از شعرا در طلب زر و سیم برسم مطایبه

صاحبای آنکه نقد جان و دل بگر فکرت راهمی کابین کنم
 بالله ار من گوهر نظم ترا طوق ماه و یاره پروین کنم
 طفلمکیم اندر و ثاقستی که نیست حاجتی کت نام او تعیین کنم
 فکر آن دارم که بعد از گله بند گرشود تا خایه اش پر چین کنم
 لیکم نبود زری تا کام خویش حاصل از آن جفته سیمین کنم

یا زرم بفرست یا خود سویم آی

تا بجای او بآنت این کنم

خطاب بعالمی در ذم یکی از اهل فضل

سرورا کز آنکه ننگم آید از شاگردیش
 گفته علم و دانش از من کرده مجمر اکتساب
 این یقین باشد که از تعلیم بوجهل پلید
 هیچ علمی می نیفزاید به علم بو تراب

در ذم طبیب

رفت ششماه آنکه چون ... م معطل شد طبیب
 بر سر هر خایه ام کش کرده نفخ اندک درشت
 تا که امروز پس ششماه گوید محتمل
 رفع نفخ بیضهات باشد به تخم لاک پشت

در ذم بیضه و هجو یکی از اطباء

گوئی که طرح گنبد گردون ز نو قضا
 از بیضه ام فکنده در این عالم فسوس

چون طبل گشته بیضه‌ام از باد و من از آن
 در ناله همچونای و بفریاد همچو کوس
 بر تخم و .. ر کافرم از بسکه سوده‌ام
 تخم بنفشه گشته سیه چون دل مجوس
 خوابیده است بر زبر بیضه‌ام ذکر
 چون پادشاه زنگ بر او رنگ آبنوس
 یا آنکه خفته مار سیاهی بروی گنج
 گنجی که غیر باد در آن نیست يك فلوس
 ریزان ز دیده اشک و بصد درد برده سر
 چون مامی بجیب و ببر نیلگون لبوس
 بر روی دست دارمش از عجز و عاقبت
 این بود دست گیرم ازین چرخ چاپلوس
 .. ن بتان ساده کنون بر سرش بود
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
 اکنون بیابین که چسان گشته است رام
 .. ری که بود سرکش چون اشهب شموس
 این درد را علاج جماع است و چاره‌اش
 جوید طبیب خام من از پخته سبوس
 آری علاج چون کند این کوه درد را
 نشناسد آنکه گاه ربا را ز سندروس
 جز از جماع به نشود درد من بلی
 نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس
 باشد که باشم از مدد بخت شامکی
 با یار کی، شکر لبکی در کنار و بوس

... م چو ماکیان بسر بیضه خفته لال

آیا بود شبی که زند بانگ چون خروس

باری پی علاجم اگر حجله قضا

آراستورنه زال فلکرا کنم عروس

در التجای بمعشوق خود

دوش از روی تسلی بمه نو خط خویش گفتم از هاله خط روی تورشك قمر است
گفت گر حسن فزون میشود از خط ز چهره و میل دلها همه بر ساده رخان بیشتر است

در شکایت از سست عهدی معشوق

ایکه همدوش رقیبان میروی یاد از پیمان و عهد دوش کن
چون ز آغوشم شدی گو بارقیب شب همه شب دست در آغوش کن
از کفر کس که خواهی جام گیر باده باهر کس که خواهی نوش کن

گوش بر حرف رقیبان ده ولی

گاه گاهی حرف ما هم گوش کن

در ذم خود پرستانی که آزار مستان باده عشق کنند

... ی که بال چون بگشاید عقاب وار در آشیان چرخ کند نسر را شکار
تیزی که چون برون شود از قده دبر باشد چو آن صدای که پیچد درون غار
... ی که خاک معر که ... ن و ... س دهد بر باد اگر بتوسن شهوت شود سوار
تیزی که دامن ار بفشاند ز گرد راه بر دامن سپهر نشیند از آن غبار
... ی که تکیه آورد ار بر ستون دهر آرد بسی شکست بارکان روزگار
تیزی که بر زبانه آتش رضا دهند از پیچ و تاب و تندى و تیزیش اهل نار

بادا بریش و ... ن کسانیکه یکزمان

جویند از میانه اهل طرب کنار

در زم یکی از ارباب طمع

صاحباً ایکه پی خدمت تو چرخ اگر رود آهسته بکونش همه زرنیخ کنم
 آنکه بابر هات از روی طمع دی میگفت دو سه روز دگرت تا بسر سیخ کنم
 زنش اکنون بسرا از پی سیخ آمده است
 گر صلاح است بگو تا به ... ش میخ کنم

در مذمت یکی از خودپسندان

کس مناره زنا که گنبد چرخ ساختی صفه همایونی
 واژگون شد ز بخت وارونت ر ... بر صفه همایونت
 حکه بنگر که بر سر خوان است لقمه در دست و دست در ... نت
 دست در ... ن خود از آن داری که رسیده است گاه افیونت
 پارگین گردد از پس مردن گر بشویند ز آب جیجونت
 غیر خار ستم نروید از آن گر بجننت کنند مدفونت
 چکنم شرم از رخ لیلی است کر مسمی کنم به مجنونت
 به ... س مادر و به ... ر پدر .. عین و ... ن مأبونت
 خون نمی ریزدت کسی چکنند شوم شد بر جهانیان خونت
 گفته مجمر است بنده من برو ای ... ر بنده در ... نت

در مذمت یکی از ارباب صدر

آن فرومایه زبردست من ارجا دارد چه عجب پوست بود بر زبر و مغز بزیر
 چرخ هفتم ز بر چرخ چهار است ولی زحل نحس در آنست و در این مهر منیر

در زوال حسن نکور خساران

تا که گل چهره اند ساده رخان عاشقان پیش چشمشان خارند
 خطشان چون دمید پس آنکه سر خود پیش عاشقان خارند

تاریخ اتمام عمارت سلطان در اصفهان

و یحکای کاخ همایون خود چه کاخی کا آسمان
 در حریم آستانت دست برهم آمده
 یا چه قصری کز جنان با اینکه رانندش همی
 از پی دربانیت رضوان دمامد آمده
 از تو در راحت جهانی وز تو گردون در عذاب
 اینقدر فرق از توتا این سبز طارم آمده
 امتحانها بود سققت را یکی ز آنها فلک
 زین سبب اندر بنا بروی مقدم آمده
 خواستم گویم سپهرت باز گفتم کی سپهر
 در شمار از آفتابش اختران کم آمده
 پای رفتن نیست اورا ورنه رضوان با بهشت
 با وجودت بارها در خیر مقدم آمده
 نغمه مرغان عرشت با نوای مرغ بام
 راست با هم چون صدای زیر با بم آمده
 جسم بیجانیت پیش صورت دیوار تو
 پیکری کاندرا نظر جان مجسم آمده
 مطربت را زخمها در زخمه به از مرهم است
 زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده
 آسمان را بود گر بر آستانت ره چرا
 با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده
 ساکنت راشد برون از حیث گردون مکان
 ز آن بر او راز درون چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات
 آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده
 تا کنون نادیده کس جز آب در دریا، چراست؟
 کاسمانی ثابت و سیار با هم آمده
 آسمانستی ولی چون بحر گوهر زاستی
 دیده هرگز سپهری را که چون یم آمده
 گر و رای عرش را بودی مسلم پایه‌ای
 گفتمی بر پای ایوان تو سلم آمده
 می ندانم چیستی دانم سپهر ساکنی
 کآفتابت رأی سلطان معظم آمده
 ظل حق فتحعلی شه آنکه از نیروی بخت
 زیر ظل رأیت فتحش دو عالم آمده
 آن فلک رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب
 آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده
 هر چه رأی او قضا آن را مسلم داشته
 هر چه عزم او قدر بر آن مصمم آمده
 نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر
 جغد کز بیخانمانی بادو صد غم آمده
 خدمتش را هفت شوی و چارزن جستند از آن
 رتبتی زینگونه هر یک را مسلم آمده
 از چه در زیر نگین حکمش آمد ملک جم
 گر نه در انگشت بختش خانم جم آمده
 تا فلک بگذاشت پا در راه اصلاح جهان
 عزم او را در مقام هان تقدّم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
 رأی او را در خطاب هین تکلم آمده
 گر نه بر کشت فلک افتد زدستش فتح باب
 خوشه پروین چرا زینگونه خرّم آمده
 ای جهانداری که با دست جهانبخش توجود
 دادخواهان بر درت از دست حاتم آمده
 چرخ با قدرت هوای همسری دارد به بین
 پیر زالی را که در میدان رستم آمده
 ملک غمخوار است و لطفت داور و عدلت طیب
 فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده
 مصحف عرض سپاهت را فزونتر آیتی است
 آنکه تفسیرش به گیتی حشر اعظم آمده
 خصم با من ز آتش قهرت همی گوید ولی
 این نمیداند مگر آن کز جهنم آمده
 گر نه جم را بود نامت نقش خاتم از چه رو
 اینهمه خاصیت از آن نقش خاتم آمده
 شاد بنشین اندرین کاخ همایون کز علو
 با نخستین پایه قدر تو توأم آمده
 عکس روی شاهدان قدس در آئینه اش
 همچو اسراری که بر رأی تو ملهم آمده
 عقل را گفتم که محرم در حریمش کیست؟ گفت:
 بارگاه کبریا را کیست محرم آمده
 خواست تا در ساختش آساید از رحمت دمی
 ورنه بیرون از جنان بهر چه آدم آمده

نی همی رضوان پی دربانیش آید همی
 کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده
 هست نقاش قضا را امتحان نقش او
 اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده
 الغرض آورد بر پایان چو این عالی بنا
 کآسمانرا پشت پیشین پایه‌اش خم آمده
 خان والا چاکر دیرینهات حاجی حسین
 کز همه توقیع حکمت را مقدم آمده
 کملک مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
 چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده ۱۲۱۹
 تاریخ جشن سور یکی از شعراء در عروسى فرزند ارجمند خود
 فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت دانش
 که طبعش نوعروس نظم را فرخنده شوهر شد
 صریر خامه‌اش منشی شد این هر چار دیوان را
 بنام نامیش عنوان این هر هفت دفتر شد
 بقایش شرط چون معجز که موقوف نبوت گشت
 ثنائیش فرض چون سنت که واجب بر پیمبر شد
 نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل، پنهان
 چرا اندر صدف با اینهمه پاکی گوهر شد
 بنام نامیش صراف بینش سگه بر زر زد
 ز شخص بینش او نقد دانش سگه بر زر شد
 پیا کرد از پی دامادی فرزند خود بزمی
 که چشم نوعروس دهر از زینش منور شد

همایون محفل و فرخنده بز می کاندران محفل
 شفق صهبا و گردون ساقی و خورشید ساغر شد
 ز یاران هر کرا دیدی ز مست و هوشیار آنجا
 خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد
 ز لحن خار کن کمندی زد لها خار غم هر گه
 که با ساز نکیسائی خوش آهنگی نوا گر شد
 بزیر چنگ چنگی بانوای زیر وبم چنگی
 خروشان هر طرف چون من همی با جسم لاغر شد
 بلب نائیش پا تا سر بدرد آلوده نائی کش
 بهر عضوی نهاد انگشت در دم ناله اش سر شد
 رباب از گوش مالیها بفریاد و فغان زانسان
 که از فریاد و افغانش همی گوش فلک کر شد
 فسونگر گوی بازی، کش بچو گان فسون گوئی
 ببازی هر زمان دل از کف چرخ ستمگر شد
 ز دلکش، پرده هابی پرده دیدی جلوه گر هر سو
 هر آن نقشی که اندر پرده خاطر مصور شد
 چنان هنگامه عیش و طرب شد گرم کز شادی
 برون عشاق را از دل غم رخسار دلبر شد
 همی طالع ز ماهی هر طرف کز شمع کافوری
 کف هر ماهروئی مطلع خورشید خاور شد
 ز شست آتشین روئی همی آتش فشان تیری
 چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد
 اگر تیر شهاب از چرخ آید بر زمین، پس چون
 دو صد تیر شهاب اینک سوی چرخ از زمین بر شد

فتد از تاب آتش گربشب مرغ از هوا، پس چون
 روان سوی هوا هر لحظه مرغی آتشین پر شد
 چو چرخ آتشفشان چرخ بیگ، دش هر طرف کزنو
 پدید از گردش هر یک هزاران گونه اختر شد
 سزد زان سیمگون زرچک قلمها خاک زر گردد
 ز بس در کار اجزای زمین گوگرد احمر شد
 عیان از کاسه‌های آفتاب و ماهتاب آندم
 بشب گفتمی دو صد ماه منیر و مهر انور شد
 زهر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلی
 نگون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد
 گلستانی زمین گردید از بس سرو و گل اما
 کی آن آتشفشان بر گشت و این آتشفشان بر شد
 گلستان راست آب و رنگ از آب و این شگفتی بین
 که گیتی شد گلستانی کش آب و رنگ از اخگر شد
 ز سوز آتش تابان و تاب شعله سوزان
 زمین چون سینه خسرو هوا چون روی شکر شد
 بروی چرخ اخترنی که از بس تابش اخگر
 خوی افشان هر هاش چونانکه از می روی دلبر شد
 زمین را گر چه مجمر نیست عشق آتشین روئی
 چرا دود دلش سوی فلک، جانش پر آذر شد
 غرض چون آن دویار بیقرین گشتند از یاری
 قرین یکدگر گفتمی قران ماه باخور شد
 بیامد سرو نازی را ببر شمشاد بالائی
 گل نشگفته پیوند با شاخ صنوبر شد

مقابل گشت با خورشید روئی ماه رخساری
 فروزان کو کبی با اختر سعدی برابر شد
 همایون پر تدروی گشت هم پرواز شهبازی
 خوش الحان بلبل با خوش نوامرغی نواگر شد
 بپام آسمان قصری نشیمن کرد شاهینی
 بفرق فرقدان سائی همائی سایه گستر شد
 بخرگاه مہی انباز شد پرده نشین مہری
 بسیمین تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد
 ز لعل آتشینی کام بگرفت آتشین لعلی
 لب فرخنده پی خضری بآبزندگی تر شد
 بعقد شکرین لعلی در آمد شکرین لعلی
 وصال نوشخندی نوشخندی رامیسر شد
 طلب چونکرد مجهر سال تاریخ از خرد گفتا
 بتاریخش بگو: « ماهی قرین مهر انور شد » ۱۲۲۲

تاریخ وفات آقا محمد ابراهیم

از مدار سپهر و سیر نجوم	که بود اصل خوف و مایهٔ بیم
حیف کاندرا جوانی از دنیا	رفت آقا محمد ابراهیم
آنکه از بهر زادن مثلش	مادر روزگار گشت عقیم
بخت او را ستاره در اعزاز	شخص او را زمانه در تعظیم
فکرش کرده عقل را ارشاد	سخنش داده نطق را تعلیم
با دلش صدق را رخ زنهار	با دمش روح را سر تسلیم
در نهادش نهاده طبع جواد	با وجودش سرشته عقل سلیم
همش عالی آنچنان که سزد	نهد پای در ریاض نعیم

کرد از آن رو بزیر خاک مقام
از سرخوان دهر خاست، کجاست
رفت ناکام از جهان، کی شد؟
شادمان او بخلد و میسوزند
او برحمت دراست زو مانده
از پی سال رحلتش زین ملک
کلك مجمر نوشت : از دنیی

که بود گنج زیر خاک مقیم
سفره ممسکان سزای کریم؟
کام صاحب کرم روا ز لئیم
عالمی در غمش بنار ججیم
یک جهان مانده در عذاب الیم
رو چو بنهاد سوی آن اقلیم
رفت آقا محمد ابراهیم
۱۲۱۵

تاریخ وفات آقا محمد صادق

حیف از آقا محمد صادق آن کز دور گردون
عاقبت از اینجهان نا کام سوی آنجهان شد
رفت ناکام ازجهان دادارچه جودش کام عالم
آری آری کی کریمی از لئیمی کا، ران شد
آنکه می آموختی لطفش زبان، پیر خرد را
تا چه شد؟ یارب! ندانم کاینچنین کوته زبان شد
گر نه کان و بحر از دست و دل او مایه بردی
بی دل و دستش تهی پس از چه زینسان بحر و کان شد
شد زقید تن بشاخ سدره چون مرغ روانش
طایری از دام گفתי جست و سوی آشیان شد
تا رود جانهای یاران از تقای محمل او
کاش میگفتند همراه کدامین کاروان شد
تا کند ظاهر همانا همتش بخل جهان را
بر سرخوان جهان زان یکدوروزی میهمان شد
الغرض در محفل ایام چون شمع روانش
ازضیا بنشست و پرتو افکن بزم جنان شد

گفت مجمر از پی تاریخ سال رحلت او

«حیف حیف آقا محمد صادق از دنیا روان شد»

۱۲۱۹

تاریخ وفات آقا محمد خان شریف

آه که از دور چرخ حیف که از دهر دون
 آنکه بر حمت درو جمله از دور عذاب
 مرغ روانش رمید از قفس تن بلی
 از سر خوان جهان خواست نیا لوده دست
 شاید اگر در غمش جان همه یاران دهند
 کاش که بودم هنوت تا شدمش در کنار
 کرد چو مجمر طلب سال وفاتش ز عقل
 رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
 آنکه بسود اندرو جمله ازو در زیان
 از چه نهد دل بدام طایر قدس آشیان
 بر سر خوان تهی کس نشود میهمان
 لیک چه سازد چون نیست دست کسی را بجان
 کاش که بودم کفن تا شدیم در میان
 گفت: «مژده شریف شد بجان زین جهان»

۱۲۱۸

ایضاً تاریخ وفات

هزار افغان و آه از ام کلثوم
 نخست اندر جهان آمد ز فردوس
 روان چون شد بسوی عالم قدس
 غرض آن بانوی جنّت مکان را
 که از گیتی بصد آه و فغان شد
 هم آخر سوی فردوس از جهان شد
 تو گفتمی از تن عالم روان شد
 چو صدر محفل جنّت مکان شد

بتاریخش رقم زد کلاک مجمر

۱۲۱۴

بناکامی روان سوی جنان شد

تاریخ اتمام عمارت شاهزاده حسنعلی میرزا در شمیران

در عهد دارای جهان دارای اسکندر نشان

کاسکندرش در آستان با پاسبان یار آمده

پیرایه ملک و ملل آرایش دین و دول

فتحعلی شه کز ازل موقوف این چار آمده

از چرخ گو آید قضا از خاک گو زاید بلا
 آسوده چون من باش تا حفظش نگهدار آمده
 در چنگ شیران چون رود از یال شیران خون رود
 و ز رزمش ار گردون رود بینی که افکار آمده
 کان ذکا بحر فطن شهزاده دوران حسن
 آن کز مدیحتش طبع من چون بحر ذخار آمده
 از هر چه غیر از طاعتش از هر چه غیر از خدمتش
 از هر چه غیر از مدحتش طبع مرا عار آمده
 شادی ز طبعش آنچنان خیزد که هر گه نام آن
 گوئی که مچمر آن زمان از کوی خمار آمده
 کاخی و باغی اینچنین آراست کز خلد برین
 غلمان در آن رضوان درین هر دم بز نهار آمده
 کاخی طفیل پایه اش گردون و خور در سایه اش
 طفلی که فرخ دایه اش هر لحظه غمخوار آمده
 باغی گشاده هر زمان مرغی بآهنگی زبان
 اشعار من خوانند از آن باهم شکر بار آمده
 دی مچمر از شخص ذکا جستش چو تاریخ بنا
 گفتا بگو فردوس را قصری پدیدار آمده
 تا منظر کیوان بود تا روضه رضوان بود
 در پیش این و آن بود آن خاک و این خار آمده

تاریخ اتمام مسجد جدید البناء در طهران

قبله ملک و ملل کز هر چه او را در سجود
 کعبه دین و دول کز هر چه او را در نماز

رز مجو فتحعلی شه کاورد خون از مشام
 جوید از میدان رزمش گر نسیمی اهتزاز
 آنکه باغ مکرمت را زو دمام رنگ و بو
 آنکه بزم معدات را زو پیاپی برگ و ساز
 منتی با بخششش این راست باعشق از هوس
 حسرتی در خدمتش آنراست در ناز و نیاز
 در کمند او بلا را جا و مشکل باویست
 فتنه را کوتاه شود دست از سر زلف دراز
 غفات او با شعور دشمن اندر کارهاست
 زنده‌ای را دیده برهم ، مرده‌ای را دیده باز
 آسمان خوش زینکه قدر او بمن نازد بلی
 باز خوش باشد از آن خوشتر زیار دلنواز
 کس چوبخت او کجا در خورد این پیروزیست
 در کف محمود میباید سر زلف ایاز
 گر به نیزاری گذارد افعی رخش کند
 ز آن پس از تیزی نی آن قطع دندان گراز
 گر بعدش باز دارد از پی صید افکنی
 بال عصفور آیدی ناخن برای چنگ باز
 کرد این مسجد به ری بنیاد و با بنیان آن
 سوی ری زین پس سزد گر رو نهند اهل حجاز
 مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع
 مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز
 با وجودش از خطای رفته نندیشم مگر
 ز آسمان آمد در رحمت بروی ما فراز

طاعتی کر آستانش دور باشد دور نیست
 گر گنه خوانیش آن به کز گناهت احتراز
 بر بنایش از بنای کعبه پی بردم ، بلی
 عارفان سوی حقیقت راه بردند از مجاز
 هیچ نشکفت این ز تأثیر دعای ساکنش

از سروش رحمت ار ابلیس جوید امتیاز
 الغرض آمد چو بر پایان و ماند از سجده اش
 قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز
 کلک مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم
 «پیش این مسجد سزد گر قبله آید در نماز»
 تا که شیخ مسجد و پیر کلیسارا بود ۱۲۲۵

در پرستش خانه خود با خدای خویش راز
 باد یارب قصه کام دو گیتی هر دورا
 بر زبان یعنی دعای دولتش گویند باز

در تاریخ اتمام برکه که در زواره ساخته شد

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد
 رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا
 شاه معدلت آئین قهرمان محمد خان
 آنکه ز آتش قهرش آب گیرد استسقا
 از دم روان بخش و وز دل گهر بخشش
 لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
 در زواره از نو شد برکه بنا گامد
 چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهر زا

با نسیم خاک آن ، آب در تن عیسی
 با صفای آب آن ، خاک در کف موسی
 از حجاره چون بحرش لؤلؤ است اندر زیر
 وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
 هم بریخت از آبش ، آب چشمه حیوان
 هم شکست از سنگش ، سنگ لوء لوء لالا
 نیستی اگر کوثر ، پس چراست جان پرور
 نیستی اگر زمزم ، پس چراست روح افزا
 زد رقم بتاریخش کلك فکرت مجمر
 «در مدینه سادات زمزمی شده پیدا»
 ۱۲۰۹

تاریخ اتمام مدرسه در تهران

در زمان شه با دولت و دین	که ازو دولت و دین راست بقا
نامور فتحعلی شه که بنام	دو جهان آمده از فتح و علا
آنکه قهرش همه گردون گردون	آن که رایش همه بیضا بیضا
آنکه جودش همه طوفان طوفان	و آنکه فیضش همه دریا دریا
درد پیش سخطش راحت بخش	مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش خواندم و گشتم برجیس	خدمتش، جستم و گشتم جوزا
قدر او بین و همی استکبار	طبع او بین و همی استغنا
شیر با بیعت او در بیشه	گور با منت او در صحرا
هر چه جز خدمت او حسرت و غم	هر چه جز طاعت او جرم و خطا
دل بد خواهش و تا هست گزند	جان بد بینش و تا هست بلا
یاد بزم وی و دلهای نشاط	نام رزم وی و جانها به بها
قدر او را چه زیان ز آفت دهر	نشکند شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیکی نام	شخص او را به صلاح است گوا

آنکه گوشش همه بر قول رسول
هر چه خوبی به ضمیرش پنهان
بندۀ شاه جهان آنکه بود
کرد این مدرسه بنیاد و بسی
خاک هر حجره اش از فضل و هنر
پس بر آن اهل شریعت را روی
گوئی آن مورد زهد است و ورع
غرض این مدرسه آراسته شد
کلك مجمر ز پی تاریخش

و آنکه سعیش همه در راه خدا
هر چه نیکی ز جبینش پیدا
شاه را بنده جهانرا مولا
علم را محکم از آن گشت بنا
کرد هر غره اش از ذهن و ذکا
پس در این اهل حقیقت را جا
گوئی آن مسکن صدق است و صفا
چون به عهد ملك ملك آرا
زد رقم « مسکن علم فضلا »

۱۲۲۱

در کهنگی ارخالق بر رسم مطایبه از زبان دوستی بدوستی

ای بزرگی کاظم سبز فلک را در ازل
بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا
کسوت پستی ز قهرت در تن خاک گران
خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همتت را جود حاتم زیر دست
آستان رفعتت را چرخ هفتم زیر پا
سالها شد در تنم از خالقی باشد که هست
چون گریبانم زدست این قصب پوشان قبا
بود و تارش سست همچون رشته عهد بتان
رخنه هایش بیش از چاک درون مبتلا
بر هوا گر داهنی زو بر فشانم فی المثل
تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا
بسکه ریزد پنبه ز آن بگریزم اراز دشمنی
سوی من آن پنبه ها میگردد او را رهنما

من در آن چون کشته مانم که از پاتا بسر
 چیده باشی پارهای پنبه اش وز زخمها
 آنکه دعوی میکند از بودن عالم قدیم
 به ازین دیگر دلیلی نیستش بر مدعا
 رشته حوّا پود و تارش را و آدم بافته
 از چه حوّا این گنهمیکرد و آدم این خطا
 زانکه دام راه من بودی و دامی بی سبب
 در ره خلق خدا نهند خاصان خدا
 هر چه من از او جدائی مینمایم او زمن
 همچو یار مهربان یکدم نمی گردد جدا
 گو بیا با صد وفایش در بر مجمر نگر
 هر که گوید نیست در این عهد یار با وفا
 هر چه میجویم فراقش از دعای نیم شب
 بر خلاف خواهشم تأثیر می بخشد دعا
 تار تار است آنچنان گر خود ز تار عنکبوت
 جامه اندر تنم باشد دهم بر آن رضا
 بسکه سوراخ است گر صد بارش آرم سر برون
 باز نشناسم گریبانش از آن سوراخها
 رخنه از دوزخ است و روزنی از زمهریر
 هر يك از آن رخنه هایم موسم صیف و شتا
 تاجه بد کردم که پیش از مرگ در پاداش آن
 صد در از بهر عذابم زین برخ کردند و
 شمع آسارشته از وی اگر روشن کنی
 با چراغ مهر میسوزد الی یوم الجزا

گرفتیلی زان فروزی در چراغی تا ابد
 صر صر قهر فلک نشانند آن را از ضیا
 او چو بحر و پاره‌های پنبه بر رویش حباب
 من در آن غرق وز نم بهر خلاصی دست و پا
 یامگر کوهی بود بر دوش من کز بس شپش
 خفته در هر رخنه اش گوئی هزاران اژدها
 پر شکن دامیست گوئی حلقه حلقه خم بنخم
 من چو ، مید لاری گردیده دروی مینلا
 التماسم از جناب مستطابت این بود
 کز ره لطف و کرم سازی ازین دامم رها
 باد تا پاك است دامان گل از ابر بهار
 باد تا چاك است جیب غنچه از باد صبا
 دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب
 دشمنانت سر بسر در کسوت رنج و عنا
خطاب بدارای کشور ستان و داور آستان بنیان در سواری بجننگ
شیر شکار قضا جولان
 شاه بر آمد برخش ، یا به فلک آفتاب
 یا بغرابی هژبر یا به تذروی عقاب
 پشت شتابنده دیو، جلوه گر آمد سروش
 روی خروشنده رعد، تکیه زن آمد سحاب
 موسی فرعون کش ، بر سر جوشنده نیل
 احمد شیطان شکن ، از بر پران شهاب
 چرمه بهامون جهانند ، شیر وش اسفندیار
 یاره بصحرا کشید ، پیل تن افراسیاب

تا بکنون کس ندید ، در کف گیتی عنان
 تا بکنون کس نیافت ، از بر گردون رکاب
 بحر روان شد به بر ، پشت پلنگش درنگ
 کوه برون شد بدشت زیر هژرش شتاب
 جوق و شاقان ودشت جای غزالان و بزم
 خیل و غلامان کوه ، مکن شیران غاب
 بوم و برازخوی این ، تا گذری خشم کین
 بام و در از زلف آن تانگری پیچ و تاب
 در دل هر بیشه از دل این بانگ شیر
 بر لب هر چشمه از لب آن شهد ناب
 از تک پویان سمند ، خاک همه آسمان
 از رخ کیوان خدیو ، سنگ همه آفتاب
 داور دریا نوال فتحعلی شه که هست
 خصمش و آسودگی تشنه و موج سراب

خطاب در بزم نشستن خسرو انجم حشم جم گردون پناه

شاه بنشست پی رامش و خواست	نغمه بر ببط و آهنک رباب
شمع در منظر و گل در ایوان	عود در آتش و شکر در آب
دسته سنبل و برگ ریحان	خوشه پسته و شاخ عناب
آن ز شمشاد پراکنده عبیر	این به گلبرگ برافشانده گلاب
نه بجز نشئه می ز آنچه سؤال	نه بجز نغمه نی ز آنچه جواب
گوش بر هر چه دهی قول و غزل	چشم بر هر چه نهی شهد و شراب
غم دیرین و نشاط جاوید	پرده بر بسته و بگشاده نقاب
گوی دل در غم چو گان طرب	گوی مه در خم چو گان شهاب

روی چنگی چومه از طرف سحاب
 بال افشان شده طوطی و غراب
 اگر از خون دل اوراست خضاب
 تا بد از روی ز آتش سیماب
 قاقم آورده نهان در سنجاب
 تاب در لعش و جانها در تاب
 بنگه نر گس و در نر گس خواب
 آنچنان مست که ساقی ز شراب
 خانه غم چو دل خصم خراب
 آنکه با لشکر او فتح و شتاب
 عقل بر در گه او کرد جناب
 جنبش بحر کند هوج سراب
 آب بر پیکر ماهی قلاب
 باد تا سبز بود برگ سداب

گه بگو جلوه گر از گوشه چنگ
 و سمه بر ابروی او یا با هم
 ناخمش زخمه زن دل چه عجب
 چون ز می روی نتابد ساقی
 روی در زلف بین کاهوئی
 پیچ در زلفش و دلها در پیچ
 به سخن غنچه و در غنچه شکر
 شاه از جلوه ساقی گشته
 کاهجو فتح عملی شاه کز اوست
 آن که در کشور او امن و درنگ
 روح در محفل او فرش رواق
 تشنه از نام کفش در وادی
 گر نباشد پی خوانش گردد
 باد تا زرد بود شاخ زریز

برگ رنجش همه وقتی پژمان

شاخ عیشش همه وقتی سیراب

در تعریف هوای زمستان و شراب ناب

هر خطائی دید خواند او راصواب
 چون غم از مستی و مستی از شراب
 همچو رنگ اندر گل و بودر گلاب
 بخل در طبعت چو آتش اندر آب
 خصم تو با کینه ات چشم است و خواب
 بیضه سیمین نهد زاغ سحاب
 برق را در خنده بینی چون رباب

ای خداوندی که عفت از رهی
 از تو کاهد بخل و زاید از وجود
 جودت اندر طبع و لطفت در وجود
 جود در ذاتت چو شهد اندر عسل
 لطف تو با بنده ات نوراست و چشم
 وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت
 رعد را در ناله بینی همچو وعد

هم زمین چون لعبتی سیمین سلب
مدتی شد اینکه اندر پرده شد
بهر حسنش برد بنای هوا
آتش از بهر عذاب آمد چرا؟
سوده الماس در دست هوا
پیش تیر سردی قوس است کند
هم فلک چون شاعدی مشکین نقاب
آن رخ مه کش ندیدی در حجاب
خانه سازد بر سر آب از حباب
هر که دور از اوست باشد در عذاب
توده کافور در جیب سحاب
خنجر بهرام و تیغ آفتاب
مجمهر افسرده است میخواهد ز تو
آتش سوزنده یعنی شراب

در خواندن یکی از یاران مهربان به بزم عیش و طرب

صاحباً ای که خادم حرمت
تا به بزم تو قدسیان نگرند
بوسه بر درگه تو زد بهرام
به عطا آن قدر بیفزودی
دامن چرخ و آستین سحر
شب عید است و بزمکی ما را
میکی صاف و حبکی معجون
هم حریفی که با تو اش خویشی است
کس و کونی اگر ضرور شود
حبشی مطربی که گاه سرود
مادر گل که دختر شاخ است
نقل در ظرف لاجوردی فام
یار تنها ز غیر و غیر ز یار
در بر مجمر و کف دلبر
شاهد روز و نو عروس شب است
سقف گردون از آن پراز ثقب است
می شنیدم که ترک بی ادب است
که ضبطش زمانه در تعب است
آن پراز سیم و این پراز ذهب است
فارغ از بیم و خالی از شعب است
بنگکی نیک و چرسکی عجب است
هم ظریفی که بامنش نسب است
هم یکی قلیبان باین سبب است
عجمی کو به نغمه عرب است
دختر رز که مادر طرب است
چون فروزنده اختران بشب است
گل بیخار و خار بی رطب است
و آنکه در چین و وانکه در حلب است

جای خوناب چشم ودانه اشک
 شاخ عناب و خوشه عنب است
 جشن احباب و عیش اعدارا
 زهره در رأس و تیر در ذنب است
 شمع در فرقت بسوز و گداز
 مجمر از دوریت بتاب و تب است
 گر بیائی بریزمت در پای
 جان که اینک زدوریت بلب است
 ورنه صدره قرین هم سازم
 آن دو کز ما دو عضو منتخب است

تاریخ احداث ده و قنات مسمی به حسین آباد

معدن جود محمد تقی آن کان کرم
 که بنای کرم جود از او آباد است
 مرگ کاخی است که از قهر ویش بنیانست
 لطف قهریست که از طبع ویش بنیاد است
 دهر بی سایه او کشور بی سلطان است
 چرخ بی کوب او حجله بی داماد است
 بالب حاسد او دهر پر از افسوس است
 با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
 با وجودش اگر از خصم نشانیت چه باک
 همه دانند که در باغ خس و شمشاد است
 عقل اگر مسئله آموز جهان شد چه عجب
 هر که شاگردی او کرد چنین استاد است
 نطق اگر منشی اسرار نماند چه شگفت
 حرفی از دفتر آگاهیش او را یاد است
 در سر خصمش اگر باد غرور یست چه غم
 کوس را ناله از آنست که درس باد است

صرصر حادثه با شخص وجودش چکند
 سرو پیداست کز آسیب خزان آزاد است
 کند او تازه قناتی و بنا کرد دهی
 که خجل ز آن شطوشر منده از آن بغداد است
 سنک در آبش چون دل بپر شیرین است
 باد در خاکش چون جان بتمن فرهاد است
 آب بنگر تو که با روح روان همشیر است
 خاک بنگر تو که با مشک ختاهم زاد است
 قطره ز آن مدد حسن همه خوبان است
 ذره زین سبب عشق همه زهاد است
 جوی خضراست همانا که روان ز آن باقیست
 کوی خلد است همانا که دل از این شاد است
 غرض آن قریه زوی یافت چو بنیاد و کنون
 رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است
 زد رقم خامه مجمر ز پی اتمامش
 «از محمد تقی آباد حسین آباد است» ۱۳۱۵

در مدح حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

ای خداوند امیریکه جدا از در تو
 گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست
 دهر بیرون نتواند کنش جز دم مرگ
 کین خصم تو که طوقیست که در گردن ماست
 چرخ را سکنه سگان درت گفت قضا
 بیخبر بود و ندانست کجا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون
گفت ای بیخبر این چیست که دردامن ماست
کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون را
عجیبی نیست ازینگونه اگر دشمن ماست
خنجر قتل عدوی تو بود کینه ما
ای عجب خنجر قتل وی و حرز تن ماست
کین ما خنجر شیر اوژن و خصمت چه هنر
روپهی کشته گر از خنجر شیر اوژن ماست
رفت با مطبخت دی سخن از پایه چرخ
گفت بیرون شده دودبست که از روزن ماست
گفتم این مهر چه با خازن رأیت ، گفتا:
زر قلبی است که خارج شده از مخزن ماست
گفتم از زلزله کاخ فلک است ایمن ، گفت:
کوس قهر تو که هان بسته بیک شون ماست
کسوت حفظ تو میخواست قضا از گردون
دهر زد بانگ که عمری بود اندر تن ماست
شمسه خنک تو میجست قدر از دوران
چرخ فریاد بر آورد که در گردن ماست
گفت نعل سم او ، گفت : که در ساعد من
گفت گوی دم او گفت : به پیراهن ماست
نام خود گفته ام از نام تو گویم نبرم
نام خود پیش تو کین ترک ادب کردن ماست
نی گنه کردم و بس توبه کجا داشت بهم
نسبتی این دو که آن خار تو این گلشن ماست

باش تا جا نکند فتنه بجز بر در خصم

ایمن از حادثه در گاه تو، کو مأمَن ماست

در بیماری و شکوه از یکی شعرا در عدم عیادت

از من صبا بواق فرخنده پی بگو
بگذر یکی بسویم و بنگر که در غمت
درد سر و دل و کمر و گوش و دست و پا
صدرنگ سوده ام بسر خود پی دوا
زین تشنه زلال سلامت که عاقبت
دوران سبوی عافیتش را زدی بسنگ

ز آن پیش یاد آر که این ترک رزمجو

آرد سرش بحکم قضا زیر پالهنگ

در مدح یکی از امراء و فرستادن دیوان بنزد او

ای صاحب فرخنده که عقل از پی تعداد
در مکتب قدرت فلک و صفحه خورشید
رای تو بر اجزای جهان آمده حاکم
سر پنجه زال فلک و بازوی قدرت
گر شد فلک از بس ز تو خصم است بفریاد
گر طالب خصم تو گروهیست عجب نیست
از رتبه او کم نشود هیچ نباشد
دیوان من آن شاهد بگریست که رویش
سوی تو فرستادمش از آنکه نمی بود

هر روزت ازین جنس ثنا نقد فرستم

امسالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در جواب نامه یکی از شعرا و اشارت به عدم ارسال شال

طلعت ای آنجناب که چون چاکران فلک
 بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ
 در ساحت کمال تو رخس خیال گم
 با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ
 قهرت نهاده در کف ایام تیغ کین
 قدرت فکنده بر سر افلاک پالهنگ
 لرزد بگور چون تن بیدل بروز رزم
 از بیم تیغ ناطقهات سیف اسفرننگ
 بیروی تو بدیده من گل بسان خار
 در کام من زدوری تو شهد چون شرننگ
 از بسکه از جدائی رویت کشیدم آه
 آئینه سپهر ز آهم گرفت زنگ
 گفتمی بارمغان کمین بنده آوری
 گر چه بسی زبندگی من تراست فنگ
 شالی بنازکی چو تن لعبت خنا
 شالی ز سادگی چو رخ شاعد فرننگ
 شالی چو شام فرقت دلبر دلی بطول
 شالی چو روز تیره مجمر دلی برنگ
 گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
 بندم بیجان و دل کمر خدمت تو تنگ

در رنجش معشوق و عذر گریستن در نزد او

الا ای مایه شادی که هر گه
 مرا بینی غمت بر غم فزاید
 اگر گریان شدم دیدم چو رویت
 ترا زین شکوه از من نباید

نه بینی اینکه اندر روی خورشید
چو بینی آبت اندر دیده آید

در مدح یکی از بزرگان اهل فضل

حلقه بندگیت هفت اختر	ای بزرگی که کشیدند بگوش
هم دل آب ز قهرت مضطر	هم تن باد ز بیمت لرزان
پیرو حکم تو شد رأی قدر	تابع رای تو شد حکم قضا
سر بر آورده یکی نیلوفر	این نه چرخ است ز بحر کرمت
سپر آورده سپهر اندر سر	ز خور از سهم حسام غضبت
دافع زهر شود سیسنبهر	گر نیابد اثر از طبع تو کی
ابر چون دودی و دریا چوشمر	پیش جود دل و دست تو بود
هم از آن برده کفاین گوهر	هم از آن دیده دل این لؤلؤ
سافل از شخص تو شد نوع بشر	عالی از ذات تو شد جنس کمال
زوج خالی شود از فردا اگر	عدد بذل تو آید به حساب
کرده بر حاشیه شمس و قمر	شرح رأی و رخ تو کلام قضا
کره نظم جهان را محور	راستی عقل سلیم تو بود

دفتر نهی تو در پیش قضا

خامه امر تو در دست قدر

در عذر خدمت نرسیدن یکی از مفتیان شرع

یکره بخود قرار زمین بوس نامداد	صدرا شنیده ام که فلان گفته چرا
حظی ز خا کبوسی آن در مرا نداد	از من بدان بظاهرا گر بخت واژگون
کاین دولتی بود که بهر کس خدا نداد	توفیق طوف کعبه کویت مرا نبود

خطاب بدوستی

غم من باز بیش ازین بودت	سرورا پیش از اینت ار چه نبود
پس ازین آنچه پیش ازین بودت	زین کمین بنده ات دریغ مدار

مفارقت دوستی

سرورا ای که گفته مجرم دور از من نمرد این دور است
از تو شرمنده زین خطاست ولی
گر نمانده است زنده در گوراست

در بیان مفارقت دوستی

بخدائیکه دیده اوهام اندر ادراك ذات او کور است
در صفاهان که خاک جان بخشش روشنی بخش دیده حور است
دور از خاک آستانه تو بدو چشم زهی اگر نور است

خطاب یکی از شعرا و شکوه از عدم ارسال نامه

حضرت الفت ایکه تا اکنون می نکردی بنامه شادم
پس از این نیز نامه ام مفرست که من اندر غم تو جان دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت رخس همّت بعرضه دوران
چند باشم چو این رونده سپهر از پی توسنت پیاده دوان
خواهم اسبی که آیم از این پس در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را که ندارد بجان و دل غم دوست
خنک آنکس که مهر جانانش همچو جان اندر است در رک و پوست
زینهار آدمی مخوان آنرا که نه در بند صورت نیکوست

در طلب شراب و خواندن یکی از احباب بیزم

ای کریمی که از نوال گفت بحر و کان را نواله باید کرد
خشم را گو گرش سرمستی است خون دل در پیاله باید کرد
با گفت بحر گوید ار چکنم از منش گو که ناله باید کرد

از تو و خصم چون بیاد آید فکر خورشید و ژاله باید کرد
 هم مدیح رسول و مدحت تو ثبت در يك رساله باید کرد
 حاجت جمله خاصه مجمر را بجنابت حواله باید کرد
 گله‌گذاری که باقد و رویش خنده بر سرو و لاله باید کرد
 در وثاق است هان بیاد بیار
 آنچه اندر پیاله باید کرد

در جواب مکتوب دوستی نوشته

ای نخل سرافراز که چون پسته خاموش
 خون در دلم از پسته خندان تو بسته
 خندان شدم از شوق که این پسته دهان باز
 کرده است مرا یاد بیک کیسه پسته
 چون پسته دهانت همه خندان و نمک پاش
 بر ریش درون دل آزرده خسته
 ما نا همه را همچو حسودت فلک از پوست
 آورده برون و سر و مغزش بشکسته

در مذمت پسته

فرخنده جنابا زپی هدیه من بود آن کیسه پر پوسته یعنی که ز پسته
 چون دشمن جاه تو همه کوچک و بیدل چون نطقه خصمت همه بیمغز و نبسته

در شکایت از عدم پرسش احوال

هیچ دانی که خواجه از چه مرا از غلامان خویش نشمرده است
 ز آنکه میداند اینک تا اکنون دور از خدمتش زهی مرده است

اشارت بیخلی یکی از ابناء روزگار

وی کان عطا و معدن جود	ای بحر سخا و کان بخشش
رخساره بمن ز مهر نمود	از چیست؟ که شاهد سخایت
از صیقل روی خویش نزدود	ز آئینه خاطر غباری
از عقده زلف خویش نگشود	یک عقده زکار بسته من
رخساره بخون دل نیالود	از ناوک غمزه نهانم
ناورد برونم از جگر دود	از آتش عشق سینه سوزش
دل خود ره بیخودی به پیمود	از نیم نگاه چشم مستش
با آنکه رخس ندیده بر بود	نی نی غلط آنکه دل زدستم
افزوتتر از آنچه گفتم افزود	صد بار بدردم از تغافل
این بود بعشق او مرا سود	عمرم بزبان شد از فراقش
نه کرد بوعدیه ایم خشنود	نه ساخت به پرسشیم خرسند
یکبار بحال من نه بخشود	صد بار بحال مرگ دیدم
خونابه دل ز دیده پالود	تا چند توان جدا ز رویش
از شوق بپا فشانمش زود	گورخ بنمایم که تا جان
رخساره بغیر نیز نمود	شادم که اگر زمن نهان کرد
نومید از آن نمیتوان بود	با این همه نا امیدیم باز

شاید که پس از هزار سالم

سازد زوصال خویش خوشنود

در خطاب بدوستی در طلب معجون فلونی

لطف تو نسخه شفا دارد	ایکه درد دل جهانی را
اندرون مدتیست جا دارد	دل که جای غمت بود، دردی
آنکه درمان درد ما دارد	چاره درد خود ز ما جوید،
که لب از خوردن دوا دارد	دارد از خوردن غذا گله

آن فلان در فلان طبیبک من
عاجز از چاره ماند و هیچ نگفت
کز تو هم فحشکی سزا دارد
که فلانی فلونیا دارد

وله

بجنابت که بی حضورت دی
گفت ساقی گرش زدم ره عقل
بود خوناب باده اش در چشم
بحضورت که بی جنابت دوش
گفت مطرب گرش زدم ره هوش
بود سیماب نغمه اش در گوش

وله

ایکه ترا طاعت دهر است ننگ
کز پی تعظیم تو جستم سکون
من چو غبارم تو چو بارنده ابر
ایکه ترا سجده چرخ است عار
وز پی تکریم تو جستم قرار
ابر چو بارید نشیند غبار

در ذم

چه خوش میگفت دی پیچیده ماری
سر یاری بباید کوفت ناچار
سرش میکوفت چون بیمهر یاری
که اینک مار ازو باشد در آزار

و منه

صاحبایکه این حدیث از من
خر کی بودمی کش از نیکی
زان باسبی نشانده ایم که خلق
تا بخر بندگان بگو بازش
یا بفرما که بنده مجمر را
با تو روزی هزار بار کنند
گفتمی نام من حمار کنند
هر زمان بزله بکار کنند
هیچ بر آخور استوار کنند
بخر خویشتمن سوار کنند

در مدح

ای خداوندی که کمتر سائل است
دیر گاهی شد کز آن مطبخ سرای
این شنیدستی که بودی ز آسمان
با همه موسائیان یارب! چرا؟
بر سر خوان تو معن زائده
نیست این بی قسمتان را فایده
مائده موسائیان را عایده
ز آسمان گردید قطع مائده

تر کیب بند (*)

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ	جهان ساز طرب بگرفت در چنگ
عروس طبع آمد بر سر صلح	عجوز ملك بگذشت از سر جنگ
یکی بگذاشت تن در بستر نام	یکی برداشت سر از بالش ننگ
بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ	یکی را حجله خجالت گاه ارژنگ
بشاخ سلطنت زد نصرت آوا	ز دار معدلت شد فتنه اورنگ
یکی در ناله چون مرغ شب آویز	یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را بفرق از شش جهة خاک	نوائب را بسر از چارسو سنگ
نحوست را حنك درسم شب دین	سعادت را گره در دم شبرنگ
ز دولت تحفه های بار در بار	ز نصرت هدیه های تنگ در تنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز	از اقطاع جهان پای جفا لنگ
بکیسوی کمند مکرمت تاب	بابروی کمان سطوت آژنگ
ز گردموکب دادار با هوش	ز سم مرکب دارای باهنگ
گل آئین شد خسکهای گل اندود	زر آگین شد زمینهای زراعنگ
سریر آرای دین فتحعلی شاه	که دینش سوده سر برپای اورنگ

ز دستش بسته دارد آسمان دست

زهی دستی که دست آسمان بست

دم اندر نای فیروزی دمیدند

قدر را رحل برهامون کشیدند

دگر رایات نصرت بر کشیدند

قضا را رخت در دریا فکندند

* در ورود موکب فیروزی کوکب پادشاه خر گاه بدار الخلافه طهران خلد بنیان .

نحوست را بتن خفتان دریدند
 سعادت را بپر خلعت بریدند
 لعاب عجز گرد خود تنیدند
 بمهد عشرت اندر آرمیدند
 ز بام دین و دولت بر پریدند
 کنار دایه دل پروریدند
 ز کف دادند و جنس غم خریدند
 بکوی عاقبت اندر رسیدند
 زلال چشمه حیوان چشیدند
 حکایت‌های روح افزا شنیدند
 سر پستان خاموشی مکیدند
 مکان جستند و بینائی گزیدند
 که با عدلش زیك اصل آفریدند

ززه داران این فولاد گون دشت
 قصب پوشان این سیما بگون کاخ
 مگس گیران این فیروزه گون طاق
 عماری راندگان تیر اندوه
 غراب فتنه و بوم فنا باز
 نشاط افسردگان، طفل طرب را
 متاع خرّمی بیمایه خصمان
 دو پیک پی سپار وادی خاک
 دو صافی مشرب سرچشمه نطق
 دو رومی پرده دار محفل صوت
 دو هندو کودک گهواره اشک
 پس آنکه در غبار موکب شاه
 جهان معدلت فتحعلی شاه

قدر حکمی که با حفظش نیارد

بزه تیر قضا را آسمان شست

ز خسرو زادگان چرخ‌پراختر
 یکی نخلی که باشد رأفتش بر
 سخن با طبع این دریا و گوهر
 قدر را خشم این بر سینه خنجر
 زمین با علم این مرغی سبک پر
 خوراند قصر این چشمی به منظر
 گنه با عفو آن خاری بر آذر
 همه گیتی ستان و ملک پرور
 بلب شان نام خسرو شهد و شکر

دگر شد بارگاه شه سراسر
 یکی مهری که باشد رحمتش نور
 خرد با ذات آن گردون و خورشید
 قضا را قهر آن در دیده پیکان
 فلک با عزم آن صیدی گران خیز
 مه اندر بزم آن، گوشه بروزن
 ستم با عدل آن خشتی بدریا
 همه کشور گشا و ملک آرا
 بجانشان مهر سلطان مستی و می

سر اندر پای تختش سوده چونانک
 بچشم اندر غبار راهش آسان
 چنانش گردن اندر چنبر حکم
 یکی را در بغل دستی همه جود
 چو اقبال شه آنرا سر بدر گاه
 شه کشور ستان فتحعلی شاه
 بخاکپایشان ساید فلک سر
 که گرد راهشان در چشم اختر
 که گیتی حکمشان را سر به چنبر
 یکی را بر زمین روئی همه فر
 چو بخت خسرو این را روی بر در
 که صیتش بر گذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش

شد از یک جرعه می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه
 یکی را پایه ماه و سایه از مهر
 یکی را خدمت یک قوم از پی
 ملک بر صدر آن موری برایوان
 زمین را ظل آن مهری به محفل
 از آن ملک و ملک بر مسند قدر
 مگر سنگی شود کانی همه زر
 شود آری ولی در مقدم شه
 ز شرم آن شود خور در شبانگه
 بکوه اندر چو یونس در دل حوت
 در آن بارای شه اسرار بد بین
 چنان یابی که در اندیشه افکار
 اگر ز آئینه و جام از جهان بود
 کنون آن تخت و تاج شهریار است
 سپهر معدلت شاهنشده دهر
 کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
 یکی را سایه مهر و پایه از ماه
 یکی را طاعت یک قوم همراه
 فلک بر ترک این گردی زدر گاه
 جهان را عکس این ماهی بخر گاه
 ازین دین و دول با افسر و جاه
 مگر جرمی شود چرخ همه ماه
 شود آری ولی از طلعت شاه
 ز رشک این شود مه در سحر گاه
 بخاک اندر چو یوسف در بن چاه
 در این باروی شه احوال بدخواه
 چنان بینی که در آئینه اشباه
 سکندر واقف و جمشید آگاه
 تعالی الله زهی افسر ، زهی گاه
 جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر

کمندی هم بدست آسمان هست

جبین بر در گه دارای کیهان
 به پیمانش همه جان بر سر جان
 یکی را گرد راهش زیب دامن
 هم این را گوش اندر راه فرمان
 دل اندر هجر در بانیش کیوان
 فلک در ساختش گوئی بمیدان
 ز در گه بر شوی چون تابایوان
 گذاری زیر پاتخت سلیمان
 بدهلیمش درون مرد نگهبان
 قدر را مشتها از او بدنان
 جهانش قرنفا در بند زندان
 فضایش بحر آمد ساختش کان
 بر آن بارد گرایدون، دست سلطان
 ببجر اندر ببارد ابر نیسان
 که با عهدش بقا بر بست پیمان

دگر سودند کیهان شهریاران
 به میثاقش همه دل بر سر دل
 یکی را خاک پایش زیور جیب
 هم آنرا چشم اندر روی توفیع
 ز کیوان در گهش بگذشت و بگذاشت
 زمین در عرصه اش گردی بوادی
 زایوان در شوی چون تا بدر گاه
 سپاری زیر پی تاج سکندر
 چو در غاب اندرون شیردژ آهنج
 قضا را سنگها از او بتارک
 سپهرش سالها در قید زنجیر
 زبس تاج و نطق گوهر آگین
 بر این تابد گرایدر، روی خسرو
 بکان اندر بتابد مهر خاور
 بقای ملک و دین فتحعلی شاه

عدو بندی که خام اندر خم آرد
 که گوید از شکنجش آسمان رست؟

بکف ماهی بده اختر گرفتند
 ز خون دل خضابی بر گرفتند
 بیاری^(۱) دست یکدیگر گرفتند
 غم آشتگی از سر گرفتند
 بر رنگین لاله مشگ تر گرفتند

دگر رامشگران دف بر گرفتند
 نه اختر ده هلال آنسان که هر یک
 بکین غم میان بستند و آنگاه
 مسلسل طره بگشودند و دلها
 بنوشین غنچه آب خشک سودند

شکر در چشمه حیوان نهادند
 ببرشان دل زسنگ وزان شکستی
 حمایل دست این در گردن آن
 ز زرین گوی‌ها هر لحظه ماهی
 عجب نبود، زر اندر سیم بنگر
 زمین را گه بمهر و مه نهفتند
 معلق زن، حمام آسا، عجب بین!
 دلی در زیر پا دارند گوئی
 و یا در پیشگاه حضرت شاه
 سپهر برتری فتحعلی شاه

شهنشاهی که در محرم سرایش

نهد بر دیده خود آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد
 برون از کسوت حکم تو گردون
 جدا از داغ طواعت^(۲) توسن دهر
 چو کار دولتمت را عرضه دادند
 بگاه طاعتت چون سجده آرند
 دو تا شد رشته عدلت جهان را
 چو نقش خاتم جم بر نگارند
 جهان جاه است آنجائی که ناچار
 بیازوی سپهر و گردن دهر

سمن در برگ نیلوفر گرفتند
 همی برسیمگون ساغر گرفتند
 سر خورشید در چنبر گرفتند
 بده سیمین هلال اندر گرفتند
 که در سیماب چون اخگر گرفتند
 فلک را گه بسیم وزر گرفتند
 که حوران بهشتی پر گرفتند
 که این سان^(۱) از زمین پا بر گرفتند
 گه رفتن قدم از سر گرفتند
 که قدرش ز آسمان برتر گرفتند

سعادت را قران با آن و این باد
 دریده جیب و کوله آستین باد
 گسسته مقود و بر گشته زین باد
 جهان یکسر پر از آثار دین باد
 زمین یکسر پر از نقش جبین باد
 تمسک بر چنین حبل المتین باد
 حروفی چند از نقش نگین باد
 سپهر هفتمش اول زمین باد
 کمندت آنچنان بندت چنین باد

۱- در نسخه چهارم - کز اینسان .

۲- در نسخه چاپی - طواعت .

بروی گاوش آسیب سرین باد	گرت از طوق سگبان سر کشد شیر
به تیرت شهر روح الامین باد	برمحت پرچم از گیسوی حوراست
زمین در گهت تخت تکین باد	غبار مقدمت تاج نیال است
جهان را حفظ تو حصن حصین باد	فلت را قدر تو رکن رکین گشت
جهان را دل بعهده آن و این باد	بعهدت دین و دولت دل نهادند
گمانش، ظن و پس ظنش یقین باد	گرازا این گفتگو کس را گمانیست

بلند آنگو نه در گاهت که در چشم

نیاید، آید از بس آسمان پست



ترجیع بند (*)

از رزم بیزم کرده آهننگ	شه آمد و تکیه زد بر اورنگ
گوشش همه سوی نغمه چنگ	چشمش همه سوی گردش جام
هم شاهد نصرتش به بر تنگ	هم ساغر دولتش بکف پر
هم دل بخیال شاهی شنگ	هم جان بهوای لعبتی شوخ
بر شیشه عمر دشمنش سنگ	در ساغر بخت حاسدش خون
دلها ز پیش هزار فرسنگ	جانها برهش هزار وادی
در بزم نشسته باغمش چنگ	از رزم رسیده با میش صلح
مطرب بهزار گونه آهننگ	ساقی بهزار گونه آئین
با زهره بگو ببر نهد چنگ	با ماه بگو بکف نهد جام

کاین بزم شهنش جهانست

عشرتگه خسرو زمان است

آن ناله که خصم راز شه بود	مطرب بنشین و برکش از عود
ذوقی که کنون ز ناله عود	آن ناله که گوش شه از آن یافت
شوقی که کنون بنغمه رود	آن ناله که در شنیدنش داشت
کز دیده دشمنش بپالود	ساقی به پیاله ریز خونی
ناز است ایاز را بمحمود	رخ در قدمش بنه اگر چه
گر رخ نتوان بمقدمش سود	رو خاک درش بدیده درکش
زان پس که هزار قلعه بگشود	آمد شه و در بروی غم بست
گویند که باده دانش افزود	وقت است که ساقیان خرگاه

* در ورود سپاه نصرت پناه خاقان سپهر بارگاه از رزم روس بدارالخلافة باهره و

ترتیب بزم عیش و نشاط .

وقت است که مطربان در گاه
 گویند بپانگ بر ببط و رود
 کاین بزم شهنشه جهان است
 عشرتگه خسرو زمان است
 شاها پس از اینکه روزگاری
 در کار طرب بکوش اکنون
 مست می نصرتی ، مبادت
 بردی چو قرار دشمن اکنون
 خصمت همه صید شد بیفکن
 بگذار ز کف کمند و بر گیر
 بگشای زه از کمان و بر بند
 سیمین زره اندر آر و زن دست
 بر بند میان بعیش و آنگاه
 جز پیکارت نبود کاری
 کآسوده بفکر کارزاری
 زین باده جان فزا خماری
 با پیر مغان بده قراری
 در صیدگه طرب شکاری
 در کف سر زلف تابداری
 دل در خم ابروی نگاری
 در حلقه زلف مشکباری
 این نغمه شنو زهر نگاری

کاین بزم شهنشه جهان است
 عشرتگه خسرو زمان است

شاهها فلکت به کام بادا
 آن باده که درد آن سزد عقل
 آن زهر که صاف آن شود مرگ
 هر مرغ طرب که خاست از بام
 هر طایر غم که ماند در دام
 هر نزل ثنا که طبع مجمر
 خاک در محرمان خاصیت
 چرخ ار نشود مقیم بزم
 در کاخ فلک ز مطربانت
 عیش و طربت مدام بادا
 احباب ترا بجام بادا
 اعدای ترا بکام بادا
 افتاده ترا به دام بادا
 پریده ترا ز بام بادا
 جز مدح تو پخت ، خام بادا
 آب رخ خاص و عام بادا
 بر خاک رهش مقام بادا
 این نغمه بصبح و شام بادا

کاین بزم شهنشه جهان است
 عشرتگه خسرو زمان است

رباعیات

یارب بسبوکشان مستم بخشای
بر این منگر که باده بر دست من است
بر مغبچگان می پرستم بخشای
بر آن که دهد باده بدستم بخشای

* * *

گر از کرم خدایت انکاری نیست
می نوش و میندیش که جز رحمت او
رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
در حشر کسی را بکسی کاری نیست

* * *

در عشق بتان چاره بجز مردن چیست
ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
بیمهر بتان نیز نمیشاید زیست
ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

* * *

ایدل همه را ناله جانگاهی هست
تا چند نشسته بر آن در خاموش
پیوسته اگر نیست گهی گاهی هست
گر ناله نمیتوان کشید آهی هست

* * *


این سروسپی قاهت یاری بوده است
این سبزه که بر طرف چمن می بینی
این سنبل تر زلف نگاری بوده است
خطی است که بر گرد عذاری بوده است

* * *

عیسی نفسی که فکر بیماراش نیست
پروای منش نیست که بیمار ویم
دردا که غمی جز غم اغیارش نیست
دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

* * *

صد بار اگر درین خراب آبادم
وانگاه سپهر دون دهد بر بادم
دوران ستم پیشه کند بنیادم
حرف غم تو نمیرود از یادم

* * *
 هر کو بره عشق تو ترك جان کرد جان داد ولی چه سود ازین نقصان کرد
 لذت همه در درد بود این لذت کی یافت کسی که درد خود درمان کرد
 * * *
 هر کس که ز روی صدق عاشق باشد باید که بجان عاشق صادق باشد
 ما عاشق صادقیم و بر دعوی ما عشق صادق گواه صادق باشد
 * * *
 آنکس که همیشه خفته در زیر من است سیمین سپرش نشانه تیر من است
 از دولت خویشتن کند فخر بمن با آنکه همه ز دولت  من است
 * * *
 هادی که بد هر پاره دوزیست فنش زین کار بود فخر باهل زمش
 دوشینه ز ضرب تیر من ماتحتش شد پاره چنانکه بخیه نتوان زدش
 * * *
 کردیم ز بهر خاطر غیر هلاک ذاقدر محبتی و ذاق ذاق و فاک
 خواندیم گناهکار و کشتیم ولی مالی ظن بذنب الا بهواک
 * * *
 از دیده سر شک لاله گونم ریزی خوناب دل از دیده برونم ریزی
 عمریست که خون من همی ریزی و باز دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی
 * * *
 تا چند؟ ندانم! که چو گردون دورنگ که بر سر صلحی و گهی بر سر جنگ
 با ما ز میانه این دو رنگی بردار یا رومی روم باش، یا زنگی زنگ
 * * *
 هر سو که پرد مرغ دل از سینه تنگ باهم پی صید اوست خوبانرا جنگ
 آری به شکار گه فتد چون صیدی از هر طرفش زند ترکان بتخنک
 * * *
 بختم مددی بکار دیدی که نکرد آهم اثری بیار دیدی که نکرد
 یاری که قرار قتل من با خود داد فکر من بی قرار دیدی که نکرد

- * * *
 مجمر ز غمش فغانی از سینه بر آر
 ورناله نمیکنی بکش آه از دل
 ورمی نکنی فغان بنال از دل زار
 ورناله نمیکنی بکش آه از دل
- * * *
 تا کی بقفایت نگرستن ، تا کی؟
 هر روز بکوچهات گذشتن تا چند؟
 پنهان نگهت بخویش بستن تا کی؟
 هر شب بسر رخت نشستن تا کی؟
- * * *
 گر زآنکه نداری مژده ای سیمین بر
 ترك تو چو مست بود و مستی خونریز
 سرئی است در این نکته شنو از مجمر
 از بیم ندادند بدستش خنجر
- * * *
 ای ترك پریچهره گر از روی ستم
 برگ گل و گلشن است گوش و رخ او
 گوشی ز غلام تو بریدند چه غم
 گو برگ گلی ز گلشنی باشد کم
- * * *
 یارب بصفای بزم عرفانم بخش
 هر چند که در ظلمت کفریم ولی
 بر روشنی چراغ احسانم بخش
 بر پرتو نور شمع ایمانم بخش
- * * *
 این جرم منور که فروزان چو خوراست
 چرخ است ولیک مهرش از اکیلی است
 بر آن دیبیم داور دادگر است
 مهر است ولیک گوهرش بر زبر است
- * * *
 این کان گهرنگر که تابان چو خوراست
 گوهر دیدی که تابش از خورشید است
 اکیلی ملکزاده بر آن جلوه گراست
 خورشید بین که تابش از گهر است
- * * *
 این حقه که چون سپهر مینا باشد
 جرم فلکی ، در کف خورشید بود
 گوئی چو بدست خسروش جا باشد
 کان گهری ، در کف دریا باشد
- * * *
 این حقه که زیب بزم خاقانی شد
 مهریست که زیب بخش مینو گردید
 مینا ز بنان مانی ثانی شد
 ماهی است که نقشبند آن مانی شد

تنها نه همین ترا در آذر دارد * * *
 تب دردلت آتشی بیفروخت ولی * * *
 جان و دل دوستان در اخگر دارد * * *
 سوزش همه جادردل مجمر دارد * * *
 ای کز تو نشاط در دل اندوخته شد * * *
 قهر تو بود آتش سوزان چه عجب * * *
 قصر شه فرخنده پی نیک سرشت * * *
 در آینه‌اش عکس گل این یا که بود * * *
 این کاخ که شه در آن برافروخته چهر * * *
 گر زانکه بهشت در سپهر است به بین * * *
 ای آنکه عنان رخس جودت بکفاست * * *
 نشو گیاه از آب بود لیک مرا * * *
 خندیدن برق از سنانت خیزد * * *
 سنگینی خاک ار رکابت زاید * * *
 هرچ آن بجهان نشاطش آن ازبزم است * * *
 هرچ آن بزمین درنگش آن از حلم است * * *
 جان در بن دندان دلیران آری * * *
 کندی بسان نیزه داران آری * * *
 آن گونه زرد باز بگرفت جمال * * *
 آن آب که تیره بود گردید زلال * * *

هم ماه تمام گشت اگر شد ناقص

هم مهر شرف جست اگر دید وبال

فردیات

میخواند از کتاب محبت حکایتی انداخت از میان چو بحرف وفارسید

* * *

که قلم بی‌ر اول زبانم را که میترسم ز نمرحرفی که گرداند ز قتل من پشیمان

* * *

گو شتر را از چه نالی زیر بار از تو بر پشت است و از ما بر دل است

* * *

از پس عمری که کردم قاصدی سویش روان بخت بد بنگر که پیغام من از یادش بر رفت

* * *

از آن مترس که دامن بگیرمت بقیامت بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

* * *

رفت از نظر آن مردمک دیده خونبار یارب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

* * *

براه عشقم از آن کار مشکل افتاده است که اختیار من اندر کف دل افتاده است

* * *

گردون که هرگز از تو مرا شادمان نکرد با من ندانم اینهمه اش انتقام چیست

* * *

یار شاد از این که دارد بر زبان حرف بدم من از آن خوشدل که او را بر زبان افتاده ام

* * *

بهر پاسش با سگش گفتم بیا تا رسن در گردن مجمر کنیم

* * *

کم شدم در ره عشق تو وشادم که شدم فارغ از زحمت راه و خطر راهزنان

* * *

غیر گر شاد ازو نیست کزو نیست غمش شادی ما همه زان است که ما را غم از اوست

* * *

نمی آید بدامت هر غل چندانکه خوانندش فریبی کز تو خورد اورا همان یادست پنداری

* * *

پسته یکبوسه ز عناب لب ت کرد طالب غنچه در باغ به بیمغزی حرفش خندید

* * *

هر جا که بدستی نگرد کوزه آبی پیداست که از تشنه چه آواز بر آید

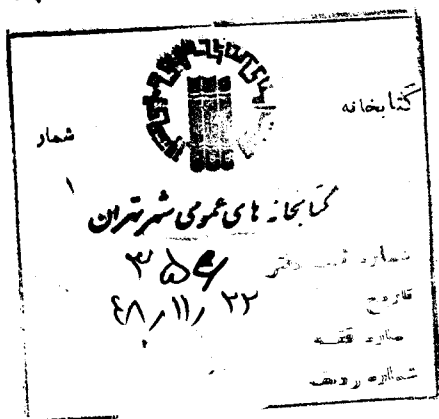
* * *

نیکوست جور گر چه نکویان بما کنند لیک آنچنانکه گاه وفا گه جفا کنند

* * *

شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر پبایان رسید

پایان کتاب



۸۱، ۱۱، ۲۲
 ۲۵۴
 ۲۸۲ م

